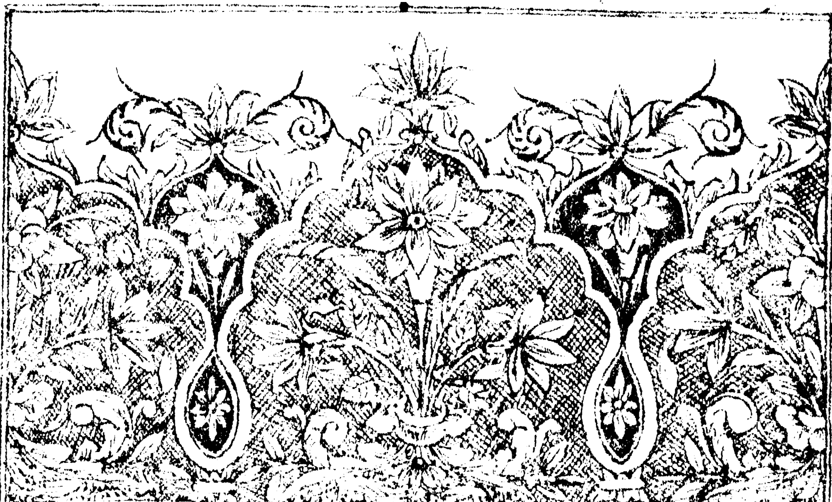
ثنائے خالق کن فکاں شگفتگی بخش گلِ امکاں

افسانۂ بے نظیر مرغوب ... در بیان ... مثنوی ...



بفرمائش ...

در مطبع ... لکھنؤ ... طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد باریتعالی گوید

بنام آنکه گنج جسم جان ساخت — طلسم گنج جان هر دو جهان ساخت

جهانداری که پیدا و نهان است — نهان در جان و پیدا در جهان است

چو ظاهر شد ظهور او جهان بود — چو باطن شد بطونش نور جان بود

ز پنهانیش در باطن چو جان ساخت — ز پیدائیش در ظاهر جهان ساخت

چه ظاهر آنکه باطن در ظهور است — چه باطن آنکه ظاهرتر ز نور است

چو زین هر دو صفت پیدا و نهان گشت — جهان از جان شد و جان از جهان گشت

خداوندی که جان او دو جهان ساخت — زمین از جفت طاق آسمان ساخت

تن تاریک نو جان ازو یافت / خرد نوباوهٔ ایمان ازو یافت

چو کاف و نون را جفت هم کرد / بسی فرزند موجود از عدم کرد

چو طفلی ساخت شش روزه جهان را / چو مهدی داد جنبش آسمان را

ز کفی مادر از دودی پدر ساخت / ز هر دو هر زمان نسل دگر ساخت

سر چرخ فلک در چنبر آورد / بصد دستش فرو برد و برآورد

شب تاریک را آبستنی داد / ز الطافش فلک را روشنی داد

شبانگه چون طلسم آن عیان شد / بوقت صبحدم گنجی روان شد

چو صادق کرد صبح گوهری را / برو افشاند زر جعفری را

چو طاوس فلک را زرفشان کرد / هزاران دانهٔ زرین نهان کرد

لباس روز را کافور بخشید / ز عنبر در شب دیجور پوشید

ز روز و شب دو خادم بر در اوست / که آن کافور و این یک عنبر اوست

چو مصر جامع عالم عیان کرد / ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد

ز آبی در زمستان نقره انگیخت / ز بادی در خزان زر در زمین ریخت

سحر هر مه مه نو را جوان کرد / بطفلی پشت او همچون کمان کرد

زره پوشید در آب از نسیمی / بماهی داد جوشن همچو سیمی

چو مهرش از شفق خونی عجب کرد / همه در گردن زنگی شب کرد

چو زنگی بی گنه بگشت خندان / ز انجم بین سپیدش کرده دندان

ز نوح پاک کنعانی بر آورد / خلیلی ارمغانی بر آورد

بر آورد از قدمگاهی زلالی / که گریان را شد آن نم خشکسالی

درختی سبز را آتش فشان کرد / ز چوب خشک کاریزی روان کرد

ز راه آستین آبستنی داد / ز روح محض طفلی بی منی داد

ز مریم بی پدر عیسی بر آورد / ز شاخ خشک خرمائی تر آورد

چو شاه صبح را زرین سپر داد / بملک نیمروزش تخت زر داد

چو بالا یافت ملک نیمروزش / علم میزد رخ عالم فروزش

رخ او در ترازو طرح انداخت / وزو اندر ترازو چشمه ساخت

که هان ای چشمهٔ خشک روانه / چو چشمه در ترازو زان زبانه

که تا بنمای اینجا زور بازو / بهای خود ببینی در ترازو
بساط آسمان تا هفتمینش / کند طی چون سجلی از زمینش
زند چون پشم کوه آهنین را / چنان کاندر بدل فرش زمین را
زمین را او بدل در حال سازد / که از اوتاد کوه ابدال سازد
چو آتش هفت دریا را بتاب آرد / زمین الزره دار الثعلب آرد
دهد سیماقان اسود ماه و خور را / چو تنگی نفس صبح و سحر را
چو هر شب در شب به گوهر نشاند / نگین روز را در زر نشاند
گشاید نرگس از پیه سیه پوش / بعصفوری برارد لاله گوش
گه از آتش گلستانی برآرد / گه از دریا بیابانی برآرد
ز سنگ خاره اشتر او نماید / ز دریا دانه دُر او نماید
چو گل را مهد از زنگار سازد / بگردش گرد باد از خار سازد
چو لاله بی سپر آید براهش / ز اطلس در گهر دوزد کلاهش
چو سر بنهد بنفشه در جوانیش / دهد سبزی خرقه جاودانیش

چو نرگس از تن در مرگ دادش — هم از سیم و هم از زر ترک دادش

چو آمد یاسمن هندوی راهش — بشادی نیک میدارد نگاهش

چو سوسن ده زبان شد یاد کردش — غلام خویش خواند آزاد کردش

ای آزاد

چو آتش گرم در راهش قدم زد — فزون گرد آب ویش تا علم زد

چو باد از مهر او ره زود برداشت — گرش از خاک گردی بود برداشت

چو آب از سوز شوقش چاشنی یافت — بیک آتش ازو تر دامنی یافت

اگر چه خاک آمد خاکسارش — ز ره برداشت از بادی غبارش

چگویم گر زمین گر آسمانست — یکی لب خشک و دیگر تشنه جانست

همه در کار او سر گشتگان اند — بدو تشنه بخون آغشتگان اند

کف خاک از دل او آدم آمد — غباری از ره او عالم آمد

خداوند جهان و نور جان اوست — پدید آرنده جان و جهان اوست

جهان یکقطره از دریای جودش — ولی جان و خرد نور وجودش

بیک امر از دو حرف ایجاد کرده — به شش روز این سپهر هفت پرده

فلک گسترده و انجم نموده دو گیتی در وجودش کم نموده

دو عالم حجت اینّیت اوست همه برهان وحدانیت اوست

نه بی او هیچ جائز را فنائی نه بی او هیچ ممکن را بقائی

نه هرگز جنبشش بود و نه آرام نه آمد شد نه آغاز و نه انجام

خداوند اوست از مه تا بماهی زهی ملک و کمال پادشاهی

بدان کو در حقیقت پادشاه است که من این را که گفتم دو گواه است

گواهی میدهد بر هستی پاک بلندی سپهر و پستی خاک

همه جا او و او از جای خالی تعالی الله زهی نور تعالی

چو او را نیست جائی در سر و پای توانی یافت جاویدش بسی جای

جهان گر اول و گر آخر آمد وگر باطن شد و گر ظاهر آمد

در اصل کار چون آن هر چهار اوست چه گردی گرد شبهت اصل کار اوست

چه میپرسی چه باطن یا چه ظاهر چه میگوئی چه اول یا چه آخر

چو ذاتش ظاهر و باطن ندارد صفاتش اول و آخر ندارد

مکان را باطن و ظاهر نماید | زمان را اوّل و آخر نماید
مکان چون نیست اینجا و زمان هم | نه این وصفش توان کرد و نه آنهم
عدد دیگر در حقیقت از احد خاست | ولی اینجا نیاید جز عدد راست
یکی دان آنچه رفت و پیشگی دان | هزار و یک چو صد کم از یکی دان
چو ابری چشمه دارد صد هزاران | عدد از چشمه خیزد نی زباران
وجود بی نهایت سایه انداخت | نزول سایه چندین مایه انداخت
نزول سایه چون دریافتی خواست | که خود را بی نهایت آورد راست
چو اصلش بی نهایت بود او نیز | وجود بی نهایت خواست یک چیز
ولی سر بی نهایت هیچ نرسید | ازین نقصان بر و چیزی هیچ نرسید
به پیچید و نبودش هیچ چاره | شد القصّه ز نقصان پاره پاره
چو هر پاره ز نقصان سوی برون شد | چنین گشت و چنان و چند چون شد
اگر هستی تو محرم پرده راز | بگویم اوّل و آخر بتو باز
وجودی در زوال حد و غایت | فرو شد در وجود بی نهایت

قوله عدد دیگر در حقیقت از احد خاست این بیت اشارت بعقد کرده ... بر یک الف ... ۱۲

مولانا سید محمد صادق علی صاحب مدظله ۱۲

چو بود او روز اوّل از فرو عشق | بآخر سوی او آمد چو عشق

درآمد پشهٔ از لاف سرمست | دمی فرق کوه قاف بشکست

چو بر جست و از انجا با عدم شد | چه افزود اندران کوه و چه کم شد

ز انجا کین همه آمد بصد بار | بد انجا باز گردد آخر کار

همه اینجا برنگ و پوست آید | ولی آنجا برنگ دوست آید

کلام الله اینجا صد هزار است | ولی آنجا بیک رنگ آشکار است

همه اینجا برنگ خویش آید | ولی اینجا هزاران بیش آید

همه آنجا یگه یکسان نماید | که هر چه آنجا یگه شد آن نماید

اگر جمله یکی گر صد هزار است | بجز یک چیز نیست این آشکار است

اگر گوئی عدد پس چیست آخر | شد و آمد [illegible] ای کیست آخر

جواب تو بس است این نکته پیوست | که کوران پیل می [illegible]

یکی خرطوم او را سود و یکپای | همه یک چیز را سود [illegible]

چو وصفش کرد هر یک مختلف بود | ولی در اصل ذاتی متفق بود

اگر یابد جوابی وو سیلی | جهانی جمله پر کورند و پیلی

اگر یک چیز گوناگون نماید | عجب نبود که بوقلمون نماید

عدد گر می ندانی تو ببین آن | که توحید است در عین الیقین آن

تو هم یک چیزی و هم صد هزاری | دلیل از خویش روشن‌تر نداری

عدد گر غیر خود گوئی روا نیست | ولی چون عین خود بینی خطا نیست

هزاران قطره چون در چشمش آید | اگر دریا نه بیند خشمش آید

اگر تو آتش و گر برف بینی | چو قرآنست گر صد حرف بینی

ز باران قطره گر پیدا نماید | چو در دریا رود دریا نماید

اگر بر هر فلک صد گونه شمعند | بر یک آفتاب این جمله جمعند

مراتب کان در ارواحست جاوید | چو صد شمعست پیش قرص خورشید

و گر روح تو خود معیوب مانده | بمانده همچنان محجوب مانده

هزاران خانه در بندست اما | یقین وان کان طلسمست و معما

هزاران نقش بر یک نخل بستند | ولی چون آنهمه بر هم شکستند

همی خانه‌ها را هر که حل گشت | عدد شد ناپدید و یک عسل گشت

اگر سنگی نه و از در سنگ | نه بینی نقشها یکروی و یکرنگ

همه چیزی چو یکرنگ است آنجا | اگر گرد آوری سنگست آنجا

در آن وحدت دو عالم را شکی نیست | چو موجود حقیقی جز یکی نیست

خدای خلق جز نور خدا نیست | ولی زو نور او هرگز جدا نیست

حق است و نور حق مطلق دگر نیست | ببایدگفت حق جز حق دگر نیست

اگر آن نور را صورت هزار است | ولی در پرده یک صورت نگار است

اگر باشد دو عالم گر نباشد | همه او باشد و دیگر نباشد

نبود این هر دو عالم بود گر او | نه خود را زان زیان نه سود کرد او

چنان کو بود گر چه صد جهانست | کنون با آن دبی اینهم چنانست

در اول تن سرشت و جان او داد | خرد بخشید و هم ایمان او داد

در آخر جان و تن از هم جدا کرد | ترا در خاک ره چون توتیا کرد

چو مرگ آمد ترا بنمود با تو | بدانستی که آن او بود با تو

اگر او با تو پیش بینی نبودی ترا جان و دل و دینی نبودی

چو تو بی او نه تو کیستی اوست بسی اوست ای تو در صورت همه توست

چو رو داری تو دائم جان و تن را چه خواهی کرد بی او خویشتن را

چو تو باقی باوئی این بیندیش برو باید که بسپاری بر خویش

تو میگوئی که خوش باشم من اینجا چگونه خوش بود با دشمن اینجا

ترا دشمن توئی از خود حذر کن اگر جاکیست اندر کان تو زر کن

تو گر گم میتوانی گشت جاوید دران نوری که عکس اوست خورشید

چو آخر زر تو اند شد همه خاک نماند خاک و نبود مرد غمناک

تو داری آفتابی سایه بگذار چو شیر مادر آمد دایه بگذار

بقدر ذره گر در حسابی ز خورشید آگهی گر در حسابی

بیک ذره نداد از هیچ بابی کسی بر دست جز تو آفتابی

کسی کو در میان کعبه زاد است همه سوئی بر او قبله گشاد است

کسی کو در غلط ماند نه انست که در بحر شک و ریب و گمانست

ولیکن هر که دارد کعبه درگاه ... نگردد در میان کعبه گمراه

ز نور معرفت تحقیق ملبس ... وزو راه هدی توفیق ملبس

یکی قومی که گم گشتند در ذات ... فقالوا ربنا رب السموات

ز ضیق هر دو عالم باز رستند ... دو عالم چه ز خود هم باز رستند

ولی قومی که در ره خیره گشتند ... در و چشم جهان بین تیره گشتند

کسی خورشید گر بسیار بیند ... شود خیره کجا اغیار بیند

بلی چون آفتاب آید پدیدار ... نماند سایه را در دیده مقدار

که داند کان چه خورشیدست روشن ... که بر هر نقطه می تابد معین

اگر بر ذره تابد زمانی ... فرو گیرد چو خورشید جهانی

رواست انی انا الله از درختی ... چرا نبود روا از نیک بختی

کسی کو محو آن خورشید گردد ... فنا را در بقا جاوید گردد

اگر خواهی که یابی آن گهر باز ... چو پروانه وجود خویش در باز

اگر قومی پی این راه بردند ... چو گم گشتند پی آنگاه بردند

ترا بی خویشتن با دوست بودن ... که بی خود بودنت با اوست بودن

اگر با او توانی بود یک دم ... بحق او که بهتر از دو عالم

چو مردان خوی کن با او که پیوست ... نخواهی بود با او تا دوی هست

چو باید بود با او جاودانت ... نباید بود بی او یک زمانت

برنگ او شو و مندیش از خود ... کز و اندیشی آخر به که از خود

چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز ... یقین میدان که دریا شد بآغاز

چنین آید ز حق دانان که هستند ... چو جان در راه بازیدند رستند

چگونه نقد جان بازیم با او ... که از خود می بپردازیم با او

چگویم چون نمیدانم دگر هیچ ... که او هست و همو نیست دگر هیچ

چرا گویم که چون او هست کس نیست ... جز او نیست و چنو نیست این نیست بس

نمی آید احد در دیدهٔ تو ... احد آمد عدد در دیدهٔ تو

چو تو بر قدر دید خویش بینی ... یکی را صد هزاران بیش بینی

که دارد آگهی تا این چه کارست ... تعجب نیست بیرون از شمارست

درین ره جان پاکان خون گرفتست | که راهی مشکل و کوئی شگفتست
همه عالم توئی تو بر هم آمیخت | تعجب با تحیر در هم آمیخت
بسی اصحاب دل اندیشه کردند | بآخر عجز و حیرت پیشه کردند
چو تو هستی خدایا با که باشیم | کمیم از قطره در دریا که باشیم
توئی جمله مرا از جمله بس تو | نداری دوستی با هیچکس تو
از آن با کس نداری دوستداری | که تو هم صنع خود را دوست داری
چو صنع تست اگر جز تو کسی هست | اثر نیست از کسی گر چه بسی هست
چو استحقاق هستی نیست در کس | ترا قیومی و هستی ترا بس
کمال ذات تو دانستن آسان | ولی از جانب ما جمله نقصان
توئی جمله ولی ما می ندانیم | ز پیدائیت پیدا می ندانیم
جهان پر آفتابست و شکم نیست | اگر خفاش نابیناست غم نیست
اگر خفاش را چشمی نباشد | ازو خورشید را خشمی نباشد
کسی کو داندت بیرون پرده | که هر کو در درون شد محو کرده ست

خیال معرفت دریا از آن است — که آن دریا درین قطره نهانست

چو دریا قطره را عین الیقین شد — نمودش تاب تا زیر زمین شد

شناسای تو بیرون از تو بس نیست — چه عقل و جان تو میدانی تو بس نیست

تویی دانا آن الا تویی تو — چه داند عقل و جان الا تویی تو

چو تو هستی یکی آن یک تمام است — بدان زین یک یکی دیگر کدام است

اگر احول احد را در عدد دید — غلط در دید او ست او هم احد دید

اگر قبطی زلالی خورد خون شد — ولیکن عقل کی داند که چون شد

ز بوقلمون عالم در غروری — سرابی آب می بینی که دوری

چو در عالم بپیچاپیچ بینی — که گر نزدیک گردی هیچ بینی

خداوندا بسی اسرار گفتم — چگویم نیز چون بسیار گفتم

الهی سخت می ترسم بغایت — که در پیش است راه بی نهایت

ز تاریکی در آوردی تو ما را — بتاریکی فرو بردی تو ما را

بخوبی صورتی پرداختی تو — بخواری سوی خاک انداختی تو

قبائی فهم آن بر قد ما نیست — کسی را زهرهٔ چون و چرا نیست

تو میدانی که عقلم کور بین است — سر موئی نمی بینم یقین است

سر موئی مرا معلوم گردان — که در دست توام چون موم گردان

اگر من دوزخی ام گر بهشتی — تو میدانی و تو تا چون سرشتی

مرا چون در عدم میدیدهٔ تو — که مال و نفس من بخریدهٔ تو

ز من عیبی که می بینی رضا ده — چو بخریدی مکن ردم بهاده

مزن زخمم که غفار الذنوبی — مکن عیبم چو ستار العیوبی

ای بسیار بخشندهٔ گناه ۱۲ — ای پوشانندهٔ عیوب ۱۲

چو بهر کردن آزادی یارب — فرائضیه کردهٔ مالک مکاتب

بسر سینهٔ آزاد مردان — که کلّی کردنم آزاد گردان

باء قسمیه ۱۲

که هر که آزادئی کردن ندارد — قبول بندگی کردن ندارد

جواب قسم ۱۲

خداوندا بسی تقصیر کردم — شبه در معرفت چون شیر کردم

ندارم هیچ جز بیچارگی من — ز کار افتاده ام یکبارگی من

مرا گر دستگیری هست آن هست — دگر دستم نگیری رفتم از دست

چو هستی ناگزیرای دستگیرم | مزن دستم که نیست از تو گزیرم

بسی گرچه گناه خویش دانم | ولیکن فضل تو زان بیش دانم

خداوندا دل و دینم نگهدار | تو دادی آنم و اینم نگهدار

در آنساعت که با من من نماند | چراغ عمر را روغن نماند

از آن زیتونهٔ وادی ایمن | که نی شرقی و نه غربیست روغن

چراغ جان بدان روغن برافروز | چو من مردم مرا بی من برافروز

چو جانم بر لب آید میتوانی | مرا آندم ندائی بشنوانی

که تا من زان ندا در استقامت | شوم در خواب تا روز قیامت

کفی خاکم چو خاکم تیره کاری | مگردان زیر خاکم خاکساری

چو در بندد دری ز خاک خشتم | دری بگشای در گور از بهشتم

چو پیش آری صراطی بی سر و پای | مرا پیری ده و طفلی براندای

اگرچه بر عمل خواهی جزا داد | توانی داد بی علت عطا داد

عمل کان از من آید چون مرا آید | که از لاف منی آبستن آید

الغرض قاعده شاعرانست که بعد حمد اشعار بطریق مناجات گویند که آن حمد از وسیلهٔ این دعا قبول افتد

ولی فضل تو چون بعلت فتاد | بهر کافتاد صاحب دولت افتاد

نبوت بی عمل چون میتوان داد | توانی بی عمل خط امان داد

چنانم رایگان کردی پدیدار | بفضلت رایگانم شو خریدار

برون آ براز دو کونم ای نکوکار | درون مقعد صدقم فرود آر

بجز تو در جهان کس را ندانم | بجز تو جاودان کس را نخوانم

ترا خوانم گرم خوانی وگرنه | ترا دانم گرم دانی وگرنه

بسی نم ریخت شب چشمم تو دانی | بیک شبنم کرم بخشی تو آنی

اگر گوییم بسی وگرنه گوییم | چو میدانی همه دیگر چه گوییم

هم از خود سیرم و هم از دو عالم | ترا میخوانم والله اعلم

در نعت فخر نبی کونین شفیع المذنبین رحمة للعالمین صلعم میگوید

ثنائی کان ورای عقل و جانست | چه حد شرح و چه کار زبانست

ثنا و مدح صدری چون توان گفت | که مدح او خداوند جهان گفت

محمد کافرینش را غرض اوست | مراد از جوهر و جسم و عرض اوست

بفحوای صداقت [illegible] که در مقامی سورهٔ قمر میفرماید فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر [illegible] در مکان پسندیده [illegible] نزدیک بادشاه توانا [illegible] مراد از فضل خود [illegible] محمد صادق [illegible] چون در نعت مصطفی زبان کشاده [illegible] که چون ثنای [illegible] خداوند جهان کرده [illegible] چه نعت و صفت کرده آید ۱۲ مولانا محمد [illegible]

محمد مشفق دنیا و دین را ❊ شفیع اولین و آخرین را

شگرف کارگاه هر دو عالم ❊ نبی و خواجهٔ اولاد آدم

سوار چابک میدان افلاک ❊ نظام عالم و سلطان لولاک

لطائف گوی رمز لایزالی ❊ معارف جوی گنج ذوالجلالی

سپهسالار دیوان بسالت ❊ امام مسند صدر رسالت

ز عالم تا بآدم پرتو اوست ❊ ز مشرق تا بمغرب پیرو اوست

سپهر دانش و خورشید بینش ❊ بزیر سایهٔ او آفرینش

باصل و فرع مالک انس و جان را ❊ بجان و دل ولی نعمت جهان را

ملائک خاشه روب گلشن او ❊ خلائق خوشه چین خرمن او

نیازش پیک ماه قاب قوسین ❊ نمازش جلوه گاه قرة العین

خرد با حکم شرعش یافه گوی ❊ جهان با مشک خلقش نافه بوی

خدا را در حقیقت اوست بنده ❊ لباس اصطفی در بر فگنده

زر خالص ز کان کبریا اوست ❊ همه عالم مس آمد کیمیا اوست

ز) در نارسی ای گفته ۱۲ مولانا عزیز حسن غله

نه عالم بود ونه آدم که او بود | که او بود و خدا آندم که او بود

چو از گنشت نبیا راه برداشت | بیک ره بر جهانی برگذر داشت

دران ره آن قدمها را شمار است | چنین دانم که بیش از صد هزار است

ز خاک هر قدم کان صدر برداشت | خدا پیغمبری با قدر برداشت

چو شد خاک رهش در هم سرشته | سجودش کرد صد عالم فرشته

اگر ظاهر نمیدانی تو آن خاک | نبود آن خاک الا آدم پاک

نه آدم بود هرگز نی سلیمان | که او از پیش و پس میداد فرمان

چو آمد انبیا را خاتم آن صدر | ازان خاتم سلیمان یافت آن قدر

چو آن سلطان دین آمد پدیدار | هزاران تب عالم شد نمودار

درین نه طاق عالم خیمه او فراخت | بمعجز طاق نوشروان در انداخت

جهان تاریک بود از کفر کفار | ز نور او منور شد بیکبار

برون آمد ز پرده چو خورشید | دل و دین را منور کرده جاوید

چو شد لطف خداوندیش سایه | بران بی سایه میغ افگند سایه

چو خورشید از پس پرده زدی تیغ | برو سایه فگندی یکسره میغ
چرائی تو کثیر العصمت کافلاک | ز نطق تست رقاص طربناک
چرائی دائم الفکر اینت نسبت | که چون از تو گذشتی خبر تو کس نیست
چو مهر انبیائی در دو عالم | ز مهر تست ذرّیات آدم
دو قوس قاب قوسین اوّل کار | یکی شد کامد آن مهرت پدیدار
فلک چون دید آن مهر مدوّر | مدوّر شد از آن مهر منوّر
از انگه بر سر آن خط بنده آمد | ولیکن بنده گردنده آمد
چو هجرت کردی ای طاؤس جانها | در دولت کشادت آسمانها
کواکب خانها را در کشادند | چو حلقه چشمها بر در نهادند
که بوک از ماه تابان تا بماهی | فرود آئی بهر خانه که خواهی
بر امید تو این نه آسمانه | شد از سر تا قدم چون شهد خانه
و یا چون نطع شطرنجی بیکراه | سراسر خانه شد پیش تو ای شاه
تو شاهی اسپ اگر رانی بر افلاک | دو رخ بنهند مهر و ماه بر خاک

تو آن شاهی که اسپت ۹ نه سپهر است | سواره شو که زینت ماه و مهر است
اگر بر طور نعلینی حجاب است | تو شاهی و عنایت بی حساب است
سواره شو که نیست آنجا حجابت | پیاده هشت جنت در رکابت
بلی چون شه سواره گشته را | پیاده هشت باید پیش شه را
چو کعبه هست دایم خانهٔ شاه | چرا آرد بدو رخ پیل بدخواه
اگر بدخواه پیلی در فگند است | تو فارغ باش کان فرزین بند است
که شاهی با چنان پیلی بطامات | بیکبازی شود در خانه شهمات
چو کردی این بساط آخر کناره | پیاده گشتی و بودی سواره
پیاده پیش شه هم از گشتی | بفرزینی از انجا باز گشتی
چو مه یکشب بدین قطع آشکاره | ز انگشتی کند مه را دو پاره
ز شوق شق آن عالی از الگاه | بدو پاره شود بر نطع هر ماه
نمی بینی مه نور از ان نعل | که گوئی چون رخ زر نیست از دل
چو ایوانی ز عشرت بر کشیدند | بساط از نه سپهرش در کشیدند

۵ مراد آنکه چون از بستر خوابگاه خود بسوی عرش برین قصد فرمودند بر آسمان نزولی ... لیاقت و موافق حیثیت خود آورده بود ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی صاحب مدظله

چو بهر خدمت چو تو عزیزی
بهدیه هر نبی آورد چیزی

چو جوزا آدم از جنت کمر بست
بهدیه سنبلی آورد در دست

بر آمد یونس از بحر الهی
براه اورد پیش آورد ماهی

چو یوسف را بضاعت بود مزجات
نهاده چاه و دلوی بر سماوات

در آمد موسی و آن گاو مشهور
بگردن بر کشید از قلهٔ طور

سلیمان تیر شادروان فرو کرد
اسد را شیر شادروان او کرد

خلیل آمد ضیافت گلشن آورد
حمل را پیش او قربان تن آورد

(ابراهیم علیه السلام ۱۲)

مسیح آورد یک سوزن ز خانه
ترازو ساخت زان سوزن یگانه

(او عیسی علیه السلام ۱۲)

دو لسر آورد داود سرافراز
که مرغان داشت هر نوعی هم آواز

پسر بگذاشت نوح و کافر انرا
ز کشتی ساخت نعش دختران را

چو شد کار بساط قصر تو راست
ز راه کژروی خرچنگ برخاست

ز چشم بد سری بد داشت بدخواه
مگر عقرب از آن افتاد در راه

در آمد جبرئیل آن پیک کونین
یکی تیر از کمان قاب قوسین

سنبله نام برجی است ... هم در فارسی نام برج که بعربی حوت خوانند در رعایت یونس یا ماهی ۱۲ مولانا عزیز حسن ... بیان میکند که یوسف بضاعت مزجات ... چاه و دلوی بر سماوات ... بر فلک ... [illegible]

بزد بر عقرب مه بر آسمان دوخت / چنان محکم که عقرب بر کمان دوخت

ز مهر مهره پشتت بر افلاک / همه مهره بریخت و عقد شد پاک

به پشتی چنان مهری که پشتت / تو داری می‌شکافی مه بانگشت

گر انگشتت نبودی در مقابل / ندیدی منزلت ماه از منازل

بهر منزل سلوکی طرفه دارد / که گاه اکلیل گاهی صرفه دارد

بمنزل گه که میگیرد شب و روز / ترا میخواند ای دُرّی شب افروز

موافقت میکند تا در وجود است / که او را در روش هم سود است

ازان در راه قلبش منزل آمد / که بر دل رفت او زیر دل آمد

تو دانی و کسی کز عشق جان رفت / اگر منزل رود از دل توان رفت

چو سرّ دل بود بر دل او دراش / خطاب آمد بدل از پیشگاهش

که گر دندانت بشکستند از سنگ / برافروزیم آتش چند فرسنگ

ولیک از سنگ مردم فروزیم / بت سنگین و سنگین دل بسوزیم

چو دندان تو از سنگی نگون شد / دل سنگ ای عجب از درد خون شد

بسنگ آنرا که با تو جنگ باشد — دل او سخت تر از سنگ باشد

چو سنگت میزند اعدای ناچیز — بزن هم سنگدل هم سنگ را نیز

چو مهرت سنگ مقناطیس آمد — حسود سنگدل ابلیس آمد

کسی با تو چو سنگ و آبگینه — بکیدم سنگسارش کن زکینه

حسود تست سنگ بر دل پاره پاره — چو سنگ آتش آمد زخم خواره

چو سنگ افسرده آمد جانش گویی — ز سنگ آمد برون ایمانش گویی

اگر قرآن فرو خوانی تو بر سنگ — شود چون سنگ مستر نرم یکرنگ

بقرآن کوه سنگین شاخ شاخ است — ازان روی زمین چون سنگلاخ است

دل خصم تو چون نقشیست بر سنگ — که از قرآن نگردد نرم چون سنگ

ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل — ولی سنگش به از طیرا ابابیل

عدوی تو که بت از سنگ دارد — عجب نبود که بر روی سنگ بارد

چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز — تو نیز ای شمع دین سنگی درانداز

که تا از سنگدستی بدرنگی — نماید بانگ دشمن تنگ سنگی

کجا با سنگت امید ار امتنا هم است | هزاران شیشه را سنگی تمام است

بسنگ و هنگ تو کس نیست امروز | ولی از خشم چون سنگ آتش افروز

غزان بر سنگ خصمت را و لیکن | بسنگش چون یکشتی گشته ایمن

مثال خصم تو چون سنگ است | که خود او زند زیر سنگ گشت است

بسنگ اعدای جاهت گشته بهتر | چو سنگ آسیا سرگشته بهتر

کسی کافگند در راه تو سنگ | ندارد هیچ درمان جز سر سنگ

اگر سنگی بیاید بر سبوی | تحمل چون سبی چون سنگ روی

که سنگت از شکیبائی عقیق است | سزای خصم سنگ منجنیق است

کند گر سنگدل بر روی ستیزه | بنطق آورد بمعجز سنگ ریزه

نگر کان سنگدل کرده لکالی | شود چون سنگ ریزه پایمالی

ترا صد سنگ از آن در بر نهادیم | که سنگ تو همه گوهر نهادیم

چرا سنگیت باید بر شکم بست | که زیر سنگ تست افلاک را دست

اگر در پله همت نهی سنگ | نه سنجد عرش و کرسی یک درم سنگ

تویی سنگ محک خورشید و مه را | دهی سرسبزی آن سنگ سیه را
چو سنگ کعبه آمد جایگاهت | یمین الله شد سنگ سیاهت
یمین الله چون سنگ سیاهست | ترا زین سنگ یمن است او پناهست
سهیل شرع او را جدی بشناخت | ادیم از بهر نعلینش در انداخت
رسن را دلو کرد از چرخ پرتاب | که تا راه براق او زند آب
چو ماهی گیسوی او چون زره یافت | خجل شد جوشن از تشویر بشکافت
فلک از شرم او پرده نشین شد | گهی بر رفت گاهی در زمین شد
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده | باستقبال شد هر هفت کرده
ازان گیسوی کز وان قامت آراست | ز حوران صد قیامت پیشش خاست
فلک در آستین صد جان در آمد | بخدمت چون گریبان بر سر آمد
چو با جان پیش کرده آمدش باز | چو طاق آمد بخدمت شد سرافراز
فلک از راه او کحلی طلب کرد | که در چشم کواکب شب لشب کرد
چو گرد خاک پایش آسمان یافت | کواکب پرده کحلی ازان یافت

له
یمین یعنی قسم ای خداوند کریم در قرآن قسم بشهر تو خورده است ۱۲
سهیل نام ستاره
جدی نام برج
ادیم چرم دار سهیل در یمن ادیم خوشبو دار میگردد ۱۲ منه
هر هفت در هندی سنگار ۱۲ منه

فروغ صبح ازان بر عالمی زد | که با او از سر صدقی دمی زد

چراغش خواند تا حق گشت زاخلاص | همه قندیلهای عرش رقاص

قلم در پیش او لوحی فرو خواند | بسی عرش آیة الکرسی برو خواند

چو شد القصه بر صدر طریقت | سبق گفت انبیا را از حقیقت

در آنجا همچو خورشید می روان شد | چو سایه هر دو عالم زو نهان شد

جهانی دید بر اوج مسما | بیکره هم جهان محو و هم اسما

اگرچه داشت جبریل منور | هزاران پر طاوسی معطر

باستاد و پیمبر گفت آنگاه | منم پروانهٔ شمع نور الله

اگر سازد و گر سوزد خدایا | نیم من در میان حق جاودان به

تو طاوس ملایک می نمائی | منم پروانهٔ نور خدائی

بدر نشین چو ما همخانهٔ تو | بیفگن پر چو من پروانهٔ تو

زهی نور جهان پرور که او داشت | که پیشش هر دو عالم سر فرو داشت

چو نور او علم زد از سر دور | دو عالم خورد باهم کوس ازان نور

چو او در بندگی داد قلم داد | خداوندش چنین کوس و علم داد

چو رفت آنجا که حاصل کار آنجاست | جهان زان نقطه پرکار آنجاست

در آمد پیک الهامی ز پیشانش | سخن گفت از زبان وحی فرمانش

که بنگر قاب قوسین الهی | مثال بندگی و پادشاهی

بدست او یکی زان چیست آنجان | بدست تو یکی رفتن بفرمان

چو قوس جان ز حق یافت استطاعت | تو قوس جسم بر زه کن بطاعت

چو یک زه تو کشیدی و یکی من | زهی تو نه منم جمله زهی من

هزاران زه سزد یکیک بازا | اگر تو می بری این و کمان را

نه از انگشت تو بر ماه یکبار | دو قوس آمد بزاغ شب پدیدار

یکی شد بعد از آن دو قوس آنگاه | پدید آمد از آن دو قوس یک ماه

کنون بین آن دو قوس قاب قوسین | یکی شد از تو ای سلطان کونین

عدد از ماه تا ماهیست در راه | عدد گم گشت و باقی ماند یک ماه

توئی آن ماه ای خورشید اصحاب | که انجم بر تو می لرزد چو سیماب

زعالم نرگس چشمت فرو پوش — بکش آن دو کمان تا لاله گوش

بلندی دو عالم پستی تست — غرض از آفرینش هستی تست

دو گیتی حور و از شعر تو بوئی — دو عالم نور و از فرق تو موئی

ز دو ابروت طاق چرخ تابی — ز دو گیسوت مهر و ماه تابی

ز حبت جنة القلبست پرنور — ز نورت جنة الفردوس پرحور

ز تو آسایش عقل و روانی — بحق آرایش هر دو جهانی

چه کژ موئی هست در چشم تو افلاک — به یکیک می نگر تا بی عیناک

تواضع می نهد تاجی تبارک — اگر خواهی علو و خفض جناحک

نظر در عکس این قوم اصفیا اند — دلا تطرد که عکس نور ما اند

که اول زمره نه واقف راز — ترا دادند از نهمه حجره آواز

سپهری را که بر اندازه تست — کنون نهمه حجره پر آوازه تست

باخر نور آن حضرت علم زد — محمد محو شد آنگاه دم زد

ز امت در سخن آمد زمانی — بدو بخشید امت را جهانی

چو کار آتش از پیش برخاست | بحق خویش قرب خویش درخواست

میان آن دو حضرت دو کمان بود | ز احمد تا احد میمی میان بود

چه میمی که میگویی دو میم است | بهر یک میم یک عالم مقیم است

چو اینعالم دران عالم نهان شد | دو میم آمد یکی وحدت عیان شد

چو آن میم دگر برخاست از پیش | احد ماند و فنا شد احمد از خویش

ترا این هر که میگویم یقین است | قل ان کنتم تحبون صدق این است

چو باز آمد از انجا جانش انجا | ایا ز اینجا نگه سلطانش آنجا

نشست القصه پیش صفه بار | همه مقصود او حاصل بیکبار

سخن از جسم و از جانش برنگفت | که نحن السابقون الآخرون گفت

چو تشریف لعمرک بر سر افگند | دو گیسوی مسلسل در بر افگند

بیکموی حقیقت آن مسلسل | محقق کرد نسخ دین اول

همه خطها از ان در درج او بود | که دخل کل عالم خرج او بود

زهی کونین عکس روی پاکت | خطاب از نه فلک روحی فداکت

زهی کرسی برین در حلقه داری / ز دستت عرش اعظم خرقه داری

زهی در حلقهٔ گیسوت مضمر / برات هشت خلد و هفت اختر

تو بنشسته طویل الحرب جاوید / ز تو هر ذره می نازد چو خورشید

تنش از سایه زان معنی جدا بود / که دائم سایه پرورد خدا بود

کجا خورشید باشد سایه داری / ندارد سایه با خورشید کاری

کسی کو در قیامت قطب مردانست / وز و هفت آسیای چرخ گردانست

چو او را نیم جو هفت آسیا نیست / کند دست آس چون این کار ما نیست

چو این نه حجره را میکرد دست آس / وز و نه آسیای چرخ را پاس

که داند تا در آن منصب که او بود / چنان عالی چرا اینجا فرو بود

ترا الامر التوالی در حسابست / نبی امی از ام الکتابست

چو دارد خط حق نقش دل خویش / چه بنویسد چنان خطیش در پیش

چو علم اولین و آخرین داشت / چه بر خواند که ناخواندن ازین داشت

چو سر بر خط نهادش عرش و کرسی / بشش آن خط دگر از خط چه پرسی

دلش چون مغز قرآن بود و خوبان | درین منصب چه خواهد کرد اشعار

چو شد بیت الله و بیت المقدس | ردیف این دو بیتش شعر من بس

دم سحر حلال بیت دام است | که بیت داميش بیت الحرام است

اگر اول گل سرخش عرق کرد | ازان در آخرش زر پر طبق کرد

که تا بر نام او زر میفشاند | گلاب از دیده بر تربت فشاند

ازان گل صد ورق شد در ازل | که تا آن صد ورق از هم کند باز

ازان یک یک ورق چون عاشق مست | صفات روی او خواند بصد دست

چو بسیاری بود آن شرح عالی | فرو ریزد ز هم از شرح حالی

شنودی آنکه طشت آورد جبریل | نه برشق کرد صدر او بتعجیل

بهشتی طشت بود اما مثمن | ولیکن بود طشتی با مزین

مزین کرد آن طشت از دل او | چنانکه آن طاش ازرق از گل او

دل او می‌شست این کی بود راست | که فردوس از دل او می‌بیاراست

چو عکس انداخت این طشت مثمن | ز عکسش گشت این نه طاق روشن

غلو قهر شرع موسوی بود | غلو لطف دین عیسوی بود

یکی از قهر ملت نفس میسوخت | یکی از لطف دین را برافروخت

چو قهر و لطف باهم معتدل شد | رسول ما طبیب نفس و دل شد

همه سویش عین القبلتین است | همه بحریش دون القلتین است

چو او سلطان دار الملک جانست | سر مویش بیش از دو جهانست

چو نور شیب او دین پرور آمد | دم الشیب که نوری زو بر آمد

چو هفده موی شد در دین سپیدش | دو عالم سر به سر اندر امیدش

چنان آن هفده مویش پیدا ساخت | که هژده الف عالم سر برافراخت

چو نور هفده مویش موجزن شد | نماز هفده فرض مرد و زن شد

خدا آن هفده میدانست از پیش | فریضه هفده کرده از همه بیش

رخ او را و مه را اهل اقلیم | همی گفتند چون سیبی به دو نیم

چو سیب ماه را بشگافت انگشت | سخنها چون چراغی در دهان کشت

چو گویی دیده ماه آسمان را | شبی ز انگشت چوگان ساخت آنرا

چو زخمی شد ز چوگانش آشکاره — بیک ره گشت گوی مه دو پاره

کنون از شوق انگشتش از آنگاه — گهی گوی و گهی چوگان شود ماه

چو خورشید رخش افگند سایه — همای چرخ را بشکست مایه

ز فر او از آن مه پاره آمد — که او خورشید صد مه پاره آمد

از آن مه پارهٔ هفت آسمان شد — که او مه پارهٔ هر دو جهان شد

چو نورش داد عالم را کمالے — چراغش خواند دائم حق تعالے

زهی روشن چراغی کو بانگشت — چراغ ماه را بر آسمان کشت

زهی چشم و چراغ چرخ چارم — زهی نور دو چشم هفت طارم

زهی بر قبهٔ افلاک جاییت — زهی بر فرق ساق عرش پاییت

اگر فتر تو همچون فیض یزدان — بموری بگذرد گردد سلیمان

تو بیشک از سلیمانی بسی بیش — منت پایی ملخ آورده ام پیش

ز من بپذیر زیرا کین حکایت — ز تو کردند پیشینان روایت

که پیغمبر که داغ کبریا داشت — یکی مهر مدور بر قفا داشت

بسی سرسبزی نورش از ان بود ❊ که در حقیقت آسمان بود

چو عیسی هر که بر آن آسمان شد ❊ سزاوار بهشت جاودان شد

شنیده بود این معنی عکاشه ❊ برانگیخت از برای صید باشه

زبان بگشاد کای صدر سرافراز ❊ مرا زخمی ز دستی میزنم باز

بدو گفتند زخمش مرهم جانست ❊ ترا آخر بچه قوت دل آنست

نفس زین زخم آسان میزنی تو ❊ نمیدانی که بر جان میزنی تو

بکش این کینه در کار خدا کن ❊ و یا از ما بکش او را رها کن

چو مقصودی نبود آن یار جرارا ❊ برهنه کرد پیغمبر قفا را

در آمد جبرئیل از سدره ناگاه ❊ ملائک گشته با او جمله همراه

همه سرها برهنه پس خروشان ❊ عجب باشد برهنه سبز پوشان

همه گفتند سوی ما نظر کن ❊ ز ما آنرا که میخواهی سپر کن

تو شمعی ما همه پروانهٔ تو ❊ برافشانیم جان در خانهٔ تو

بسی گفتند و بشنودند این راز ❊ بگفت کس نمیشد این گره باز

چو دید عکاشه آن مهر نبوت
بجست از جای و پیش آمد بحرمت

در و مالید حالی روی خود را
سبق برد از جهان یکچشم زد را

همه آفتاب عقل و جان بود
ولی مهرش بشکل آسمان بود

چنان کاو دید کس هیچ بابی
ندیدست آسمان بر آفتابی

عکاشه چون سزای آسمان شد
سزای او بهشت جاودان شد

زشوقت ای رسول عالم افروز
عکاشه گر خلافی کرد آن روز

اگر او از خلافی اهل آن شد
که صاحب دولت هر دو جهان شد

بصدق دل من حیران گمراه
بسی نعت تو گفتم گاه و بیگاه

خلافی را چو صد عالم توان یافت
ز صدق بیخلافی هم توان یافت

ز مهر پشتت ای سرافراز
بصد پشتی به پشت افتاده ام باز

طمع دارم کز آن مهر نبوت
نهی بر کار من مهر مروت

زهی نقد سزای تو ندارم
زبان یک ثنای تو ندارم

ورای مدحت خلق جهانی
ترا من هرچه گویم بیش از آنی

میان از بهر فرمان بسته دارم | که نامت حرز جان خسته دارم

چو من ذره تو خورشید جهانی | ضیائی ده بتابان تا توانی

اگر من ذره ام امیدوارم | که در پرده چو تو خورشید دارم

سبکبارم کن ای پشت و پناهم | که از صدره گران بار گناهم

فی المنقبت

سپهر معرفت خورشید انور | امیر المؤمنین کرار صفدر

امام مطلق ارباب بینش | بدانش آفتاب آفرینش

چو شیر آمد ولی که داغ حق داشت | بمردی وجوانمردی سبق داشت

اسد چون خانهٔ خورشید باشد | علیؑ کالشمس ازان جاوید باشد

چو اصل اهلبیت افتاد حیدر | شده اسلام فرع دین سراسر

چو شهر علم دین پیغمبر آمد | اگر بابیست آنرا حیدرؑ آمد

چو بیت آفتاب فی والجلال است | گرش شیر خدا خوانی کمال است

چنین گفت او که در دین حقتعالی | مراد است آن علم و کمالی

که من در بابِ بسم الله اسرار — کنم تصنیف بیش از صد شتروار

بهر حرف از کلام صانع پاک — کنم سیصد هزاران معنی ادراک

چو دنیا را طلاقی داد جانش — مگر انگشتری ماند از انش

خداوندش یکی سائل فرستاد — که آمد در نمازش پیش استاد

که در دینِ تو دنیا بند جانست — تو میدانی که آن خاتم زیانست

چو زین سر عالمی بد سرفراز او — بسائل داد خاتم در نماز او

نمازش را چو خاتم در نگنجید — بجز حق ذره هم در نگنجید

نمازش چون حضوری بیشتر داشت — نه از پیکان برون کردن خبر داشت

کسی کو در حقیقت بسته جانست — که کلی سیر از کارِ جهان است

اگر آبیش باید از جنان خورد — ز دستِ ساقی کوثر توان خورد

یکی بد جان او با جان احمد — سرشته جان شان از نور سرمد

همین نور است کاصل کائنات است — بهر شانی ورا اسم و صفات است

ز هر شانی بشانی سیر می کرد — که تا از جیب آدم سر بر آورد

چو ذاتش حامل نوری جنان شد | وجودش قبلهٔ کروبیان شد
وزان پس زامر سیر و سیر برداشت | تماشای کنشت و دیر برداشت
چو سیرش را رسید انجام و غایت | علم زد بر سر بطحا عنایت
دو پرده پیش رو آویخت آن نور | بهر پرده صفاتی بود مستور
غرض زین سیر چون بد نظم عالم | بهر نظمش صفاتی شد مسلّم
نبوت آن نخستین پرده را نام | ولایت آن دوم را گشته انجام
نبوت با ولایت خود یکی دان | بیانی زین نیابی بهتر ای جان
دوئی باشد کجا در چار انجام | یکی بینی در آغاز و در انجام
ز چار و پنج و ششش حاصل یکی دان | چنین رفتند این ره اهل عرفان
همه عالم طفیل مصطفی بود | ولی نورش یکی با هر همه بود
چراغ معرفت زایشان برافروخت | دو عالم بهره از ایشان بیندوخت
یکی شخصی ست دین ای مرد هشیار | ببین در ششجهت زین چار اسرار
چو ایشان اند هر دو چشم دین را | بنه سر آن دو چشم راه بین را

گر این چار را باهم نداری | تو یکعالم ز دو عالم نداری

چه میگویم که هر چار اند قابل | تو یک دو بینی و زینحال غافل

نخستین باشد آن صدیق اکبر | که یار غار بوده با پیمبر

دوم عادل عمر با کر و فر بود | که رائش با کتاب و وحی بنمود

سوم عثمان که در حلم و حیائی | نکرده خلق مثل او خدائی

چهارم مرتضی جان نبی بود | که در وصفش قلم اول بفرسود

فی منقبت امام مؤتمن امیر المؤمنین حسن

عزیزی کو دو چشم راه بین داشت | خبر از دوزخ و خلد برین داشت

امامی کو امامت را حسن بود | حسن آمد که جمله حسن ظن بود

همه نور و همه خلق و همه حلم | همه جود و همه لطف و همه علم

بهشت چون ز دریا هشت آمد | ز شوقش نه فلک درگشت آمد

بمعنی لبس قوی فرجان فزا بود | برای آنهمه چیزش نکو بود

مربع زان سه آمد جوهر او | مثلث دو مشتی در بر او

لبش قائم مقام حوض کوثر | که بودی چشمهٔ نوش پیمبر

چنان نوشش بزهر آلوده کردند | دلش خون جگر پالود کردند

ز زهرش چون جگرش پاره پاره | ز غصه گشت همچون سنگ خاره

دل خصمش نشد از خون جگر رنگ | ولی از درد او خون شد دل سنگ

چو در میزان مسکین شد تن داشت | چو جان در بر از آن بر خویشتن داشت

دل پر نور او دریای دین بود | دو موی او دو شست عنبرین بود

چو در دریا فگند آن شست در ماه | بشست افتاد از ماهیش تا ماه

رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت | کسی کان هر دو دید الحق عجب داشت

از آن نور رخ و زلف معنبر | در افتادی شب و روزش بهم در

فی منقبت امام خافقین امیر المومنین حسین ع

امامی کافتاب خافقین است | امام ماه تا ماهی حسین است

چو خورشید جهان از اختر آمد | که نه معصوم پاکش پیرو آمد

شب از موی سیاهش تیره گشته | ز رویش ماه روشن خیره گشته

جهان افروز این خورشید رویش / جهان جان فدای موی رویش

دو گیتی را سواد طره اش زیب / مطهر ذات او از تهمت عیب

لبش یاقوت بد یاقوت جان بود / رسول حق بران گوهرفشان بود

ببین سنگین دلان چه طرف بستند / که آن درج گهر در هم شکستند

شد آن یاقوت او یاقوت سیال / بسیلان گشت خون یاقوت آل

ستمگر بیوفا چرخ جفاکیش / چنین بازی چرا می برد از پیش

بلی دوزخ سگش بی طعمه بود / بآل صخر دندان آزمودند

سنگ سخت ۱۲

سر فرزند پیغمبر بریدن / وزان پس دعوی ایمان نمودن

زهی ابله اگر باشد قبولت / حیائی از خدا و از رسولت

نه بد در حق آن احرار کردند / که کار خویشتن دشوار کردند

ترا گر حب ایشان هست در دل / بود حشر تو با ایشان بهر ذل

مرا حب علی و آل او بس / تو دانی ای برادر و آن دگر کس

فی المدح شیخ الزمان شیخ ابوالفضل سعدالدین رحمة الله علیه

خدا را آنکه محبوب و حبیب است — ابوالفضل جهان پیر لبیب است

دل و دین خواجه سعدالدین که امروز — دل اوست آفتاب عالم افروز

خراسان از وزارت داشت بالش — ولی انداخت او تا برد آلش

چو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت — که چون بستی خلافت یک جو انگاشت

قیام آفرینش از دل اوست — که بود هر دو عالم حاصل اوست

سر یکموی او عالم نداند — که داند قدر او او هم نداند

چو حق تحت قباب لایزالیش — فرود آورد حق داند معالیش

بحق امروز قطب اولیا اوست — حریم خاص را خاص خدا اوست

گر اوتا دند گر ابدال امروز — ازو دارند کشف حال امروز

هر آن علمی که در لوح جهان است — باقصی غایتش او را نقد جان است

کمال فضل او علم نهان نیست — ولیکن کور دل را چشم آن نیست

چو رو آورد در معلوم پیوست — همه پشتش ورای روی آن است

چو بود او در شریعت شافعی دوست	طریقت را علی الحق شافعی اوست
که سر جملهٔ فقه و اصول او	ببین دیدار از نور رسول او
همه اسرار قرآنش عیانست	که با او علم مطلق در میانست
بود هر قرب ماهی مشرق آبش	بدین مسکین خیال خورد و خوابش
طعام او چو گو در چه زنخدانست	که هر روزش کم و بیش نانست
شده شش سال تا وی بی سخنها	بخلوت روی آورده است تنها
تبرک آن جمله عالم گرفتست	فرو رفته بهم در دم گرفتست
خدایا قادری و میتوانی	باوج همت خویشش رسانی
مرا در خرمن او خوشه چین دار	ز نور او دلم را راه بین دار
که تا این بنده هم پی بر پی شان	بیاید بار بر درگاه سلطان

گفتار در تالیف کتاب گل و هرمز

الا ای کارفرمائی معانی	بگستر سایهٔ صاحبقرانی
چو داری عالم تحقیق در راه	ز عالم آفرین توفیق درخواه

پس شاعر مخاطب بخود بوده میگوید که چون تو در شعر گوئی دل بساط سخن گستری یکتائی و دریم ملک همت اندای خاموش کاری بحجه داری ۱۲ منه

چو اندر مثل خود همتا نداری | هنر داری چرا پیدا نداری
چو در باب سخن صاحب قرانی | چرا ای خوش زبان خامش زبانی
چنان خوش گوی شو کز هر زبانی | بر آید بانگ احسنت از جهانی
خموشی را نکو گوئی قضا کن | زبان بکشای و خاموشی رها کن
چنان مرغ سخن را جلوه گر باش | که عقلت طوطی خوانده شکر باش
چو دل پر گوهر منثور داری | چرا از سلک نظمش دور داری
همه آن خواهمت اسرار گوئی | نه کم گوئی و نی بسیار گوئی
ز قعر قلزم پر در خاطر | بغواصی برون آری جواهر
توان کردن بهر بیتی صنیعت | ولی کز دی نگیرد هر طبیعت
رفیقی داشتم عالی ستاره | ولی چون آفتاب شعر پاره
ز شعر من چو بیتی گوش کردی | که رو از هر سخنگو در نوردی
چو کردی بار دیگر آن تذکر | چو صوفی رقص کردی از تحیر
بخاطر داشت از تصنیف داعی | همه مختارنامه از رباعی

ای پیر سخن را
چنان مرغ سخن را جلوه گر باش
که عقلت [illegible]
طوطی شکر باش [illegible]
[illegible]
بغواصی برون آری جواهر
معانی و [illegible]
یادگیرنده [illegible]
رفیقی صاحب [illegible]
داشت [illegible]
نسبت دارد از کلام
[illegible]

ز گفت من که طبع آب زر داشت — فزون از صد قصائد هم زبر داشت

غزل قرب هزار و قطعه هم نیز — ز هر نوعی مفصل بیش و کم نیز

چو از دیوان من بیتی بخواندی — چگویم من که چه واله بماندی

بمن گفتی که ای هر نکته جانی — ندارم هیچ تحسین را زبانی

بران دریا که درش جان پاکست — اگر تحسین رود ورنه چه باکست

چنین دریا ز در پیوسته پر باد — نثار هر درش صد دانه در باد

درین شب این فقیر بود در بر — چو شمع از آتش دل دود بر سر

بمن گفت ای بمعنی عالم افروز — چنین مشغول طب گشتی شب و روز

طب از بهر تن هر ناتوانست — ولیکن شعر و حکمت قوة جانست

سه سالست این زبان تا لب ببستی — نه بهر خشک در کنجی نشستی

اگرچه طب بقا نوست اما — اشارات است در شعر و معما

چو پیر کردی ز هر چیزی جهان را — هم امشب ابتدا کن داستان را

که من از دوستی زو شنیدم امروز — بدست آورده ام چیزی دل افروز

بغایت داستانی دلپسندست | زهر نوعی سخنهای بلندست
چو بیشک بی‌نظیری در سخن تو | سخنگویی خویشتن اظهار کن تو
ببین خورشید را از چار پرده | فروغ خویش را اظهار کرده
کسی را کو بود خطی روانه | روانه بر کتابت جاودانه
چو صاحب سرّی این اسرار را باش | مگردان نا امیدم کار را باش
بسی پیشینیان افسانه گفتند | چو تو گفتند نه حقانه گفتند
که گفتی گر صفای سینه باشد | چو دقیانوسی دیرینه باشد
هر آن شعری که عمر نوح دارد | چو عیسی کی همه تن روح دارد
خوشی در سلک کش دُرّ سخن را | بمعنی نو کن این جان کهن را
چه گر از قصه گفتن عار داری | ولیکن عالمی اسرار داری
تو منکر قصه اسرار سخن بین | سخن گفتار و گفتار سخن بین
بغایت حق تعالی خوب گوید | حدیث یوسف و یعقوب گوید
که مخلوقی ز مخلوقی مبین شد | یکی عاشق ز معشوقی چنین شد

حدیث هر دو تن گر بیش خوانی | ازان حق گفت تا بر خویشتن خوانی
تو نیز این افسون ساز و بهانه | توان دانست افسان از فسانه
سخن گفتن چو بر جائی تو نگفت | بلا شک بایدت این داستان گفت
جهانی راز داری در میان آر | همه در لفظ موجز در میان آر
که گر یک بیت بنشینی بجائی | همه کارت بر آید از دعائی
چو من از دوست باسخ این شنیدم | شدم شوریده چون شیرین شنیدم
چو بر من الحق او حق داشت بسیار | پذیرفتم سخن زان مرد هشیار
قلم را سر برون دادم ز پنجه | بماندم همچو کاغذ در شکنجه
چه میگویم که هر بیتی که گفتم | معانی گفتم و دوشیزه سفتم
قرین نور باد آن پاک رائی | که این گوینده را گوید دعائی

خطاب اول با حقیقت جان و آغاز داستان

الا ای جوهر قدسی کجائی | نه در عرشی نه در کرسی کجائی
نه در کونی و نه در عالمینی | که سرگردان بین الاصبعینی

گرت نقدیست دنیا دین تو داری — بلی دلدار بر سیمین تو داری

چو کار افتاده محرم تو باشی — اگر دل گویمت آنهم تو باشی

اگر از شعر سازم جامهٔ راز — تو مرد راز شو جامه بینداز

کنون گر تو چنین کردی که گفتم — فشانم بر تو هر دُرّی که سفتم

رفیقی داشتم کو حاصلی داشت — بجان در کار من پشتیبانی داشت

مرا گفتا چو خسرونامه امروز — فروغ خسروی دارد دل افروز

اگرچه قصهٔ بس دلنواز است — چه گویم قصه کوته در دراز است

اگر موجز کنی این داستان را — نماند هیچ خوان آن بوستان را

چو اندر راز قشر و مغز باشد — همه روغن گرت نغز باشد

دگر توحید و نعت و پند و امثال — که خسرونامه را بود اول حال

چو در اسرارنامه گفته باز — دو موضع کرده یک چیز آغاز

اگرچه اوستادانی که هستند — ره توحید و پند و نعت جستند

ولیک اندک سخن گفتند آن هست — نهانی خود به بین تا آنچنان هست

ترا داد همت این قوت خداوند — که در توحید و نعتت نیست مانند

اگر توحیدی و نعتی نگوئی — خدا را ایتوان گفتن نکوئی

چو او در حق این قصه نکو گفت — چنان کردم همی القصه کو گفت

برون کردم از انجا انتخابی — برآوردم زیکیک فصل بابی

جدا نعتی و توحیدی که گفتم — بسی از درّ حکمت نیز سفتم

دگر چیزی طرازش از زبان اشت — بگردانیدم از طرزی که آن داشت

سخن بعضی که چون زر ناسره شد — در آتش بردمش تا آب زر شد

مصیبت نامه کاندوه جهانست — الهی نامه کاسرار عیانست

بدارو خانه کردم هر دو آغاز — چگویم زود درستم زین و آن باز

بدارو خانه صد کس بیش بودند — که در هر روز نبضم مینمودند

میان آنهمه گفت و شنودم — سخن را به ازین روی نبودم

اگر عیبی بود گه عیب پوشی — چو تحسین نکنیم باری خموشی

مصیبت نامه زاد رهروانست — الهی نامه گنج خسروانست

جهان معرفت اسرارنامه است — بهشت اهل دل مختارنامه است

مقامات طیور اما چنان است — که مرغ عشق را معراج جانست

از منطق الطیر کنایه است که تصنیف همین شاعر است

چو خسرونامه را طرزی عجیب است — ز طرز او که و مه را نصیب است

کنون بشنو سخن تا راز گویم — ز مغز قصه معنی باز گویم

که در هر لفظ صد معنی نهانست — ولی در چشم صاحبدل عیانست

خطاب دوم با حقیقت جان در مقصود و سوال قیصر از نبهمان از مولود

الا ای بلبل دستان زننده — گهی جان بخش و گه بر جان زننده

چو یوسف روی و داودی آواز — ز بور عشق چون بلبل کن آغاز

چو در افسانهٔ گل بایدت بود — هزار آوا چو بلبل بایدت بود

ز بلبل بیقراری بیش داری — که شرح عشق گل در پیش داری

چو تو تیغ زبان داری گهربار — بیا ای ابر روحانی گهربار

سخنگویی که پرده از سخن گوی — سخنگویی چنین کرد آن سخنگوی

که شاهی بود گیتی زیر فرمانش — همه عالم مسلم چون سلیمانش

سپهرش بود دار الملک شاهی | ولیکن آفتاب او بماهی

چو خورشیدی بصد تعظیم گشتی | میان هیچ هفت اقلیم سگیشت

تو آن گفتن لبسی هر جنس فضلش | کز اجداد سکندر بود اصلش

جهانرا چون سکندر بادشه بود | ز سر تا پای روشن بر سپه بود

ز بس لشکر چنان افتاد در آیش | که هر سالی دو موضع بود جایش

میان بحر بودش یک جزیره | همه گنج شه آنجا بد ذخیره

یکی ایوانش بودی شهر لعبیق | که رسیدی بر اوجش چشم مخلوق

همای بیسر قصرش سرافراز | که کردی با دو نسر چرخ پرواز

بشادی شاه هم زانجا نشستی | بهر سالی سه مه بد بار بستی

چو فصل سال نا معلوم گشتی | بکشتی نوح دین تا روم گشتی

مستقبل نفز قصری داشت عالی | که کم بودی ز گل ریحانش خالی

بحق چون شهریار بحر و بر بود | گمش در بحر دگه در بر سفر بود

بسمق آمد جهان یکسر مطیعش | که ترسا بود و روح الله شفیعش +

وقیصر روم نامش بود ۱۲ مولانا محمد عزیز حسین

مپرس از عدل او در کشور روم | دگر نامش مپرسی قیصر روم
ز عدل او همه کشور چنان بود | که آبادی زمین چون آسمان بود
چو عدل و داد بودش کار پیشه | بعدل و داد فرمودی همیشه
ز بس کو در جهان داد و دهش کرد | جهان تن در آرام و خوش منش کرد
چو بر حق بود بد بینی نیاورد | بناحق خون از بینی نیاورد
نه ظلم شمع بر پروانه بگذاشت | نه بومی را یکی ویرانه بگذاشت
اگر یک طفل پر زر کرده طشتی | بگرد کشور قیصر بگشتی
ز بیم شه نبودی یک دلاور | که پرسیدی که این خاکست یا زر
چنان عدلش گشاده داشتی دست | که دست باد بر شکلی فرو بست
که از بیمش نگردی باد گردی | کلاه گل ربودن ترک کردی
وگر بادی بجستی از درشتی | ندانم تا چراغ تند گشتی
اگر چه پیلتن را بود زوری | نیازردی از و بر خاک موری
اگر چه بود عالی بادشاهی | سخن گفتی بلطفی با گدائی

از آن زیباست شه را شهریاری | که در شاهی کند درویش داری

ترا از خلق خوش نبود زیانی | چو زر ندهی بکس باری زبانی

زبانی کاب زر از وی چکیده است | جهانی بنده بی زر خریده است

میان زیرکان شاه گرامی | بعدل و خلق گیرد نیکنامی

مکن ظلم و ز من کن این سخن یاد | بترس از آه پیران کهن زاد

نه شمشیر آن تواند کرد نی تیر | که در وقت سحر آه زن پیر

اگر تو بادشاهی همچو خورشید | مکن یک ذره را از خویش نومید

شه قیصر که بودش عدل و دادی | نکردی ظلم و داد عدل و دادی

چنان در عدل کردن داد داد او | که هر کس دید گفت آباد باد او

سپاه او درون هر دیاری | برون از تنگنای هر شماری

سه نوکشته طغرای زیرانش | عطارد از خط آموز دبیرانش

حکیمانش ز دل تقویم کرده | بفکرت نه فلک تقسیم کرده

ز گنجش گنج قارون صدقه بوده | کلید گنج او را حلقه بوده

زعدلش بخت خندان فتنه در خواب | زجودش ابر گریان بحر غرقاب
بهر کشور که شه لشکر کشیدی | دران کشور کسی کشور ندیدی
ظفر بودی یزک دار سپاهش | فلک کردی زمین بوس کلاهش
چه گر بودی مراد و شادکامی | نبودی هیچ فرزند گرامی
شه آزاده چون دلداده بود | که جانش بستهٔ شهزاده بود
نبودش هیچ کس را شهریاری | که تا بودی پس از وی یادگاری
یکی را دل بجان آید ز فرزند | یکی را جان بفرزند آرزومند
یکی در آرزوئی بچه پیوست | یکی را داده ولی نان نیست در دست
عجب کاری که کار چرخ گردونست | که هر کس را از و رنجی دگرگونست
همه مردم اگر هستش و گر نیست | بجز غم خوردنش کاری دگر نیست
بقائی ما بلائی ماست مارا | که راحت در فنائی ماست مارا
شه از اندیشه بد رشب افروز | حکیمان را بر خود خواند یکروز
بد ایشان گفت از دهی که گردونست | نصیبی هر کسی قسمی دگرگونست

چو من شاهی که زیر این کهن دیر بشاهی میزنم بانگ و لا غیر
بخدمت ربع مسکون را سجودم بعشرت چرخ سبعه عشر جودم
اگر گردون بکام من نگردد نگردد تا غلام من نگردد
چنان از اختر فالی بلندا ست که چشم بد بر آتش چون سپندا ست
چنان از دور گردون با نعیم که هر کو غم خورد آید عجیبم
کند در دست شستن همت من بهشت عدن را طشتی مثمن
ز کوثر آب آرد حور عینم نهد کرسی ز چرخ هفتمینم
چو رایم در اسد خورشید گردد دلم آیینهٔ جمشید گردد
چو رایم در اسد آمد علم زد اسد را سر علم شد تا که دم زد
اگر بر خود به پیچم آتش خشم زبیم آتش آرد آب در چشم
چو خشمم خط سوی دوزخ نویسد جو آتش نام او بر یخ نویسد
اگر گرمم به بیند دوزخ از شرم شود در سردسیری با دل گرم
بجان من که گر جوید جهان جنگ ز لشکر بر جهان آرم جهان تنگ

خطا و ترک در من قائم آمد ‌ خطا گفتم صوابم خادم آمد

چنان بختم ز بیداری پر آب است ‌ که فتنه زیر تختم مست خواب است

کجا در خواب بیند چشم جانی ‌ به بیداری چو بخت من جوانی

جوانی دارم و ملک سلیمان ‌ چو فرزندی ندارم چیست درمان

مرا باید که چون من بر نهم رخت ‌ مرا تاجی بود کو را دهم تخت

کنون از قعر این نه طاق دوار ‌ که دریائیست وانست و نگونسار

چو غواصان بجوئید آشنائی ‌ مگر دریا کنار آید ز جائی

خردمندان ده و دو برج افلاک ‌ زدند از آسمان بر تختهٔ خاک

وزان پس عنکبوت اصطرلاب ‌ شد از خورشید چارم پرده پرتاب

چو روی عنکبوت از تف اثر یافت ‌ دو چشم تفته از پرده خبر یافت

چو تار عنکبوتی بود گردون ‌ ز تفته شد بطالع وقت بیرون

تو گفتی تفته زیرش نور روشن ‌ که همچون سوزنست و چشم سوزن

سوی خورشید عیسی کرد اشارت ‌ که سوزن را بترسا بر بشارت

چنانچه خطابیات یعنی شاه گردون دستگاه هم جاه است گرچه [illegible] نبودن اولاد پریشان خاطرم ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله
و منجمان در بالا ان [illegible] نظر ده دوازده برج و هفت اختر سیر کردند و حسب ارشاد شاه خود بسیر کواکب پرداختند ۱۲ اصطرلاب نام آلهٔ ارتفاع دیدن آفتاب است و غیره

خبر دادند سیاحان گردون
که بر خسرو مبارک باد و میمون

که خواهد خاست شه را شاهزادی
همایون طلعتی فرخ نژادی

یکی گوهر که در سلک زمانه
سخن منظوم گوید جاودانه

بدانائی برافشاند چو آتش
چگونه آتشی چون آب زر خوش

چنان دولت شود بر سر افلاک
که افلاکش نهد رخساره بر خاک

بشاهی چون قبا پوشد شه نو
کله بنهد به پیش او مه نو

چنان بخشد عطا آن نافه مشک
که دریا آیدش چون چشمه خشک

چنان زیبا بود مصر جمالش
که یوسف برکشد نیل کمالش

ولی این هفت میدان جفاکیش
نهد افسانه بختش را فرا پیش

چو برخیزد ز پیشش آن فسانه
ازان پس راست بنشیند زمانه

شه از شادی دلی چون عقل کل کرد
حکیمان را دهن پر زر چو گل کرد

ز بس سیم و گهر چندان فشاند او
که چیننده در ماند و نماند او

بر آنش بست تا از تحفه پرکار
چه نقشی افگند نوخیز پرکار

شگفتیها در پس پرده فراوانست — نمیدانی ولیکن بر تو آسانست
اگر آن پرتو تابنده نبودی — دلت چندین پراگنده نبودی

گفتار در شرح حسن مادر هرمز جمع شدن قیصر با وی و حامله گشتن او

کنیزک بود قیصر را در ایوان — که بودش مشتری هندو چو کیوان
نبودی آدمی در روم و بغداد — بزیبائی آن حوری پری زاد
دهانش پر شکر چون نقل دانی — چگویم پسته اش چون ناردانی
هزاران خوشه مشکین بدوشش — چو خوشه سر کشیده کرد دوشش
ز مشک تازه یکیک موی شسته — ز گیسو مشک بر هامون گسسته
حریر عارضش نرمی خز داشت — رخش گلنار و گلرا رنگ نداشت
دران ایوان شه قیصر بشبگاه — نشسته بود آن حوری ازماه
چو شاه آن چهره زیبای او دید — دل خود مست یکیک جامی از دید
بچربی گفت جانان در بر کشش — مقدم بوسه دو بر سرم کشش
کنیزک پیش شه برخاست ازجای — نهادش همچو گیسو روی بر پای

شه از قندش شکر را بار میکرد ‌ ‌ ‌ شکر میخورد و دیگر کار می کرد

چو شه بر تل سیمین برد خیمه ‌ ‌ ‌ شد از یاقوت درج دُر دو نیمه

در آمد باد گرم از باد گیری ‌ ‌ ‌ شکر در ره گداخت و ریخت شیری

چو شیر و شکر هر دو بسر شد ‌ ‌ ‌ کنیزک یکسر از شه باردر شد

پس از یک هفته کاری بود رفته ‌ ‌ ‌ که شد شه دور از آن ماه دو هفته

برون شد از جزیره همچو بادی ‌ ‌ ‌ که پیکی در رسیدش با مدادی

که کافر عزم شهر روم دارد ‌ ‌ ‌ تبرسا قصد نا معلوم دارد

شه آن بت را رها کرده روانشد ‌ ‌ ‌ بدریا رفت و زو صد جوی خون شد

چو اسکندر ز آب زندگانی ‌ ‌ ‌ ستنبل آمد آن جمشید ثانی

نام همین شاه حاکم روم ۱۲

سپه چون مور و جمله شد بفرمان ‌ ‌ ‌ شه قیصر بگرد آن سلیمان

سپه چون کوه بیشد فوج بر فوج ‌ ‌ ‌ چنان کز روی دریا موج بر موج

ز لشکر پشت ماهی شد شکسته ‌ ‌ ‌ شکم را باز بر آورد خسته

همی افگند جوشن بیم آن بود ‌ ‌ ‌ ولیکن پاهی گاوهی درمیان بود

چو قیصر رفت آن زیبا کنیزک / بنازیدی بفرزند مبارک
که گر من مادر فرزند گردم / چو شاخ سبز نیرومند گردم
چو شاخ سبزم آرد میوه در بار / زبی برگی برون آیم بیکبار
وگر بی میوه شد شاخ سرافراز / بسوزم تا نماند بار کش باز
کنون بنگر که چرخ حقه کردار / چگونه مهره گرداند در کار
شه قیصر یکی خاتون زنی داشت / که دل از رشک خونبار و شنی داشت
کنیزک بود ملک خود هزارش / وزان صد خادمی صد بی کنارش
ز قارون کم ندیدی نعمت خویش / ز قیصر بیش دیدی حرمت خویش
رخی چون ماه داشت آن دانه در / بمه در بنگرستی از تکبر
ز شیرینی چو شکر تلخ کش بود / جهان بر وی ز شیرینی ترش بود
ز کار آن کنیزک آگهی داشت / همی بر کار او اندیشه داشت
که گر او راز قیصر بچه آید / همه کار منش بازیچه آید
ز گردون برتری جوید دماغش / به پیش آفتاب آید چراغش

شود از تر مزاجی پایکوبی | به بندد دست من بر خشک چوبی
چو من این ام ز آتش دود بینم | گر این آتش نشانم سود بینم
چو چوبی را توانی ساخت تختی | اگر تو خوار بگذاریش لختی
بغفلت چون برآید روزگاری | شود آن چوب تخت آنگاه داری
خرد را همچنان باید گرفتن | چنین کاری کنون باید گرفتن
چو یاری خواهی از یاری که باید | بوقت خویش کن کاری که باید
کنیزی را بر خود خواند بانو | که درمانی لبا زو گیر دارو
بحلوا کن همی داروی این درد | شکرلب را بده زنهار و برگرد
بگر زین دارو آن مرغ سبکدل | ببیند از دریچه چون مرغ بسمل
کنیزک همچو گردون پشت خم داد | چو صبح خنده زد آنگاه دم داد
که گر دارد رحم چون غنچه آنماه | چو گل خوش بر زیم بر سر راه
بگفت این و ز پیش آن فسونگر | بسرخ شد بیرون چون حلقه بر در
چو شد بیرون بکرد اندیشه آنماه | ندا آن گفت را در گوش دل راه

که گر امروز گیرم سست انکار | بصد سختی شوم فردا گرفتار

نباید کرد بد با بی گناهی | نشاید کند بهر خویش چاهی

گنه نبود بتر زین در طبیعت | مکن با بی گناهی این صنیعت

دل قیصر اگر یابد خبر زار | مرا در خون بگرداند چو پرکار

ز قفل غم دلش در بند آمد | به پیش مادر فرزند آمد

که از خاتون شنیدم پاسخ امروز | که داری در شکم دُرّ دل افروز

مرا از درد تو فرمود بانو | که آن دُر را بدون آسم بدارو

دلم پیوسته دارد با خدا کار | نیم این بیوفائی را وفادار

چرا با کودکی گردم فسونساز | که گردد آن فسون آخر من باز

ولی کو خویش را نبود نکوخواه | بزودی چشم بد یابد بد و راه

کنون من راز خاتون با تو گفتم | بسی از پرده بیرون با تو گفتم

ز کار تو غم بسیار خوردم | ز تو به جان خود زنهار خوردم

چنان باید که فرمانم بری تو | بکوشی تا ز فرمان نگذری تو

ترا در خانهٔ خود جا می سازم ز رویت خانه شهر آرای سازم

بنیدازم ترا در خانه بستر بیایم چون قلم پیش تو بر سر

بسازم کار تو پنهان ز خاتون که تا گل بشگفد از غنچه بیرون

چو گل بشگفته شد بر گیرم او را کجا من باد و پستان شیرم او را

ازین شهرش بشهر خود برم من بشیر و شکرش می پرورم من

چو بالا گیرد آنگه بازش آرم بر قیصر بصد اعزازش آرم

که گر اینجا بماند این گل نغز زند خاتون ز رشکش خار در مغز

شد آبستن ازان اندیشه بیهوش چو مستسقی شکم بنهاد در پوش

نمیدانست آن آبستن شاه که شب آبستنست و طفل در راه

چو بشنود این سخن تن زو زمانی کشاد از پسته چون شکر زبانی

بران زیبا کنیزک آفرین کرد که بنشیناد بر تو از زمین گرد

چو دور چرخ باد از زندگانیت مباد از چرخ بی دور جوانیت

ترا من ای کنیزک گرچه خامم دلت میسوزد از جانت غلامم

کسی کز نیکوی دارد نصیبی | نکوخواهی از و نبود غریبی
تراگر این سخن ناگفته بودی | خراج گور بر من رفته بودی
کنون کاری که میخواهی بجا آر | مرا زین سرنگونساری بپا آر
کنیزک برد اورا سوی خانه | یکی معجون بر آمیخت از بهانه
در انخانه پر از خون کرد طاسی | نهاد این کار را بر خون اساسی
ز خون پر کرده طاسی می نهادند | که عشقش را اساسی می نهادند
تو هم در طاس گردن سرنگونی | نمیدانی که سر در طاس خونی
کنیزک شد سوی کدبانوی خویش | بشادی شکر گفت از داوری خویش
که دارو دادم و خون شد روانه | زهی دارو که پر خون کرد خانه
شنو و آن پاک خاتون دل بپرداخت | چو چنگش باز زیر پرده بنواخت
بدو گفت انچه باید کرد کردی | کنون درمانش کن گر اهل دردی
چو خون خصم در گردن نشاید | بیک دارو دو خون کردن نشاید
کنیزک باز گشت و چون گل از باد | به پیش طاس خون آمد دگر بار

۵۱ چون این کنیزک حاضر مطلع گردیده و دلجوئی و مددگاری از ان زن بیگانه دیده استمداد و تدبیر کار خود خواسته چنانچه او به سبق شعار بجانه خود برده بظاهر طشتی از خون پر کرده که بانوی عدو بیند که اسقاط حمل شد [illegible]

۵۲ این مقوله مولف است که بدی را بدر سد دیگر اینکه فلک گردنده ازین انتقام است [illegible]

نشست و ماجرا از دل ادا کرد / بسی بر جان آلبتن دعا کرد

کنیزک پرده دار کار او شد / مخالف نغمهٔ اغیار او شد

چو شهدش تربیت در خانه میداد / بشیر و شکرش پروانه میداد

تو نیکی کن که نیکی رهبر تست / چو بد فعلی سر آید همسر تست

گفتار در تولد هرمز

چو زن را نوبت زادن در آمد / ز غنچه گل بافتادن در آمد

گلی بشگفت همچون نوبهاری / که حسنش ماه را بنهاد خاری

چو آمد بر زمین آن سرو دلخواه / خجل در پرده شد بر آسمان ماه

چنان پاکیزه و با زیب و فر بود / که خورشیدی ز جمشیدی دگر بود

چو جان آمد عزیزان مصر شاهی / چو یوسف بند چرخ از شرم ماهی

اگرچه کودک یکروزه بود او / به تن یکساله را می نمود او

چنین خواندم که در دریای عنصر / نظیر او نباشد دانهٔ در

چو مادر دید ماه سرو باغش / جهان روشن شد از چشم و چراغش

بر و میکرد نام دلستان را | که باشد نازنین خسرو زنان را

کنیزک کاکنون وقت آنست | که رفتن به بود کار این زمان است

بشهر خود برم این دلستان را | چو جانست او بکوشم مهر جان را

دل مادر جگر خون خورد امّا | ز خاتون بی نمک بود آن معمّا

که امید آنست کان گل را بناچار | گلی در آب خواهد رفت بر خار

دری کان از صدف آمد بصد ناز | بدریا افگند خاتون بشر باز

بزهر و نوش آنرا چاره جوید | بدارو دردمه همواره جوید

کنیزک چونکه آن دردانه برداشت | بکشتی در نشست و راه برداشت

بسی بگریست مادر از پس او | که بود آن مادر بیکس کس او

ولی چون کار سخت افتاد ناکام | چو مرغی ماند بی دردانه در دام

سپر چون نیست یک تیر قضا را | رضا ده حکم تقدیر خدا را

دو گنجش بود در کشتی نهاده | یکی از زر دگر از شاهزاده

دو خادم نیز خدمتگار بودند | که چون کافور و عنبر یار بودند

در آمد باد و ابر سخت ناگاه — بگردانید کشتی قرب یکماه

به بی راهی بسی کشتی نگون کرد — باخر سر یافسیلون برون کرد

کنار بحر جمع کاروان بود — شکر لب همچو شمعی درمیان بود

مگر آن کاروان میشد باهواز — بهمراهی ایشان گشت دمساز

روانه شد چنانکه از باد خاکی — بزیر محمل او بیش راکی

زهر منزل بهر منزل همی شد — سبک میشد از آن کز دل همی شد

شبانروزی بماهی ره بریدند — سرمه ره زنان در راه دیدند

شبی تیره جهانی آرمیده — سیاهی در پلاس شب دمیده

همه شب شب سیاهی می سرشته — شتر در شب سیاهی می نوشته

زمینی بود یکسر فته سیاهی — فگنده قیر بر مه سایگاهی

بگرد کاروان بس حلقه کردند — زخلق آن حلقه در خون غرقه کردند

بسی از درد دل آن دایه بگریست — که بی من چون بود این طفل از زیست

ندارم در جهان جز نیم جانی — دهید این نیم جان را نیم نانی

که با هر کارکان آید ز دستم | بدان رغبت نمایم تا که هستم

چو پس بیچارهٔ دیدند او را | بجان آخر ببخشیدند او را

بره در با خودش بسیار بردند | ز بیمارش بس تیمار خوردند

چو خوزستان پدیدار آمد از دور | شکر لب سر بره دادند رنجور

کنیزک ماند با آن بچهٔ خرد | برهنه پای و سر بر دست می برد

گرسنه بی سر و سامان بمانده | ز جان سیر آمده حیران بمانده

طمع ببریده از دور جوانی | چو پیری ناامید از زندگانی

ز دست روزگارش پای در گل | ز چرخ بی سر و پا دست بر دل

چو ابری جوی در صحرا دوانده | چو باران اشک در صحرا فشانده

ز نرگس روی آن صحرا فرو شست | ز اشک او گل از صحرا برون رست

ز خون چشم صحرا کرد پر گل | جهانی درد صحرا کرد بر دل

دلش از درد آن صحرا برون بود | تنش را بسته بر صحرای خون بود

ز خون هر سنگ خارا کرد گلگون | دل هر سنگ صحرا شد پر از خون

نزاری چشم بر صحرا نهاده — وزو فریاد در صحرا فتاده

بران صحرا از ابر افزون گریسته — وزو هر سنگ صحرا خون گریسته

دران صحراش یکسر گرگ آشنا نه — ز صحرا اور دلش جز تنگنا نه

چو تنگی دید در صحرای سینه — ز سینه ریخت بر صحرا خزینه

بسی سودا الصحرا خواست آورد — ولیکن همچو صحرا کاست آورد

بآخر شمش شبانروز آن دل افروز — قدم میزد بره تا هفتمین روز

چو پیدا گشت از ایوان چارم — بروز هفتمین سلطان انجم

ز چرخ وسمه گون زآئینهٔ خور — سپیده سرمه ریخت از مهبط زر

چنان آن کوس زر زیر علم شد — که لوح مه ز تیغ او قلم شد

بخوزستان رسید آن تنگ شکر — گرفته شیرخواری تنگ در بر

بره بر منظری پر کار میدید — یکی ایوان فلک کردار میدید

چنان از دور آن ایوان نمودی — که جفت طاق نوشروان نمودی

دکانی بود پیش در کشیده — یکی درگاه عالی بر کشیده

۴ آتشنهر سهب در ماندگی افتاده ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن مدظله العالی

کنیزک سخت بستی داشت از راه / بدکانی برآمد چون بشب ماه

زرنج شیر و تف بیش کاره / بنالید آن شکرلب شیرخواره

کجا برگ گلی را تاب باشد / که در شهر شکر بی آب باشد

بستی سیم بر از بر بیفتاد / زبانش بیش دراز در بیفتاد

چو کار سخت آمد بیش مخروش / سبک کش حلقهٔ تسلیم در گوش

ولی در بند تا وقتش درآید / تر از آن حلقه درها بر گشاید

که حق یک در ببندد مصلحت را / دری دیگر گشاید منفعت را

شه آن ناحیه را بود باغی / ز حوضش چشمهٔ گردون چراغی

بخوبی باغ در عالم علم بود / مگر آن باغ خوش باغ ارم بود

کنیزک بر در آن باغ خفته / دلش بیدار و عقل از هوش رفته

برون آمد از آن در باغبانی / گلی تر دید پیش گلستانی

کجا مه مزد بود آن مرد را نام / جوانمردی او را کهتر ایام

در آن نزدیک طفلی مرده بودش / جهانی پیر جانی برده بودش

مصیبت خورده مرد از باغ میرفت | ز درد طفل دل پر داغ میرفت

زن سه مرد با او بود همراه | ز طفل رفته اندر ناله و آه

جهان آن طفلشان افگند از بر | که تا این طفل را گیرند در بر

چو دیدندش چنان پر در بمانده | مهی ماه نوشش در بر بمانده

بدو سه مرد بس ظنی نکو برد | بکهتر خانهٔ خویشش فرو برد

نشست القصه مرد و زن بهم خور | بپرسیدند حال آن سمن بر

سمن بر گفت حال من دراز است | نماندم بیک نانم نیاز است

که این گلرخ ز بی شیری مادر | گدازان شد چو زیر شیر شکر

توانم دید خود را خاکساری | نیارم دید بر فرقش غباری

بشد سه مرد حلوا بر دو نانش | که طفلش مرده بود این بود و آتش

تو هم ای مرد مرده باشی از بیش | که تا حلوا رسد از تو بدرویش

چو حلوا خوردن تو بیش گردد | شود خون و سزای نیش گردد

ز حلوا کی بود روی سلامت | که حلوا بر قفا دارد حجامت

درونت مالکست ای دوزخ خویش | طبق وار از خشمت هفت بندیش
گر آرندت طبق بانان ز مطبخ | طبق بانان در اندازی بدوزخ
چو جانت پر خطا نانت ربائی | پر آتش چون خطا و نان خطائی
تو وحشی طبع تا کی هیچ گوئی | شوی سرگشته و در نان بجوئی
بهر گندم که خوردی همچو بابے | دلت را با بهشت افتد حجابے
شکم چون دوزخی با هفت دروان | در و هر وادئی وادی دگر دان
ازان یک وادیش پیشان ندارد | که آز آدمی پایان ندارد
اگر معده نبودی غم نبودی | خصومت در همه عالم نبودی
شنودی قصه حلوا و نان را | بس است این نکته لکن این و آن را
کنیزک چون بسی حلوا و نان خورد | دلش شد گرم و تن زنهار جان خورد
عرق همچون گلاب آمد روانش | دو گل بر گشت چو شاخ زعفرانش
دو چشمه شیر خشک آمد پستانش | دو چشمه چشم بگشاد از غم آنش
ز بیماری در آید کوه از پای | چه سنجد کاه برگی باد پیمای

در این جمله ابیات مواعظ به نفس خود ... ۱۲ ... مراد اینکه اگر انسان پاینده حرص و مطیع معده بودی ... طالب کجا ... این ... طلب کردی ... حلوا و نان ... کرده ۱۲ مولانا محمد صادق ... مرفوع المعالی

به رنجوری شکر شیرین نباید / که لب را از شکر تلخی فزاید

بتر از تن شکستن زحمتی نیست / ورای تندرستی نعمتی نیست

دو نعمت را مکن در شکر سستی / یکی زان ایمنی دیگر تندرستی

چو در باغ آن سمنبر گشت بیمار / بماند آن باغبان با رنج و تیمار

بزن گفت ای غلام تو زمانه / نهان دار این کنیزک را بخانه

که تا گر این کنیزک زار میرد / دلم این طفل را دلدار گیرد

که هرگز در همه روی زمین من / ندیدم ماه روئی مثل این من

ای ثانی و نظیر ندارد ۱۲

ببینی گر بود از عمر بهره / که چون زیبا بود این ماه چهره

بدین روی و بدین منظر که او راست / بماهی و بسروی ماند او راست

بجان خواهم که کارش را کنی ساز / نگیری زین شکر لب شیر خود باز

زنش گفتا بجان فرمان برم من / که گر این طفل بردم جان برم من

چنان در پرده پنهان دارم این راز / که نتواند شدن از پرده آواز

ز زیر پرده این در شب افروز / نگردد آشکارا گر شود روز

چون آن کنیز نان و حلوای هر روز بخوردن یافت و از شدت خشکی امعا بقافه کشی شده بود بیماری دامنگیر صحت او شد باغبان با زن خود گفت که خدمت این نو دارد کنی چه او خواهد مرد طفل را بفرزندی خواهم پرورد ۱۲ مولوی محمد عزیز حسین سلمه الله تعالی

چو نور دیده او را راز دارم | بزیر هفت پرده‌ش باز دارم

زن بد در آمده نزدیک خود جای | که مردان از زن نیک اند بر پای

بسی بهتر بود در کنج خانه | عیال نیک از گنج و خزانه

چو مرد نیک از زن ساز کار است | همه کارش بدان زن چون نگار است

گفتار در وفات یافتن دایهٔ هرمز و وصیت کردن او

کنیزک را چو وقت مرگ آمد | درخت عمر او بی برگ آمد

جهانش دست کاری خواست کردن | طریق کژنمائی راست کردن

هنوزش روی چون گل ناشگفته | گل او خواست شد در گل نهفته

چو مرگ آمد دلش برخاست از درد | که شد خورشید عمرش ناگهان زرد

کنیزک بر جوانی زار بگریست | ازین چرخ خرف بسیار بگریست

زن سرهرمز را گفت ای گرامی | سر آمد بر دل من شادکامی

جهانم می بنگذارد چه سازم | که پیش آمد رهی دور و درازم

صلای عمر من در داد ایام | بجای مرگ بنشینم سرانجام

بسی گفتیم چون رطلبس دراز است ⁂ که پیداند که چندین راه باز است

ولیک این کودک نیکو لقا را ⁂ نکو دارید از بهر خدا را

که این طفل گرامی شاهزاده است ⁂ ز شاهی بر گدائی اوفتاده است

سزد از ترک خورشیدش غلامی ⁂ که قیصرزاد رومست این گرامی

خدا را دادم این طفل و شما را ⁂ گواه این سخن کردم خدا را

سپردم با شما او را بصد ناز ⁂ که تا فردا سپاریدش بمن باز

ندارد هیچکس خصمش خدا نیست ⁂ کنون این کار را کار این سزا نیست

نهان در موی یک انگشتری داشت ⁂ که مهر او نشان قیصری داشت

بدو گفتا این پسر را با این نشانی ⁂ اگر در خفیه با قیصر رسانی

ز رفعت سر بگردونت رساند ⁂ بنقد گنج قارونت رساند

چو هر دو این سخن را گوش کردند ⁂ تو گفتی زهر از آن لب نوش کردند

بسی بگریستند و جای آن بود ⁂ پذیرفتند ازو ور رای آن بود

کنیزک را از آن گرداب حسرت ⁂ روان شد از دو نرگس آب حسرت

چو در تلخی مردن مبتلا شد | بتلخی جان شیرین زو جدا شد

فرو مرد آتش روز جوانی | برش طفلی چو آب زندگانی

چنین زین تنگنا بگذشت زود او | که گفتی در جهان هرگز نبود او

چو پیرست آسمان نه شیرخوارست | چه خواست از شیرخواری طفل کارست

جهان پیرست اما طفل سانست | که در طفلیش پیری همچو زالست

اگر پیری نبودی طفل پیشه | نگشتی سال و ماهش نو همیشه

گل بی برگ را بی مایه بگذاشت | چه مادر چه پدر چه دایه بگذاشت

بسی دارد جهان زین دستکاری | نخواهد یافت یکجان رستگاری

اگر جانست نام و گر جهانت | جهان بی جان کشد در یکزمانت

درین عالم همه غرق جهانی | در آن عالم همه مشغول جانی

جهان را ترک گیر و خصم جان شو | ز هر دو بگذر و جان جهان شو

ز کاری این چنین بگسل چو آسی | اگر مردی تو خون بگری زمانی

مثال[2] کار عالم هیچ میغ است | که برقش در دو بار آتش دریغ است

مراد اینکه هر دو دایه با جان و زن او بسیار بسیار گریستند بر حال بیمار زن و غمخوار در بیماری او بودند تا بیمار گرفتار و آن دایه و مسافر راه در رسید از نگهبر دیده اشک بیشمار ریخت و بگذشت ۱۲ مولوی محمد صادق علی مدظله العالی

دریغا خفته بودی و نصد سوز | دریغا بر تو می بارد شب و روز
کنیزک چون جهان بر وی بسر برد | جهانش جان بستد جای دگر برد
چو زن در خاک کرد آنمهربان را | بجان بپذرفت طفل دستان را
نهادش نام هرمز مرد درویش | گرفتش زن بر همچون دل خویش
چو چشمش جای زیر پرده کردند | بشیر و شکرش پرورده کردند
چنان پرورده شد در پردهٔ ناز | که بیرون نامدش از پرده آواز
چو در پرده بت آفاق بودی | پس او در پردهٔ عشاق بودی
چو شد آن سرو سیمین پنجساله | بلالائی رویش رفت لاله
چنان بیتل گشت آن ماه پاره | که گشت از رشک رویش ماه پاره
اگر من دم زنم در شرح رویش | پریشانیم بار آرد چو مویش
چو دروی یکنظر ارزیده جانی | بنظاره رسیدندش جهانی
کسی کز دور وصفش می‌شنیدی | ترنج و دست بی او می بریدی
همه کشور از وی پرجوش میشد | که هر کس دیدیش مدهوش میشد

عشاق نام مقام
از دوازده مقام
مولانا سید محمد ... مدظله العالی

دل مه مرد از آن دُرّ گرامی / چو دریا موج میزد شادکامی

جهان بی صبح روی او ندیدی / دعا چون صبح بر روی میدمیدی

سجورستان شه خورشیدفر بود / که او را پنجساله یک پسر بود

بنام آن مهرپرور بود بهرام / که از بهرام بهترش نیست جز نام

چو هرمز بود آن شهزاده را خال / بهم آن هر دو مه بودند همسال

چو وقت آمد که آن شهزاده بهرام / شود چون مشتری در علم و احکام

خدیو شهر خوزان شاه اقلیم / نشاندش پیش استادی بتعلیم

بسی همزاد او باهم نشستند / همه از جان و دل در کار بستند

ز جمع کودکان هرمز یکی بود / که عقلش بیش و عمرش اندکی بود

باندک عمر بسیاری خرد داشت / بعمر خویش کاری نیک و بد داشت

چو هرمز لوح بگرفت و قلم زد / ز نور علم جان او علم زد

علی الجمله باندک روزگاری / نماندش در هنر آموزگاری

اگرچه یک سخن چون موی بودی / ازو یک موی را صد روی بودی

چنان در پندگه گفتن بی بدل شد | که آن همثیل در گیتی مثل شد
چنان بر داد و دانش شد توانا | که شاگردیش کرد استاد دانا
ز گفت ترک و تازی هم در آموخت | ز عبری و ز رومی دل برافروخت
چنین میگفت با هرمز د استاد | که کارت را فزونی حق فرستاد
بصورت فرّه شاهی است او را | بمعنی سخت آگاهی است او را
ندانم تا کجا خواهد رسیدن | کنون باری هما خواهد رسیدن
چنان بیدار بختی گشت هرمز | که نتوان دید آن در خواب هرگز
دمی هم می نزد بهرام بی او | زمانی می نیافت آرام بی او
بشادی از دبیرستان چو دو شاه | بسوی باغ رفتندی شبانگاه
همه شب چون دو شاه از دلنوازی | بگرد باغ گشتندی ببازی
چو مرغ صبح افتادی بفریاد | چو جوزا هر دو رفتندی باستاد
چهار انواع دانش باز پرداخت | به تیر و تیغ و یوز و باز پرداخت
دو بازو هیچ دوران هیون کرد | بمردی شیر مردان از زبون کرد

بصورت دو پیکر ۱۲ منه عم فیضه

بر افگندی بقوة گرز از مشت | قلم کردی اگر بگرفتی در انگشت
اسد چون بر فلک میدید کارش | خجل میشد ز گرز گاوسارش
چو بر مرکب شدی چون تند پیلی | بدشواریش بردی اسپ میلی
چو رفتی از کمان تیرش بتعجیل | به پیکان در کشیدی مور را میل
چو تیرش از کمان یک میل رفتی | سخن در پیل یا در پیل رفتی
چو گشتی از سر موی هدف سای | چو موی سر ز سهم بشگافتی باز
بتاب از تیر پرتابی کشادی | از ینعالم بدان عالم فتادی
اگر در خشم تیری بر کشیدی | بچشم سوزن عیسی رسیدی
کشیدی تیر تا گوش و ازان خشم | ز گوش خود رسانیدی بآن چشم
وگر تیری زدی بی هیچ زوری | قلم کردی ز پیکان پای موری
چو تیغ نیلگون در کف گرفتی | ز بیمش بحر نیلی کف گرفتی
ز بیم تیغ او چون بید لرزان | اجل بر تیغ رفتی خسته دندان
ز تفت برق تیغش نامداران | سپر بر آب افگنده چو باران

له
گرز گاوسار قسمی است
از گرز که بصورت شاخ
گاو سازند حال آنکه گاو
خوراک دنداى شیر است
گر در ینجا تعبیر بالعکس بوده
واسد در عربی شیر را
گویند و نام برج است
که خانهٔ دوامی خور است
ملا محمد صادق علی مرحوم
در وصف سواری
دیدم تیر اندازی میگوید
که به پیکان سر مور برید
مور بیدوخت تیر او
شرعت ایمقدر داشت
که از ینعالم باآنعالم رفتی
منه عم فیضه
سپر بر آب افگندن کنایه
از عاجز آمدن
منه عم فیضه

چو از فتراک بگشادی کمندی / هزبران را بگردن برفگندی

چو سرپنجه زدی برپای نیزه / رسیدان برد میدی سنگریزه

چنانش نیزه گردان بود در چنگ / کزو آتش شدی سیماب در سنگ

اگر در پیش رمحش خاره بودی / بیکساعت همی صد پاره بودی

وگر سوی فلک زوبین فگندی / بزخمی خوشهٔ پروین فگندی

چو میدان گیر و چوگان باز گشتی / قزح چوگان و ماهش گوی گشتی

چو گوی آن ماه افگندی بره در / مه از گویش بزردی گوی می بر

شد آن چشم و چراغ روی آفاق / بعلم و زور چون ابروی خود طاق

چنان آوازهٔ او معتبر شد / که چرخ از وی بپا آمد بسر شد

چو سال هرمز آمد بر ده و شش / رخ او در جهان افروخت آتش

بخوبی خط زیبائیش دادند / مثال عالم آرائیش دادند

در آمد خط سبزش تا بنا گوش / خطش شد سبزه زار چشمهٔ نوش

خط سبزش که جان را قوت بودی / بخوبی چون خط یاقوت بودی

درین ابیات بیان تیغ و نیزه و کمند و اوصاف دلیری و چابکی و چستی و تیزی هرمز نسبت دوگوی و چوگان بازیدن از همعصران در زور و شجاعت گوی سبقت ربودن ۱۲ مولانا رشید محمد صادق علی مد ظله العالی

مراد اینکه چون بسن شانزده سالگی رسید و خط سبز بر رخسارهٔ گل سرخش دمیده علی الخصوص سبزهٔ گرد لب شیرین او که چشمهٔ آب حیات و دریا یاقوت رمانی بود و زلف سیاهش کمند جان و دل و لعلش ببلای مردم زمان گفت ۱۲ منتخب نفیسه

سر زلفش کمند جان و تن بود | لب لعلش بلای مرد و زن بود

بهر جائیکه چون سیم بر بود | ز عشق روی او رویش چو زر بود

بتی کو طوطی خطش بدیدی | دلش در بر چو مرغ نو طپیدی

ز عشقش حمله را خفتن نبودی | ولیکن زهرهٔ گفتن نبودی

چو زیر خط نشست از مشک ماهش | فغان برخاست از خط سیاهش

ز زیبائی که خط او بپیوست | نمی آهیخت کس از خطش دست

چو طوطی بود خطش پر گشاده | دری بر پستهٔ او شکر گشاده

ز سنبل در خط آمد لاله زارش | چو گلبرگی که باشد مشک خارش

نبودش جز تماشا هیچ کاری | کبابی یا شرابی یا شکاری

چو بر گلگون نشستی روی چون ماه | فرو بستی ز بس نظارگی راه

عجب ماندند از رویش جهانی | که چون خیزد شهی از باغبانی

یکی میگفت هرمز آن او نیست | که شهزادیست هرگز آن او نیست

یکی گفتش ازو چون شاه خیزد | ز خوزستان چگونه ماه خیزد

چو هرمزد در توانائی چنان شد | که هر مردی ز زورش ناتوان شد
بآسانی بشبی آن کار کردی | که در ده روز کس دشوار کردی
چنان سه مزد بروی مهربان بود | که مهر هرمزش مهر روان بود
وزانجا کاصل فرهنگ شهی بود | دل هرمز ز مهر او تهی بود
بدل میگفت سه مزدم پدر نیست | مراد دل ز مهر او خبر نیست
نماند چهر او با چهرهٔ من | ندارد هرگز او خود زهرهٔ من
ازین غم گرچه دل پر جوش بودش | ضرورت را زبان خاموش بودش

گفتار در عاشق شدن گلرخ بر خسرو و شرح خوبی گل رخ

الا ای پیک باز تیز پرواز | چو در عالم نداری یک هم آواز
دمی گر میزنی بی دم چو من زن | نفس بخویشتن باخویشتن زن
چو یک همدم نمی بینی زمانی | که خواهد بود همدم در جهانی
تو خود را تا ابد محرم تمامی | که هم همخانه هم همدم تمامی
بگو این قصه و باخویشتن گوی | بخوش گفتن بر از خویشتن گوی

مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی

چنین گفت آن سخن ساز سخن سنج — که برده بود عمری در سخن رنج

که شاهنشاه خوزان دختری داشت — که هر موئیش در خوبی سری داشت

سمن بر خواهر بهرام بودی — گلش اندام و گلرخ نام بودی

به نکشادی شکر از شرمگینی — گلش میخوانده اند از نازنینی

اگر عاقل بدیدی نقش رویش — شدی دیوانهٔ زنجیر مویش

وگر دیوانه دیدی روی آن ماه — چو عاقل آمدی زان نقش در راه

همه صورتگران صورت آرای — ز رویش نقش بستندی بهر جای

چو مثل نقش گل در هیچ حالی — نبود امکان نقش او خیالی

چو نقاشان چنینش نقش بستند — قلم بر نقش حسن او شکستند

زبانها پر ز شرح حال او بود — برای اینها همه تمثال او بود

نبودی ماه را اندازهٔ او — ز مه بگذشته بد آوازهٔ او

چه بودی پیش روی او ستاره — که بودی ماه پیشش پیشکاره

کمین بر انس جان زلفش نهان داشت — که هر موئیش جانی در میان داشت

۸۵

کمانها تیر زاغ هر دو ابروش | کشیده تا بگوش از زاغ گیسوش

دو چشم او ز صد جادو سبق داشت | ولیکن مردمی ابر طبق داشت

هزاران قلب بشکسته بدیده | از آن مژگان صف در صف کشیده

برخ بر هر یتی خالی دگر داشت | ولیکن خال و حالی دگر داشت

لب شیرینش لعلی بود در پوست | بر سیمینش سیمی بود دل دوست

لب جانبخش او را آب حیوان | شده چون صورتی بیجان ایوان

چنان آن پسته اش خوش نمک بود | که سوزش از زمین تا بر فلک بود

دهانش تنگ شکر لیک گلرنگ | چو چشم مردم دیده زهی تنگ

بسی در چشم مردم داشتی گوش | که سیمایش کند در چشمه نوش

ولی چون رهگذر بر بسته بودی | امیدش منقطع پیوسته بودی

دهانی چون دهان همزه بل نیم | چو اقلیمی شکر در چشمه میم

زهی ملکی که در اقلیم او بود | که عالم پر شکر از میم او بود

میان میم بی نون حرف شین داشت | مگر در لعل سیمین در ثمین داشت

چهی در سیم داشت آن سنگدل ماه — رسن افگنده مشکین بر سر چاه

اگر خود بیژن آن مردانه بودی — ز عشق چاه او دیوانه بودی

بلوری را که آبش زیر پل بود — غلام ساعد سیمین گل بود

ببالا بود چون سرو بلندی — نبودش هیچ باقی جز سپندی

دل عشاق خود بود آن سپندش — که میسوخت آتش لعلی چو قندش

شده هر موی کابرنش دلیلی — چه چیزش بود در خور جز که نیلی

همه خوبان مصر حسن آن نیل — کشیدندی بنام او تعجیل

ز دار الملک حسنش داروگیری — همه چیزیش نقد الا نظیری

نظیرش بود کو خود گاه گاهی — همیکردی در آیینه نگاهی

ز بس کاوازهٔ او شد پدیدار — بجان گشتند شاهانش خریدار

خواستگاری سلطان سپاهان گلرخ رشک گلستان را

یکی شه بود در شهر سپاهان — که بودندی غلامش پادشاهان

نه چندانی بزرگی بود او را — که بتوان گفت شرحی زود او را

گل سیراب را خواهندگی کرد ‌‌ ‌‌ تلطفها نمود و بندگی کرد

بسی با زور و زر زاری فرستاد ‌‌ ‌‌ بدلبر دل بسر باری فرستاد

که سوی ما فرست آن سیمبر را ‌‌ ‌‌ که قدری نیست اینجا سیم و زر را

میان سیم و زر سازم نشستش ‌‌ ‌‌ کلید گنج بسپارم بدستش

چو از من میگشاید اینچنین نقد ‌‌ ‌‌ ترا بی نسیه باید بستن این عقد

جهان زانیست شهزادی به از من ‌‌ ‌‌ که خواهد یافت دامادی به از من

شگفت از کار گلرخ شاه شاهان ‌‌ ‌‌ که رست او را نباتی از سپاهان

دلی سالی اجازت خواست آنشاه ‌‌ ‌‌ که تا زیبا بسازد کار آنماه

چو سالی بگذرد بی اشتباهی ‌‌ ‌‌ بمهر باز بندد عقد ماهی

مراد از شاه خواستگار سپاهان ۱۲

شه آن اندیشه در دل همچنان داشت ‌‌ ‌‌ ولیکن چرخ در پرده جز آن داشت

قضا را دلبر گلرخ چو ماهی ‌‌ ‌‌ ببام قصر بر شد چاشتگاهی

تماشا را بیامد تا لب باغ ‌‌ ‌‌ نهادش آن تماشا بر جگر داغ

بزیر بید بهرمز بود خفته ‌‌ ‌‌ ز مستی عقل از اهل هوش رفته

قبا از بر کله در پاے کرده … خطش بر ماه شهر آرای کرده

قبای غلغلی در بر برش گل … ازو غلغل در افتاده به بلبل

هزاران حلقه پیشش بہ فگنده … دو دایره در میان ره فگنده

رخی چون گل لبی چون چشمهٔ خور … چگویم از لب و دندان گل و در

ازان چاهش که در زیر ذقن بود … چو یوسف عقل خونین پیرهن بود

سر زلفش کمند افگنده در راه … دل گل زان رسن رفته فرو چاه

سر آن حلقها از زلف پرچین … شده در گردن دل طوق مشکین

بتلخی بستهٔ شورش دل آزار … بشیرینی چو شکر تیز بازار

رخش لاف جهان آرای میزد … جهان را حسن او سر پای میزد

خط چون مشک و روئی همچو ماهے … چو گل در سبد کرده خوابگاهے

شده سرو بلندش نازنین بست … میان سایه و خورشید سرمست

خطی چون طوطیش در سایهٔ بید … دم طاوس تند عکس خورشید

خرد بر گرد راه او نشسته … عرق بر گرد ماه او نشسته

له

بمقتضای قضا و قدر که پابند دوست بر فرق بشر دیگر گردش فلکی هست جلوه خیز دیگر آمده تنها خرام هر بیدار گلرخ نام بهنگام چاشتگاه برای سیر باغ بر بام آن باغ که بیرون شهر ارم بود برآمد در روز که یکتائی حسن در خوبی بود بجوابش جوانی می غنود
مولانا سید محمد صادق … مد ظله العالی

کمند عنبرینش خم گرفته — گل صدبرگ او شبنم گرفته

غم عشقش زهی سودای بی سود — لب لعلش زهی حلوای بی دود

چو گلرخ آن سمنبر را چنان دید — چو جانش آمد بروی او جهان دید

چو گل را نرگسش تر بر مه افتاد — دلش چون ماهتابی در ره افتاد

چو چشم شوخ رنگ آمیز او دید — دل خود در خط خونریز او دید

ز عشقش آتشی در جانش افتاد — که در وی سخت بیدرمانش افتاد

دلش در عشق مجنون جنون ساخت — رخش از اشک صد هنگامه خون ساخت

چو در دام بلای عشق آویخت — هزاران دانه خون بر رخش ریخت

بدانسان غمزهٔ او دل ربودش — که گفتی غمزه خون آلود بودش

دلش در پای دلبر سرنگون شد — سر خود برگرفت و رفت و خون شد

چو مرغی در میان دام میسوخت — وزان آتش چو عود خام میسوخت

دم سرد از جگر میزد چو کافور — فرو برد آب گرم عشق از دور

چو ابر نوبهاری اشک ریزان — چو گلبرگ از صبا افتان و خیزان

بمانده در عجب حالی مشوش ز دست دل دلی در دست آتش

دلش صد داستان از عشق خوانده چو شخصی بیخبر در عشق مانده

خرد با عشق بسیاری بکوشید ولیکن عشق یکباره بجوشید

همی بدرید جان آن سرو سرمست بجائی جانش آمد جامه در دست

بزد دست و قصب از سر بیفگند کمند دل شکن در ره بیفگند

جهان در چشم او زیر و زبر شد بیفتاد و ز هستی بیخبر شد

چگونه پر زند در خون و در گل میان راه مرغ نیم بسمل

چنان پر میزد آن مرغ دل افگار که از جان و ز دل میگشت بیکار

جهان عشق دریای عظیم است سفینه چیست عقلی بس سلیم است

تو تا مشغول هستی و سفینه از آن دریات بنود نم بسینه

دلش ناگه بدریائی فرو شد بکنج محنتش پائی فرو شد

چو طفلی شیرخواره تشنهٔ آب ز رنج تشنگی جان داده در تاب

چو مرغ بی زبان محتاج دانه نه بالی نی پری نی آشیانه

چو ماهی ز آب خود بیرون فتاده — میان ریگ غرق خون فتاده

چو موری پر فگنده پای کنده — نگونساری بطاسی در فگنده

چو آن پروانه اندر پیش آتش — میان سوختن جان میدهد خوش

دو دیده خیره و دو دست بر دل — چو نقش سنگ پایش مانده در گل

بمانده بی کلید مشکل او — جگر تفته زره رفته دل او

بدل گفت آن چه آتش بود آخر — که از جانم بر آید دود آخر

دلم سرگشتهٔ نامحرمی شد — عروسی من اکنون ماتمی شد

برفت از دست من سررشتهٔ دل — ز دست دل شدم سرگشتهٔ دل

ز دست تو بجان آیم دلا زود — که آوردی چنین پایی گل آلود

که داند کانچه در جان من افتاد — چگونه عقل از وی بر گردن افتاد

که داند کانچه دل بر موج خون کرد — سر آخر از کجا خواهد برون کرد

چه سازم یا کرا بر گویم آخر — که گل را باغبانی جویم آخر

چگونه باد و را باهم توان داد — که من شهزاده ام او باغبان زاد

۴ آوردن این راز مقدوری نداشت ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مد ظله العالی

نه بتوان گفت با کس این سخن را / نه بتوان خواستن آن سیم‌تن را

نه دل را روی آزادیست زین بند / نه گل را یک شکر وزلیست زین قند

نه چشم از روی او بر می توان داشت / نه او را نیز در بر می توان داشت

که گر این راز بگشایم زمانی / بزشتی باز گویندم جهانی

بسی به گر بجون تا خلق مانم / ازان کاندر زبان خلق مانم

خدایا می ندانم هیچ تدبیر / شدم دیوانه زان موی چو زنجیر

اگر جانست پیش اندیش درد است / وگر دل سیل خون در پیش گرست

کما بیشی من پیداست آخر / ز خون من چه خواهد خواست آخر

جهان از مرگ من ماتم نگیرد / ز مشت استخوان عالم نگیرد

بگفت این و بصد سختی ازان بام / فروتر شد بصد سختی بناکام

نه یک همدم که یکدم راز گوید / نه یک محرم که رمزی باز گوید

همیشد از هوای خویش در خشم + / همیگشت آتش دلسوز از چشم

ازان انسان نهفته بد ز عشق جانش / که میجوشید مغز استخوانش

گاهی این چنین می اندیشید که درین عشق جانگزا خواهم مرد و با خود حسرت بی حصول مطلب خواهم رفت و از مشت استخوان من کم مانع خواهد شد جهان را ماتم و سببی نیست عالم نخواهد بود ۱۲ مولانا شیخ محمد صالح قدس سره

چو مستی تشنه دل پر سوز مانده	لبش بی آب جان افروز مانده
کسی لب تشنه پیش آب حیوان	چگونه ترک گوید ترک نتوان
چو گردانید روی از روی هرمز	ز دست دل شد آن بت روی عاجز
ز درد عشق غوغا کرد ناگاه	بدان نظاره آورد دلش گر راه
دلش گردن کشید از دلنوازش	فلک آورد گردن بسته بازش
نمی آورد گل طاقت دگر بار	بشوریدای خوشا شور شکربار
دلش در بیخودی شد واقف عشق	صلا در داد جان را هاتف عشق
همی زد مژه و خوناب میریخت	ز بادام اشک چون عناب میریخت
بدل میگفت آخر اینچه حال است	ز هر مزخار در پا بیت محال است
ز خوبی گرچه بی مثل جهانست	ولی تو پادشاه او باغبان است
بگو تا چون تو هرگز نازنینی	کجا جستست نیسان هم نشینی
چگونه آب با آتش شود یار	بسی فرقست از طاوس تا مار
کسی را دست نانی یکشبه نه	گهر بر شد بر او یکشبه نه

جهانداری بعوری کی توان داد
سلیمانی بموری کی توان داد

چو جان در آستینش شد در آویز
علم زد عشق همچون آتش تیز

بهر بندی که داده بود خود را
شد آن هر بند او بندی خرد را

ازان پیش از جان خویشش برداشت
خرد را پیش عشق از پیش برداشت

زبان بگشاد عشق نکته پرداز
خرد را گوشمالی داد آغاز

که گرچه نام هر مهر روستائیست
ولی بر روی نشان پادشائیست

اگر مهر ندارد هیچ اصلی
ترا مقصود از اصل است وصلی

چو جائی وصل دارد اصل کم گیر
ز صد گونه هنر یک فصل کم گیر

چو هم نیکو بود هم خوش گدائی
بسی خوشتر ز ناخوش پادشائی

ترا روی نکو خواهد چو شاهی
نکو رویست او دیگر چه خواهی

شکر چون در صفت افتاد شیرین
شکر خوری چه پرسی از کجاست این

گدائی سرکه و شاهیست شکر
ترا صفرا انگیخت این هر دو بهتر

گلی تو او درین باغست بلبل
بسی خوشتر سر آید بلبل از گل

گلی تو بی شکر طاغی نباشی / اگر در باغبان باغی نباشی
گلی تو او لبی دارد شکرریز / تو بیماری بشکر گل درآمیز
چو عشق از هر طریقی گفت برهان / خرد الزام گشت و عقل حیران
اگرچه بود گلرخ شاهزاده / ولی شه مات شد از یک پیاده
چو عشق آن شیوه شرح یار دادی / دل او پیش او اقرار دادی
نه زانسان بود گل را عشق هرمز / کز وزائل شدی چون عقل هرگز
ز بس کالقصه ز دیده نگه کرد / جهان بر نرگس ساحر سیه کرد
بدل میگفت ای دل کارت افتاد / بر آن جان را که او دلدارت افتاد
ز دل تا صبر صد فرسنگ بیش است / ز جان تا عشق موی راه پیش است
چه شاید می بباید ترک جان گفت / کسی کو این سخن با او توان گفت
مرا نادیده ماه و آفتابی / شدم زین ماه دیدن ماه تابی
مثال آنکه جانی یافت دل شد / برسوائی مثال من سجل شد
چو من ماهی که خورشید دل افروز / جهان بر روی من بیند همه روز

چو من سروی که صد سرو سرافراز	بقدّس کند آزادی آغاز
چو من حوری که حوران بهشتی	زمن بر خشک میرانند کشتی
چو من دُرّی که گر دریا زند جوش	کنم یکیک درش را حلقه در گوش
چو من لعلی که یاقوت نکورنگ	گرفت از خجلت من قلعه در سنگ
چو من شمعی که چون رخ برفروزم	چه شمعی شمعدان مه بسوزم
چو من گنجی که شب فیروز گردد	که از زلفم طلسم آموز گردد
ندارد زهرهٔ آن زهره مست	که تا نداشت زیر کوزه ام دست
مه رخشنده با این نور دادن	نیارد کفش پیشم پا نهادن
اگر چون صبح بر گردون بخندم	ز پسته راه بر گردون ببندم
اگر صد چرب گو آید بجنبم	بچربی بر همه چربان بچربم
اگر زلفم برافشانم بشباهی	بشستم مه در آید تا بماهی
وگر رویم ببیند ماه ازین روی	نهد از آسمانم بر زمین روی
ز چشمم گاو و میشم مشتی افلاک	شود مست و زند دنبال بر خاک

سله
بر جهندگی من نهر
چهره به جو آوردنی
شمع دهنیای مهر
در عشق دقصور
گونا گون د
مهاجر سیار
تار و تاریک

ز بوی طرهٔ مشکین من حال — برآید مرغ مخمل را پر و بال

هزاران جان سر یک موی جعدم — چو برقی باز میدوزد بر عدم

کجا آرد بلوری در برم تاب — که از شرم تنم شد سیم سیماب

لبم را خود صفت نتوان که چو نیست — که وصف او ازنیالم پرد نیست

نگوئی آب حیوان ناپدید است — که از شرم لبم ظلمت گزید است

بلب گه جان دهم گه جان ستانم — ز خوبی هیچ باقی می ندانم

لبم گر باده بخشد بشاهی — دران مستی بماند تا بماهی

کنون با این همه صلح جمالی — دل لایعقلم شد لاابالی

دلی با من لبی در پوست بوده — بجان شد دشمن من دوست بوده

بیک دیدن که دید او روی هرمز — مرا گوئی ندید او روی هرگز

بجز نم تشنه شد وز سینه بگریخت — هنوز الفت وز دیرینه بگریخت

گهی در چین نقش ره بسر برد — گهی راه هندستان بدر برد

گهی در زنگبار موئیش افتاد — گهی در بند روم رویش افتاد

گهی شکر خورد زان آب حیاتش
گهی در خط شود پیش نباتش

گهی زان خنده مست مست گردد
گهی زان غمزه پابست گردد

گهی در لبّهٔ او شب در آرد
گهی بر شکّر او روز دارد

گهی بر خطِّ او در قال آید
گهی بر خال او در حال آید

گهی در نرگسش حیران بماند
گهی در مجلسش طوفان براند

نمیدانم که تا هرگز کند رای
بسوی گل چنین دل زین چنین جای

برو چون دل بجان دارد رکوعی
کجا با تن کند هرگز رجوعی

ز دستِ این دلِ مشوّشِ خویش
همی پیچم ز دستِ او تنِ خویش

دل مستم اگر فرمان پرستی
بسی کارِ دلم آسان ترستی

چه کرد این دل که خونش در برِ من
که این از چشم آمد بر سرِ من

تو ای دیده چو خود کردی گناهی
بسر میگرد در خون سیاهی

بیک نگرش بسی بگریستی تو
ندانم تا چرا نگریستی تو

کنون جز صبر من روی ندارم
ز صبر ار چه سر موی ندارم

بآخر چون فروشد طاس سیماب — برآمد شاه هرمز را سر از خواب

چو شد بیدار شاه مست خفته — گل سیراب شد از دست رفته

چو زیر بید سرو داشت مونس — نهانی گل بروزن دید نرگس

ز مستی چشم می مالید هرمز — که فندق سود بر بادام هرگز

چو یافت از فندقش بادام آداب — ز فندق گشت بادامش چو عناب

تو گفتی نرگسش سرخی از آن داشت — که از خونریزی گلرخ نشان داشت

چو زلف عنبرین بفشاند از گرد — گل بیدل گلابی گشت از درد

چو از بستر کلاه آورد بر ماه — فلک پیشش کله بنهاد بر راه

چو دست دوستان بر خط نهاد او — بخون خلق عالم خط بداد او

چو موی مشک رنگ از راه برداشت — ز ناف آهوی مشکین آه برداشت

چو زلف از زیر پا آورد بر دوش — بخواست از سبز پوشان فلک جوش

چو روی از گرد ره بر آب بشست او — هلاک ماه روشن روی جست او

چو در رفتن قلم بر داشت هرمز — دل گل رفت و تن افتاد عاجز

درآمد آتش عشق جگر سوز ✢ گرفت از پیش راه آن دل افروز
گل سیراب در آتش بمانده گلاب از دیده بر آتش فشانده
صبوری کوچ کرده عقل رفته دل افتاده خرد منزل گرفته
جگر خسته بصر خون بار مانده دهن بسته زبان بیکار مانده
امل بر چشم او تاریک گشته اجل دور از همه نزدیک گشته
بهشتی زین جهان بیرون گذشته برو سیلابهای خون گذشته
بدینسان مانده بود آن ماه پاره که تا بر چرخ پیدا شد ستاره
ز طاوس فلک بنمود محسوس مه نو چون هلال پر طاوس
چو مه روئی بود صاحب جمالی کشندش نیل بر شکل هلالی
درین شب شکل ماه نو رسیده هلالی بود بر نیلی کشیده
شهی در حجرهٔ چارم بخفته بمهری ماه را در بر گرفته
شده در ناتوانی هندوی سست نه او مقبل نه زو یک نیکی درست
یکی اقصی القضائی پیشگه را مزور ساخته معلول ره را

بتی رانو مربع واز کرده | مثلث ساخته عود از سه پرده
دبیری منقلب پیروجوانی | قلم در خط شده زو هر زمانی
عروس شب چنان پیرایه ور بود | که چون صحن مرصع پر گهر بود
شب آبستن انگه ور زمانی | نزاده لعبت زرین جهانی
که داند تا چرا این هر ستاره | درستی می نماید پاره پاره
که داند کین همه پرکار پرکار | چرا کردند در خون سرنگونسار
فرو میرد شبش شمع جهاندم | بروزش کشته آید شمع انجم
چو بسیاری برافروخت و فرو مرد | جهانی را برآورد و فرو برد
گهی مهرش جهان بفروخت از ماه | گهی مه نیز زردی وخت بر جاه
چو ماه او چنان مهرش چنین است | بسی در خون بگردانید یقین است
کنون وقت آمد ای مرغ دلارام | که گلرخ را فرود آری ازین بام
چو گل بر بام همچون خاک در ماند | دلش چون حلقهٔ زیر و زبر ماند
بلا بر جان او پیشی گرفته | وجودش با عدم خویشی گرفته

مربع چهار پهلو شکل | سه گوشه عود هم سه تار | کسی پیدا دارد | لفظ هم در عود سه | حرف ۱۲ مولانا نیشد | محمد مصادف علی نظامی الکا | ۵۲ شمع چهارم اداد | از آفتاب منی آنجا | شد از جهان روشن بود | که هستی سنی اوه

بخون گشته شبخون وی رگذشته / ز شب یک نیمه افزون وی رگذشته

بصد چشمه چو نرگس در نظاره / ز گل بر خون گرسته هر ستاره

سیه پوشیده شب در ماتم او / شفق در خون نشسته از غم او

صبا از حال گل آگاه گشته / ز تفت جانش آتش خواه گشته

هزاران بلبلان نوبهاری / فغان برداشته بر گل بزاری

گفتار در آگاهی یافتن دایه از عشق گلرخ

گل گلگونه چهره دایهٔ داشت / که در خورده شناسی مایه داشت

فسونگر بود و مرغ چابک اندیش / بدیدی حیلهٔ صد ساله از پیش

بشکل بوالعجب کاری چنان بود / که لعب چرخ با او در میان بود

اگر در جادوئی آهنگ کردی / ز سنگی موم و مومی سنگ کردی

چنان در ساحری کیر النفس بود / که شیخ نجد[2] با او هیچکس بود

زهی کان آتشین دم برگرفتی / اگر بر سنگ خواندی درگرفتی

زبانی داشت در حاضر جوابی / به تیزی چون دم تیغ از شتابی

دل سنگین او از مکر پر بود ❊ بغایت سخت گیر و نرم بر بود

چو صبح پیر بی خورشید عشن ❊ و می دم می زند بی گل بگلشن

چو برگ گل بر و لرزنده بودش ❊ که گلرخ گوهری ارزنده بودش

چو تخت زر ز سیمین تن تهی دید ❊ سراچه بی رخ سرو سهی دید

وطن میدید گوهر در وطن نه ❊ چمن میدید گلرخ در چمن نه

در ایوان قبلهٔ جمشید میجست ❊ میان نیم شب خورشید میجست

چو گل از چشم شه هر سو همیدید ❊ بره افتاد و آن مه رو همیدید

چو لختی کرد ایوان گام زد او ❊ قدم از زیر تر بر بام زد او

سمن بر را فتاده دید بر خاک ❊ ز خون نرگسش آن خاک نمناک

دلش با نیستی انباز گشته ❊ ز شخصش رفته جان پس باز گشته

گسسته عقد و بسیاری گهر زان ❊ بخاک افگنده چشمش بیشتر زان

ز خون دیدهٔ آن ماه پاره ❊ شفق گشته هلال گوشواره

سر زلفش پریشان گشته در خاک ❊ شده نورستهٔ لعلش پیرهن چاک

دلش در بر چو مرغی پر همی زد | دمی از دل بر آن دلبر همی زد

چو دایه دید گل را آنچنان زار | چو گل شد پای او پر خار از آن کار

چنان برقی بجان او در آمد | که چون رعدی فغان از وی بر آمد

کشاد اشک و بسی فریاد در بست | دلش از دست شد افتاد از دست

زبانگ او بتان گشتند آگاه | که هر یک میزنندی بانگ بر ماه

گل سیراب را در خون بدیدند | دو چشم دل ز گل در خون کشیدند

بلا دیدند و آتش بهرهٔ گل | فشاندند آب گل بر چهرهٔ گل

چو هر دم آتشی در پی نشیند | چنان آتش بآبی کی نشیند

چو باد صبحدم بر روی گل جست | بآزادی رسید آن سرو سرمست

گل بیدل چو قصد اینجهان کرد | دو نرگس بر کشاد و خون روان کرد

خیال سبزهٔ خطش عیان شد | ز نرگس آب بر سبزه روان شد

چو حال خویشتن با یادش آمد | ز هر یک موی صد فریادش آمد

سحر از باد سرد او خجل شد | فلک از تف جانش گرم دل شد

چون دایه دید گل رخسارش پژمرده غنچهٔ دهنش تنگی آورد و زلفش مانند سنبل پریشانی از سر بست و نرگس چشمش خون بارید و مولانا ... صادقی منظر المعانی ... دایه ... تا زندگی یافت ... اشتغال گرفت ...

برفت از هوش گلرخ باز سرمست | دگر باره چو بار اول از دست

گلی در خون و آتش بوده چندین | چگونه تاب دارد مست مشکین

گلاب و مشک بر رویش فشاندند | نبود آن هر دو از مویش فشاندند

رخش چون از گلاب و مشک تر شد | گلاب از آه سردش خون جگر شد

بتان در نیم شب ماتم گرفتند | ز نرگس ماه در شبنم گرفتند

بدر مشک از سر گیسو بکندند | بفندق ماه یعنی رو بکندند

یکی بستر بیاوردند ز اطلس | بایوان باز بردندش نه که کس

همه شب دم نزد چون صبح آنماه | که تا پیک سپیده دم زد از آه

چو نوشد نوبت روز دل آویز | بر آمد نعرهٔ مرغان شب خیز

چو پروین همچو گرد از راه برخاست | ز باد سرد صبح آنماه برخاست

چو گل برخاست دل بنشست آزاد | وزان برخاستن برخاست فریاد

چو آن گنج گهر را بار دادند | بصدقه گنج را در بر گشادند

دلی همچون کباب و موی چون شیر | کباب آورد و شربت دایهٔ پیر

بگل گفت ای سمن عارض چه دیدی | کزینعالم بدانعالم رسیدی
فتاده قد تو چون سرو در خاک | بگرد سرو تو نوری شده خاک
مگر نوری ز رویت ریخت در راه | که نوری را بریزد مهر تو ماه
زبان بگشاده گلبرگ سمن بوی | که گر از صد زبان کردم سخنگوی
ز صد نتوانم ای دایه یکی گفت | نه از بسیار با تو اندکی گفت
ز دلتنگی شدم بر بام ناکام | که ای من خاک بادی کاید از بام
سوی آن باغ رفتم در نظاره | تماشا چون گلم دل کرد پاره
گلی دیدم چمن آراسته زو | ز هر برگی فغان برخاسته زو
ز بویش باد ریحانی نفس بود | ز رنگش دیده را از عمل بس بود
از آن گل آتشی در دل فتادست | چو آن بلبل که اندر گل فتادست
ز شاخی بلبلی چون دید آن گل | ز بی برگی فتاد از عشق بلبل
گهی از عشق گل آواز میداد | گهی دل را بخون سر باز میداد
گهی میگشت در یکدم بصد حال | گهی میزد بصد گونه پر و بال

گهی در روی گل نظاره میکرد — گهی چون گل قبارا پاره میکرد

باخر آتشی در بلبل افتاد — زشاخ سبز پیش آن گل افتاد

میان خاک و خون چندان بسر گشت — که از پای سر خود بیخبر گشت

مرا زان درد آتش در دل افتاد — ز آتش دود دیدم مشکل افتاد

ازان آتش دلم چون غنچه خون گشت — بلی بستم بخون بنگر که چون گشت

ز بیکاری دلم از بسکه خون شد — بیک بیرون نشد از یک برون شد

خداوند جهان بیرون شوم داد — درون دل ز نو جانی نوم داد

وگرنه ماندیم اندر بلا کی — چو ماهی بودمی بر روی خاکی

دو اسپه سوی رفتن داشتم ساز — فرستادم کنون ناگاه خبر باز

پس آنگه دایه با گل گفت کای ماه — چو خورشیدی دولت شد گرم ناگاه

ندادی گوش هرگز تیز خشمی — چو خورشیدت رسید آسیب چشمی

حدیث مرد حکمت گوی نیکوست — که چشم بد بلای روی نیکوست

به بین تا گفته‌ام زین نوع چندی — که برسوزید هر روزی سپندی

مرا جانیست وان هم صدقه بیشت ‌ ‌ ‌ که جای صد هزاران صدقه بیش است

چو شمع آسمان آمد پدیدار ‌ ‌ ‌ ستاره نیست شد پروانه کردار

چو این نسرین سپر زد بر فلک تیغ ‌ ‌ ‌ چو جوشن شد ز تیغش بر فلک میغ

بسلطانی نشست این چتر زربفت ‌ ‌ ‌ ز سیر چتر او آفاق بر تفت

چو شب شد روز این در شب افروز ‌ ‌ ‌ بدایه گفت دل میخواهد امروز

بیندازید گرد حوض مفرش ‌ ‌ ‌ که دارم سینه چون حوض آتش

ندیدم در جهان زین حوض خوشتر ‌ ‌ ‌ که گوئی آب او هست آب کوثر

چو من بر حوض نسرین غوطه خوردم ‌ ‌ ‌ چو ابلیس گرد پای حوض گردم

گلاب از نرگسان صد حوض راندم ‌ ‌ ‌ ز خجلت در عرق چون حوض ماندم

بدانسان شد این دلم چون حوض فرتوت ‌ ‌ ‌ که شد آن حوض بر من حوض تابوت

که من بر حوض دیدم روی آن گل ‌ ‌ ‌ چو آب حوض رفتم سوی آن گل

چو شد دور از کنار حوض ماهم ‌ ‌ ‌ کنون آب از میان حوض خواهم

بگرد حوض خواهم بارگاهی ‌ ‌ ‌ که گرد حوض خواهم گشت ماهی

کسی کو بر لب حوضی بایستاد　　نظر آنگه بغوّاصی فرستاد

نگونسار آید او در دیدهٔ خویش　　ازین حوضم نگونساریست در پیش

اگر از دست شد پایم بیکبار　　که گشتم گرد پای خویش بسیار

چو آبم برد آب حوض ازین بیش　　چرا امیر نریزم آب حوض از خویش

که گر این حوض صد پایه باشد　　بسر گشتن مرا سرمایه باشد

شکر با گل بیکجا نقد باشد　　شکر بر حوض مهر عقد باشد

گلم من با شکر در بر نشستم　　شکر بر حوض دیدم عقد بستم

ز صد بگذشت زین حوضم فسانه　　کنون ما و می و این حوض خانه

بگرد حوض تخت زر بیارید　　می و حوران سیمین بر بیارید

که تا ز آواز چنگ و نالهٔ نای　　بجای آید دل این فتنه از جای

چرا باید زهر اندیشه فرسود　　که گر شادیست و گر غم بگذرد زود

کنون باری چرا غمناک گردیم　　که میدانیم روزی خاک گردیم

زمانی کام دل باهم برانیم　　کزین پس مے ترانم تا توانیم

یکی شاهانه مجلس ساز کردند سماع و نقل و می آغاز کردند

تماشارا چو گلرخ در چمن شد بهشتی حور گردش انجمن شد

برون کردند هرمزرا ازان باغ دل گل یافت چون لاله ازان داغ

سبب او بود شادی طرب را چرا لیکن گرفتند آن سبب را

نگین حلقهٔ آن جمع او بود ندیدند از رخ چون شمع او دود

چرا کردند ازانجا شمع را دور که بی شمعی نباشد جمع را نور

چو مطرب زیر گل بستر بیفگند ز لحن چنگ بلبل پر بیفگند

پریرویان دیگر همچو لاله گرفته شیشه و جام و پیاله

پریروی کزان یک شیشه خوردی بافسون صد پری در شیشه کردی

زپیش چارسوی مجلس ناز منادی کرده چنگ خوش آواز

چو شد آوازه پیچیده در گوش چه بستوهی که صد بودند مدهوش

پریزادی ز جنس انس آمد عجب نوعی حریف جنس آمد

حریفی زهره طبع آب دندان چو خورشید آتشی چون صبح خندان

بریشم را بناخن ساز میداد	ز پرده ها نغمی آواز میداد
چو بانگ چنگ در بالا گرفتی	دل از سینه ره صحرا گرفتی

گفتار در پرده ساختن پرده ساز و غزل گفتن بخدمت گلرخ

ز پرده نغمه را بر تار میزد	دم عیسی ز موسیقار میزد
چو پیش آورد چنگ از پرده راست	دل از طبع مخالف طبع برخاست
نمود از ناخنی علم و عمل را	بگفت از پرده راست این غزل را
کجائی ای چو جان من گرامی	بیا تا بر دو چشم من خرامی
بجز تو در جهان حاصل ندارم	برون از تو درون دل ندارم
ولی گر هست بی نامت فرم باد	چنان دل را ز عالم تام کم یاد
قرارم برد زلف بیقرارت	بآبم داد لعل آبدارت
نمودی روی و از من دور رفتی	چو آتش در زدی چون دور رفتی
چو بی روی تو جشن تنگ سازم	کباب از دل شراب از اشک سازم
چنان دل مست شد از تو بیکبار	که تا محشر نخواهد گشت بیدار

خوشا عشقی که باشد در جوانی | خصوصاً گر بود با کامرانی

خوشا با یار کردن دست در کش | خصوصاً گر بود یار تو سرکش

خوشا از لعل تو شکر چشیدن | خصوصاً گر بجان باید خریدن

چو بشنید این سخن گلروی از چنگ | ز مژگان کرد بر گل اشک او رنگ

شد از بادام ماهش پر ستاره | بفندق فندقی را کرد پاره

گل نازک دلی پر عشق و سر مست | سماع و می صبوری کی دهد دست

چو شهزاد از صبوری گشت درویش | ز بیهوشی بزد یک نعره بیخویش

و جوش از دو عالم بیخبر گشت | ز دو عالم برون جایی دگر گشت

همه رامشگران برگرد آن ماه | هزاری میزدند از راه او راه

در آمد عشق گل بیخود فرو شد | خدا دانست بس جائی که او شد

چنان در عشق آن دلدار پیوست | که بگسست از خود و دریا پیوست

بخوابش دید لب بر لب نهاده | چو شکر بر لب گل لب نهاده

گفتار در بیهوش شدن گلرخ و بخواب دیدن هرمز را

گرفته موی او پیچیده در دست فتاده روی بر هم خفته سرمست

بدو گفت ای نگار نا وفادار جفا ورزد کس آخر با چو من یار

چنین خود بیوفائی چون کنی تو بباغ آئی مرا بیرون کنی تو

سوی باغ آمدی بشگفته چون گل مرا از آشیان راندی چو بلبل

چو تو در عشق چون بلبل نباشی اگر بلبل برانی گل نباشی

چرا راندی مرا تا بر گل مست چو بلبل کرد می زاری بصد دست

چو گل بشگفتی و خارم نهادی چو یوسف صاع در بارم نهادی

چو گل بشنود آن از خواب برجست زبان بگشاد و صد فریاد در بست

بزاری همچو چنگی پر الم گشت رگ و پی بر تنش چون زیر و بم گشت

روان شد خون ز چشم سیل بارش ز خون چشم پر خون شد کنارش

گل سیل ز بیخوابی چنان بود که از زاری چو برگ زعفران بود

چو دید آن خواب عشقش گشت هشیار شدش ز آن خواب چشم فتنه بیدار

گل سرگشته را یکدم کفایت گل آغشته را یک نم کفایت

غم یعقوب را یادی تمام ست / گل صد برگ را یادی تمام است

چو کار از دست شد گلرخ برآشفت / دگر کارش صلاحیت نپذرفت

گل تر را جگر خشک و نفس سرد / تنش گرمی گرفت و گونه شد زرد

چو تب در گل فگند از عشق تابی / عرق ریزان شد از تف چون گلابی

شبانروزی در آن تف زار بیسوخت / تنش همواره ناهموار بیسوخت

چو خاتون سرای خلد خضرا / برآورد آتشی از جیب مینا

بگردید و ز رخ برقع برانداخت / بعالم آستینی پر زر انداخت

پزشکان را بیاوردند دانا / برای درد آن گلبرگ رعنا

پزشک آخر دوای گل چه داند / که گل از باغبان درمان ستاند

چو باشد بر سر گل باغبانی / بگل نرسد ز هر خاری زیانی

بباید باغبانی همچو هرمز / وگرنه گل نگردد تازه هرگز

علی الجمله دوا کردند یکماه / نشد یک ذره آن خورشید به

دوای عشق کردن رو ندارد / که درد عاشقان دارو ندارد

دلی کز عاشقی در بر نجنبد | اگر درمان کنی جوزست و گنبد
زدرمان هر زمان دردش بتر گشت | صبوری کم شد و غم بیشتر گشت
چو درمان می نپذرفت آن سمنبر | بایوان باز بردندش ز منظر
بآخر به شد و بر بام شد باز | چو مرغ خسته پیش دام شد باز
اگر چه پر بریده گشتش از بام | بسوی بام زد یاره دگر گام
چو مرغی بر کنار بام میگشت | بپای خویش گرد دام میگشت
ازان بر بام داشت آن مرغ امید | که تا هادی شود در پیش خورشید
دلش بگذاشت چون مرغ آن وطن را | ندید آن مرغ باز خویشتن را
دلش در آرزوی چینه برخاست | چو مرغ از چار چوب سینه برخاست
دلش چون مرغ وحشی در غلو بود | صفیر مرغ بازش آرزو بود
دلش پر ریز دو پر شرم میرفت | چو مرغی در هوای گرم میرفت
دلش برداشته چون مرغ آواز | که ای هرمز بیا چینه در انداز
صفیر زن مرا آخر سوی بام | که چون من مرغ ناید باز در دام

نظر بگشای تا بر بامت افتد | چو من مرغی نگر در دامت افتد

چو سر از چینیه آری و کمندم | بدست خویشتن بر پای بندم

مرا بر چینیه خود آشنا کن | چه یادی کردم از دستم رها کن

وگر یادی نکردم دل بپرداز | ز من دست و به پیش بازم انداز

من آنم غم کزین تو هیچ جائی | بجویم جز هوای تو هوائی

من آنم غم که زرین بود بالم | بسوخت آن بالم و بگذشت حالم

من آنم غم که از یک دانهٔ تو | بماندم تا ابد دیوانهٔ تو

تلطف کن دمی با همدمی ساز | مدارا کن زمانی مرهمی ساز

بگفت این و فرو افتاد از بام | همه بام از سرشکش گشت گلفام

چگونه هیچنین آن ماه افروز | بگرد بام میگشتی شب و روز

همی گه صبحدم گر شام بودی | تماشاگاه گل بر بام بودی

همی بر بام بیهوشی شام و شبگیر | بهمت او فتاد آن ماه پیر

گل ارچه راز دل با کس نمیگفت | سرشک روی او روشن همیگفت

۵
الغرض بگرد بام
آنگاه تنها خرام
یعنی گلرخ گلفام
شب و روز می گشت
یکبار دیگر چشم چار از
شده از غرض که
بهلاکت میرساند
رباعی یا بام ۱۲
مولانا سید محمد
عماد فقیه مدظله العالی

شبی در خواب دیدش گشت شیدان | بجست از جای گریان و خروشان

ز بس آتش دلش چون چوب خون شد | کفش بر لب زد و از سر برون شد

چو عشق اندر در آمد گام برداشت | گل بی صبر راه بام برداشت

برهنه پای و سر بر بام میشد | برای کام دل ناکام میشد

جهانی بود در زیر سیاهی | بیارامیده در وی مرغ و ماهی

شبی در زیر کرده نیل پنهان | چو دوده ریخته بر روی قطران

شبی چون زنگی اندر قیر مانده | عروس روز در شبگیر مانده

شد آگه دایه چون گل را چنان دید | ز تخت زر سوی بامش روان دید

فغان برداشت کاخر اینچه حالست | ز کم عقلان چنین حالی محالست

چه کم راهیست کاکنونت گرفتست | نداری عقل یا خونت گرفتست

گره بر جان پرتابم زدی تو | چه رنگست این که در آبم زدی تو

بهر ساعت سوی بامم آوری رای | شوی گیسوکشان چون چنگ در پای

یقین دانم که کارت مشکل افتاد | کزین مشکل مرا آتش دل افتاد

زبان بگشای تا مشکل چه داری ... خدا داند که تا در دل چه داری

اگر گویم چه میسازی تو بر بام ... مرا گوئی که تا دل گیرد آرام

کجا باور کند دایه ز گل این ... کجا بیرون شود با من بدل این

اگر بر تخت زرین شب گذاری ... ز بس مستی تو گوئی جان نداری

دگر بر بام باید شد ببازی ... شوی تو شوخ دیده خیره تازی

چرا پستی تند باشی بر شدن را ... خبر کاهل فروتر آمدن را

اگر گویم سوی قصر آئی از بام ... ز صد در پیش گیری راه آرام

فرو افتی و نشناسی سر از پای ... بجنبی و بجنبانیم از جای

دگر گویم که بر بام آی و برخیز ... برافروزی چو آتش شوی تیز

چو مرغی میپرنی بیخود پر و بال ... چو روباهی نهی دوش دنبال

بجلدی آستین بر نوردی ... همه شب بر کنار بام گردی

نهاده بر کنار از دیده رودی ... دلی پر درد و میگوئی سرودی

گهی از دست خوناب پالای ... گهی بیخواب و گه مهتاب پیمای

گهی با مرغ کردی همصفیری — گهی از ناله برگیری نفیری

گهی از شاخ مرغی را برانی — گهی از باغ مرغی را بخوانی

گهی سنگی در اندازی بآبی — گهی سر سوی سنگ آری بخوابی

گهی گریان شوی چون شمع خندان — گهی دستارچه خائی بدندان

گهی بام از گرستن رود سازی — گهی سیبی کلوخ امرود سازی

گهی در دست گیری دسته گل — گهی نوحه کنی بر بانگ بلبل

گهی بیرون کنی دست از گریبان — گهی در پای افتی همچو دامان

گهی بر روی دیوار افگنی خویش — گهی دیوار پیمائی پس و پیش

گهی از دل بر آری آه سردی — که از گرمی فرو افتی بدردی

گهی باشد دو بادامت شفق خیز — گهی گردد دو گلبرگت عرق ریز

ز بسیاری که گرد بام پوئی — بدوی هر شبی گفتن نپوئی

همه دم گوش میدارم ترا من — تو پنداری که بگذارم ترا من

اگر چه من نیم حاضر جوابی — ز تو غائب نیم در هیچ بابی

همه شب دل زبانی سا کنت نیست | بجز بر بام رفتن ممکنت نیست
ازین ممکن شود واجب خیالی | ندانم حال و دانم هست حالی
شبی چندان نیاید چشم تو خواب | که منقاری زند یک مرغ در آب
قرارت نیست و آرامت نرفت است | بید نامی مگر نامت برفت است
چه حال است این ترا آخر چه بود است | پریواری مگر دیوت ربود است
همه خلق جهان از خواب برده | ترا گوئی که بر فیست آب برده
چه میخواهی ز پیر ناتوانی | که در عالم توئی او را و جانی
چه میخواهی ازین مسکین بی زور | کز و موئیست باقی تا لب گور
دلم خون شد ز زاری کردن تو | ندارم طاقت خون خوردن تو
نداری رحمتی بر من چه سازم | تو زاری سکینی من می گدازم
بشب در انتظار روز باشی | چو شمعی تا سحر در سوز باشی
چو روز آید شوی بی رخ گهر بار | که کی باشد که شب آید پدیدار
شبانروزی قرارت می نه بینم | بجز غم هیچ کارت می نه بینم

این کلمات بطریق پند و مواعظ از زبان دایه میگوید
خواب چشم تو رفته و نام تو در کلام همه خلائق بید نامی شهره یافته مگر پری و دیو بر تو اثر کرده یا امر دیگر سر زده که چنین در خود نمانده ۱۲
مولانا محمد عزیز حسن سلمہ اللہ تعالی

گفتار در پاسخ گلرخ بادایه ومناظرهٔ ایشان

چو لب زین گفت و گو دایه فرو بست ‏ زبان بگشاد گل چون بلبل مست

بدایه گفت دل پر شیگافم ‏ که گوئی زیر بار کوه قافم

چو کوهِ قاف با من هم کمر شد ‏ ز آهم خون چشمم چون گهر شد

چنین دردی که در جانم نهفتست ‏ زبانم پیش کس هرگز نگفتست

دلِ دایه ز دردِ او چنان شد ‏ که از دستِ دلش گوئی که جان بشد

بگل گفت ای چو جانِ من گرامی ‏ بگردانیده روی از شادکامی

دلت بنشان بگو تا از کجا خاست ‏ مکن کژّی و با من دل بنه راست

بجان پرورده ام من بر کنارت ‏ مشوش چون توانم دید کارت

چرا ای مرغ زرّینِ دل آویز ‏ نیابی خواب چون مرغ سحرخیز

بمنظر بر دوی سر پا برهنه ‏ بگو راست و مخوان تاریخ کهنه

بگو تا دست سیمینِ تو امروز ‏ بزیرِ سنگ کیست ای عالم افروز

تو میدانی که من چون ازدارم ‏ نفس از راز داری باز دارم

ندیدستی ز من بسیار گوئی | نه هرگز وه زبانی و دو روئی

نگفتم پیش تو هرگز خطائی | دروغی نیز نشنودی ز جائی

همیشه تا که بودم بنده بودم | ز ماهت دل بمهر آگنده بودم

شبم شب نیست بی موی سیاهت | نه روزم روز بی روی چو ماهت

همه کام دلت باشد مرادم | تو باری نیک دانی اعتقادم

نداند بد بر ماه تو دایه | که یکموی افگند بی مهر سایه

اگر بر گل فتد یکسایه گل | چو گل در خون نشیند دایه گل

توئی ای جان من آن در شب افروز | که جانم بر تو میلرزد شب و روز

چنان دارم دل از مهر تو پر تاب | که هر شب بر جهم ده بار از خواب

زمانی شمع بالینت فروزم | زمانی بر رخت اسپند سوزم

ببوسم عود و عنبر بر سر تو | کنم هموار بر تو چادر تو

کمان موی ابرویت کنم راست | شکنهائی دو گیسویت کنم راست

کنم در کوزه جلاب تو شیرین | نثار گیسوی گرد و سوی بالین

مرا در حق تو شفقت چنین است — ترا ای مهربان با من چه کین است

اگرچه خسته ایام گشتم — اسیر چرخ نافرجام گشتم

جهان تا پشت من همچون کمان کرد — جوانی را چو تیر از من روان کرد

زگم گشته کبود روی چون کاه — زخویشم شرم آید گاه و بیگاه

جهان را مدتی بسیار دیدم — چه میجویم دگر آنکار دیدم

چو حرص شد دراز و عمر کوتاه — مرا پیری پیام آورد ناگاه

که بگذر زود چون بادی بدشتی — که سوی خاک داری بازگشتی

کنون وقت رحیل آمد بناکام — مرا با تو بهم نگذارد ایام

ز تو بربایدم ایام آخر — بود این عمر را انجام آخر

ز عمرم هیچ دورانی نماندست — مرا در تن توانائی نماندست

چه گر من سایه ام تو آفتابی — مرا بسیار جوئی و نیابی

بگو تا آنکه میکردی بجون تر — گرامی بینی از خود سر فزون تر

اگرچه دردمند و ناتوانم — روا باشد که درمانی بدانم

نه هر چیزی همه کس داند ای ماه | مرا زینحال پوشیده کن آگاه

بحق آنکه تن اجفت جان ساخت | خرد را کار فرمای جهان ساخت

هزاران شمع از طاقی برافروخت | چراغ از جان مشتاقی برافروخت

چو عنصر بود بیگانه جدا کرد | بما بیگانگان را آشنا کرد

بحق مریم پاکیزه گوهر | بناقوس و چلیپا و سم خر +

بانجیل و بزنار و برهبان | به بیت المقدس و محراب ایوان

بروح عیسی خورشید آسا | بایمان وفاداران ترسا

که گر تو راز بر گوئی نهانی | نهان دارم چو جانش زانکه جانی

بخون دل بزرگت کردم آخر | بشیر و شکرت پروردم آخر

نگاهت داشتم از آب و آتش | که تا گشتی چنین رعنا و سرکش

مرا در گردنت حق بیشمار است | بگو بر گردن من تا چه کار است

سبکروحی بدم در چشم تو من | گرانجانی شدم در چشم تو من +

سخنهای مرا در تو اثر نیست | مرا با تو کنون کاری دگر نیست

خسرو نامه در اینجا در پنج و چار ابیات یاد قسم است یعنی سوگند به پروردگار عالم که جان مرا در تن جفت کرده و سوگند بمریم و عیسی و قسم بناقوس و چلیپا و سوگند بیت المقدس و ترسایان وفادار و قسم بترسایان تقوی شعار که اگر او راز دلی خود مرا بمراز فرمائی نگاهی از نهانخانهٔ دل لب بی زبان برآرم ۱۲ مولانا سید محمد صلو تعلی مدظله العالی

بدان می آریم در انتقامت	که گویم شیر پستانم حرامت

گفتار در پاسخ دوم گلرخ دایهٔ فرینه را

چو بسیاری بگفت آن دایهٔ پیر	برآمد آنجوانزا روی چون قیر
سرش درگشت و چشمش پرو خون شد	کجا با دایه آن ازپیل برون شد
زشرم دایه خوی برگل نشستش	دل چون شیشهٔ پر و نشد دستش
فسونگر گشت و در بیداد آمد	ز دست دایه در فریاد آمد
که رسوا خواهیم کردن سرانجام	چه میخواهی ازین افتاده در دام
همی دوست ندهی پیشهٔ خویش	مرا بگذار در اندیشهٔ خویش
فکندی چنیه سالوس و دام	چه میخواهی زین برگشته ایام
چه رنجانی من دیوانه دل را	که شد درد بی عجب بهانه دل را
اگرچه قوت سرپنجه داری	چرا دیوانه را رنجه داری
مرا از دست دل کاری فتادست	دلم در درد و تیماری فتادست
چو درد خویش شاید گفت کس را	نگاهی کرد باید پیش و پس را

مقولهٔ گلرخ بدایه که مرا چنان تنگ سازی که بانتقام پردازم و شیر پستانت که خورده ام حرام شمارم از زحمت آن کرد مرا بهجالی گذاری
گردیدم امور پس بیستم مرا کاری
دل تو منعقد نادیدم

نه نیز این در پنهان توان داشت — نه این دشوار را آسان توان داشت
ندانم تا بگویم یا نگویم — کدامی رنگ بهتر در کدویم
بگویم تاب رسوائی ندارم — نگویم تاب تنهائی ندارم
بگویم سرزنش یابم ز هر دون — نگویم تا بکی کردم جگر خون
بگویم در جهان گردم فسانه — نگویم تا بکی آرم بهانه
بگویم گمرهٔ عالم بمانم — نگویم همدرین ماتم بمانم
بگویم سر بگردد شهریارم — نگویم بیش ازین طاقت ندارم
اگر این راز من پنهان نماند — یقین دانم که در من جان نماند
سخن تا در قفص پیوسته باشد — بسان تخم مرغی بسته باشد
ولیکن چون ز دل سوی زبان جست — چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست
ازان ترسم که آن راز نهانم — بگویم سر برند از زبانم
کنون ای دایه چون کارم شد از دست — گشایم راز اگر بر تو توان بست
سخن گوینده نیکو نشستست — که خاموشی بی هنگام زشتست

ترا اکنون سخن با بچنان داشت | که هم از خویشتن باید نهان داشت

بگویم با تو تا در جان نماند | که سوز عاشقان پنهان نماند

بدان کین باغبانهٔ مرد استاد | پسر دارد یکی چون سرو آزاد

ز رویش ماه زیر میغ مانده | ز لعلش گوهر اندر تیغ مانده

نرگس خواب بسته جادوان را | بابرو طاق بوده نیکوان را

جگر از هر دو چشمش تیر خورده | شکر از هر دو لعلش شیر خورده

لب لعلش چو گلگونه نهد تنگ | از و در سر بگردد زلف شبرنگ

ستاره دمید در شکرستانش | زمین بوسید ماه آسمانش

لبش گوئی که حلوای نبات است | چه حلوائی نبات آب حیات است

ز پسته طوطی خطش دمیده | بگرد شکرش صف برکشیده

چو چشم مور صد حلقه کشاده | ز عنبر پرده بر پسته نهاده

دو لب چون دانهٔ ناری چکیده | بر پسته دانه و سبزه دمیده

ز لعل او دمیده خط شبرنگ | ز رشک افگنده گلگون نعل در سنگ

خود از آب دهان غنچه را دوست | خط سبزش چو نم غنچه در پوست

لبش سبز رنگ خط چون نگین زد | بسبزی آسمان را بر زمین زد

خطی دیدم چو ریحان ارم من | نهادم سر بر آن خط چون قلم من

خطش خوش بود بر لوح دل قلم کرد | خطی بر خونم آورد و علم کرد

از آن خط شد پری در حسن بیانم | بدینسانم بر آن خط عشقبازم

دلم چون شیشه زان خط شد از دست | پری دل برد چون دل شیشه بشکست

پری در شیشه آید وین پریزاد | دلم در شیشه کرد و شیشه افتاد

چو خط او بدیدم زین دل تنگ | شدم در خط چو دل زد شیشه بر سنگ

کنون کز دست کودک شیشه افتاد | ندارد هیچ سود بانگ و فریاد

مپرس ای دایه تا من زان پریروی | چگونه چون پری پویم بهر سوی

ببالای من است آن الف شبرنگ | ز زلفش روی گلگون کرشم تنگ

چو اوّل دیدمش در سایهٔ بید | به پیشش حوض خفته رو چو خورشید

ز مستی وز عالم بیخبر بود | ولی عالم ازو زیر و زبر بود

چو آهو چشم من بیهوش افتاد
ز چشمش خواب بر خرگوش افتاد

چو گل دیدی رخ آن ماه پاره
زبا دِ سر دکر دی جامه پاره

رخش چون آتشی سیراب دیدم
ز آب آفت ز آتش تاب دیدم

بجست از من دل دیوانه چون تیر
نگه چون دارم از زلفش بزنجیر

چو با هوش آمد و ناگاه برخاست
فغان از سرو جوش از ماه برخاست

کله چون کوثر بنهاد و کمر بست
همه خون در دل من چون جگر بست

چو آن سرو روان من عیان شد
ز آزادی او اشکم روان شد

چو از پیشم برفت آن گوهر خاص
دل من پیش از ین میرفت رقاص

دل لا یعقلم دیوانهٔ اوست
که او شمعست و دل پروانهٔ اوست

منم در انتظار مرگ مانده
وزان شکر گل بی برگ مانده

نه شب خوابست و نه روزم قرارست
شب و روزم خیال آن نگارست

دلم دستی بجانم باز کردی
اگر یک لحظه خواهم باز بر دی

همه شب بسترم از درشتی
کند با پهلوی گل خار پشتی

ایران بیب
اوزه شد
بیقراری افتادیم
بخیال
نگار بینی
جنبش جلوه
دیگر بیب
۱۲ مولانا
سید محمد
مولانا جلال الدین

کنون تا گفتنیها با تو گفتم | چه سازی تا شود آن ماه جفتم
اگرچه از رخت شرمم گرفتست | دلم گرمست ازان گرمم گرفتست
منم گلبوی و آن دلبر سمن بوی | بزرگی کن میان ما سخنگوی
ازین شاه آن گدائی را شهی ده | وزین گل آن شکر را آگهی ده
برو کو گر عقیقی با گهر ساز | شکر داری ببر گل گلشکر ساز
برو کو چون تو سروی من چو شمشاد | بیا تا بر جمالت میکشم شاد
برو کو چون تو ماهی من چو مهرم | چو ذره رقص کن در پیش چهرم

گفتار در پاسخ دایه گلرخ را و نوحه کردن دایه بر گلرخ

کنون ای دایه دل پرداختم من | ترا درمان این در ساختم من
ازان پاسخ چنان شد دایه پیر | که گفتی خورد بر دل زان چنان تیر
چو بشنود آن سخن برشد بپیچه | بزد بر روی پرچین صد طپانچه
برسوائی خروشی در جهان بست | که هرگز این نگوید در جهان مست
زهی همت نکو یاری گزیدی | بشهداریش نکو جائی رسیدی

ترا یاری چنین سیده این راز ... چرا با من نمیگفتی زکی باز

نه بتوان گفت یاری همه جای ... که شرمت باد ای بی‌شرم و بی‌رای

ز گفت دایه شد در خشم گلرخ ... بدو گفت ای بتلخی زهر پاسخ

اگر صد پند شیرینم دهی تو ... نیم من زانکه هم زینم دهی تو

بر آمد از دل پر درد دودی ... ندارد آتشی را پند سودی

دل خود را بصد در بند دادم ... چو پیمان بستدم سوگند دادم

چرا بس زین سبب فریاد کردی ... همه سوگند و پیمان یاد کردی

دگر ره دایه شد زان کار دلتنگ ... که گل را عشق نقشی بود بر سنگ

سخن را رنگ داد آن مرغ استاد ... باستادی ز در بیرون فرستاد

زبان را در فسون گل چنان کرد ... که بلبل را زبان هندزبان کرد

بگلرخ گفت نیکو آوریدی ... که بر شاهی گدائی را گزیدی

ترا ننگست با هم ترک و هندو ... کدام است دل بخواهد ز هر دو

ترا شاه سپاهان خواهد آخر ... تو تن خواهی ترا جان خواهد آخر

کسی در شاهی و در کامرانی — چگونه آرزو خواهد شبانی
کسی را نقد باشد ماه پاره — چگونه مهر جوید از ستاره
چو بی اینجان تن آسانست بگذار — همه تن گر همه جانست بگذار
اگر تو توبه نکنی زار رویت — بگویم تا ببرد شاه مویت
هوا در تفت و در سوزت فگندست — چه بدبختی بدین روزت فگندست
مگر نشنیدی این تشبیه هرگز — سیه سر برنتابد بیه هرگز
ترا خود شرم نی از گیسوی خویش — که خوانی باغبانی را سوی خویش
تو چون گردن نهی کو گیرد دست — که با آن رند در گردن کنی دست
بگو تا خود کدامی بادشائی — که او شوهر گزید از روستائی
شدی زین روستائی ملجأ آخر — که بودت روستائی هرگز آخر
تو خسرو او گدائی بچه آخر — تو شاه او روستائی بچه آخر
تو نوروز بتان جانفزائی — برو عیدی بکن بی روستائی
بعالم نیست یک طوطی شکربار — که پیش گاو بندی خرکنی بار

ای شاه سپاهان بجو نسگاری تو بر عاشقست اگر ازین عشق و عشاق بیجا توبه نکنی در شاه آگاه کنم تا ترا بجو موی قهر برد ۱۲ مولانا سید محمد صادق ظله ۱۲ عه کلمات پند سمات دایه که یعنی اگر شنیدی که شاه به پیوند گدا خوش شود شده باشد عقلت را چه گردید که با نا جنس پیوند طلبی یکی سر شت باد که دست نامحرم که از جنس خود نباشد در گردن تو آورد ۱۲ شرح ۴م قیقه

گل و بلبل ست آن او را کار پیوست | ببلبل او ترا گل کے دہد دست

زہی خیرہ طلبی آخر از تو چندے | تا خرمی چمی از گاو بندے

کہ دارد پہلوی و دستگاہی | کہ پہلو ساید او با چو تو شاہی

اگر زین گاو نبود یکدمت وصل | بجز گم کردہ مانی تو بی اصل

بدست خویش افگندی تو در پاے | سر خود از یکی ناپاے بر جاے

چہ خلقی تو چنین آشفتہ رفتار | کہ یکجو می نگیرد در تو گفتار

من از ہر نیک و از ہر بد کہ گفتم | یکی در دت نکرد از صد کہ گفتم

تو شستہ چشمت از ناشستہ روئی | ز خون خویش شستی دست گوئی

ببدنامی شدہ گستاخ دل شو | برسوائی برہنہ کردہ سر

اگر آبت ز شیر و نیست بیمست | کہ از شیر و کسی تانی لبیمست

ترا دیو ہوا دیوانہ کردہ است | خرد را با دولت بیگانہ کردہ است

خجل شد گل چنان کز خون پیاشست | ز شرم او نقاب از گل فرو ہشت

بدایہ گفت من عاجز ازین کار | بیکسوے گے شوم ہرگز ازین کار

برسوائی برہنہ سر

بیگردی ۱۲ مولوی

محمد عزیز حسن سلمہ

که گر بسیار گوئی ور نگوئی ۞ مرا یکسانست تا دیگر نگوئی

چنان سوداش در دل محکم افتاد که در سنگ آنچنان نقشی کم افتاد

مبادا جان من گر سوی او نیست مبادا چشم من کز روی او نیست

بچشم تو اگر آن ماه زشت است بچشم من چو حوری از بهشت است

بچشم تو اگر دیو است پرخشم بچشم من چو مردم اوست در چشم

بچشم خویش کار خویشتن بین بچشم من جمال یار من بین

مدارای دایه زان دلخواه بازم چو دل او را همیخواهد چه سازم

ازین محنت ترا باد اسلامت که هرگز برنگردم زین ملامت

چو دل امید بهبودی ندارد ملامت کردنت سودی ندارد

چه میریزی میان ریگ روغن بهرزه آب میکوبی بهاون

گشادم پیش تو راز نهانی بگفتم گفتنی اکنون تو دانی

ببین تا چند سوگندان بخوردی که هرگز از سر پیمان نگردی

کنون با آنهمه سوگند خورده زمن می بگسلی پیوند کرده

چرا شرمت نمی آید ز رُویم / که گوئی تا ببَرّ و شاه رمویم

ترا دیدم چو نرم آهن دلی سخت / ز دایه نیست دلداری تهی سخت

دمی نبود که در خونی نگردم / اگر عاشق شدم خونی نگردم

تو میگفتی که در خولی نکردم / بگفتم قصه و دونی نکردم

تو میگفتی بگو چون گفته شد راز / شدی در خشم و کردی قصه آغاز

بسی عیب من آتش فشان تو / چو آب از بر فرو خواندی روان تو

چو کارم می نه بگشائی تو آخر / بچه کارم همی آئی تو آخر

چو صیدی مرده بر شستم فتادی / چو ماهی موزه در دستم فتادی

در آموزیم هر دم از جفا درس / چو تو بنده ندیدم ناخدا ترس

چو پیش دام بگرفتی مرا تو / گرفته میزنی ای بیوفا تو

دلیری کن دلیری را گرفتی / زهی روبه که شیریرا گرفتی

نباید با منت زین بیش آویخت / که هر مرغی بپای خویش آویخت

بده آهم چو سرفه بر من افتاد / که با تو نان من در روغن افتاد

مکن ای نرم زن با من درشتی ⁜ که ما یه خشک میرانیم کشتی ⁜

شدم در پای محنت پست تو من ⁜ فرو گویم لبی از دست تو من ⁜

ترا چون مردمان گر شرم بودی ⁜ مرا پشتی ز روییت گرم بودی

چو گربه نقد بیند دیگ سرباز ⁜ نباید شرم سگ به زو بدرباز

بگفت این و خروشی سخت برداشت ⁜ بچشم دایه زخت از تخت برداشت

چو دایه این سخن بشنید از خشم ⁜ رگ خونی برون انگیخت از چشم

بگل گفت از هوا دل گرم کردی ⁜ مرا صد روی بی آزرم کردی

ز پیش خویش صد بارم براندی ⁜ بخواندی آستین بر من فشاندی

سگم خواندی و بانگم بر زدی تو ⁜ چو گربه زود در بانگ آمدی تو

ترا صد بار گفتم گوش میدار ⁜ سخن در گوش گیر و هوش میدار

اگر رازیت باشد فرصتی جوی ⁜ دهان بر گوش من نه راز بر گوی

زبان با غلبه در گوشم نهادی ⁜ چه کردی اینکه بی نوشم نهادی

لباس نیکنامی بر دریدی ⁜ بزر خواندی و بدنامی خریدی

چو گل پاسخ شنود از جای برجست — بچشم دایه جائی دور بنشست

بیکباره صبر از وی زنجیر بگسست — بزخم او زه و صد تیر بگسست

ز آه و نالهٔ آن ماه پاره — بیکره در خروش آمد ستاره

زمین پر گرد گشت از آه سردش — فلک پر تفت شد از سوز دردش

دلش در آتش و تن ماند در آب — نه خوردش بود از این اندیشه نه خواب

نه با دایه سخن گفتی نه با کس — که یار من درین محنت خدا بس

همه بیچارگان را غمگسار اوست — همه وقتی همه جائیت یار اوست

رضائی او طلب تا زنده گردی — خداوندی مکن تا بنده گردی

خداوندا دلم را بنده گردان — بفضلت مردهٔ را زنده گردان

دلم میخواهد از تو یاریٔ تو — کرامت کن مرا بیداریٔ تو

دلا افسانه گفتن شرع و دین گفت — چرا گفتی که آوردت بدین گفت

دمی کانرا بهار آید جهانی — پی آن دم نمیگیری زمانی

گرفتی از سر غفلت کم خویش — نمیدانی بهای یکدم خویش

ازین غفلت چو فردا گردی آگاه	پشیمانی ندارد سود ت آنگاه

خطاب با حقیقت جان یعنی زاری کردن گلرخ در مناجات

الا ای قمری مست خوش آواز	ازین خاشاک دنیا خوی کن باز
چو بادی گشته بگذار خانه	چه خاشه میکشی بر آشیانه
تو تا این آشیان بر خاک داری	نراه هیچ جز خاشاک داری
دمی طوبی که از طوفان غدار	بسوی شاخ طوبی بر نه هنجار
بزیر سایهٔ او بال بگشای	زبان خوش کن پس آنگه راز بسرای
چنان بسرای کان پاکان حلقه	بیکره در تو اندازند خرقه
چنان بسرای خوش از شاخ طوبی	که آوازت فرود آید بدینی
زصحن بوستان در فکر گل جوی	چو سوسن ده زبان شو حال گل گوی
چو یک مه چشم از گل دایه برداشت	وزان خورشید طلعت سایه برداشت
دلش در عشق آن گلرخ همی سوخت	چو شمع از تاب آن آتش بیفروخت
بگل نزدیک شد از رنج دوری	که برخیزد ز دست ناصبوری

چو دید آن آفتاب دلنواز ان ... چو شمع از آتش گل شد گداز ان

تنش را شعله های آتشین بود ... چو مومی شد دلش گر آهنین بود

رخش را قطره های خون نهان داشت ... برو شد خونفشان گر سنگ جان داشت

تنش را ذره ها شد همچو سیماب ... چگونه ذره آرد در هوا تاب

شبی تاریک بود و سینه پر جوش ... ز بی صبری نشد یکذره خاموش

چو شب شد از دو چشمش پر ستاره ... شب آن شب ماند برجا از نظاره

زبان بگشاد آن گل بیخود و خواب ... ز بیخوابی شده از دیده غرقاب

ازان خوابم بچشمم می نیاید ... که آب از چشم خوابم در رباید

ندانم تا چه خواهم دید ز ایام ... که نی من خواب می یابم نه آرام

مگر خوابم ببست افگند در آب ... که سر بگشاد آب از چشم بیخواب

منم امشب چو شمعی عمر کوتاه ... چنین در سوز مانده تا سحرگاه

منم امشب چو شمع از سوز زنده ... نخواهم بود جز تا روز زنده

منم امشب دلی بر باد داده ... چو شمع از آتش دل جان بداده

شبی بود آسمانی چون زمینش — شده روز قیامت هم نشینش

جهان از روی قیر اندود کرده — زماهی تا به پر دود کرده

مه گردون بداده پشت از خشم — زده انگشت شب انگشت در چشم

همه چوبک زنان بابام گردون — فتاده مست و سر در طشت پر خون

نهاده بند بر پای ستاره — در افتاده موذن از مناره

خروس صبح در ویرانه مرده — دهل زن را زنش در خانه مرده

کشاده زنگی شب دستمارا — در آتش کرده مار و اژدها را

فلک را قطب کرده میهمانی — فکنده قطب گردون از گرانی

شب آهنگ فلک در گور مانده — چراغ آسمان شب کور مانده

(نام ستاره ۱۲)

قبا درید دوران قمر را — زبان ببرید مرغان سحر را

همه شب صبحدم دم در کشیده — پلاسی را بعالم در کشیده

ستاره چارمیخ و ماه در بند — سپاه روز دور از راه در بند

دمیده چشم اختر نیل در چشم — پلاس شب کشیده نیل در چشم

(حاشیه: [illegible] ۱۲ مولانا [illegible])

(حاشیه: ۲۵ — این ابیات در بیان طول شب [illegible] — گردون که [illegible] — در حالت فراق که گلرخ از عشق مبتلا آمده دگر قافیه ۱۲ — مولانا [illegible] — [illegible])

شده اسکندر شب در سیاهی — نهان چون خضر مرغ صبحگاهی
بیکره کهکشان زین هفت پرده — همه داروی بیهوشانه خورده
فتاده زنگی شب سرنگونسار — ستاره دانشش را کرده مسمار
سیه پوشیده هارون سپیده — فتاده ماه در چاه زبیده
بسوزن مرغ شب از هفت طارم — همین چند از زن زرین زانجم
چنان شب نوک سوزن چون توان دید — بسوزن از زن آخر کی توان دید
شبی چون روی زنگی پر سیاهی — رسیده رنگ شب تا پشت ماهی
کلید صبح در دریا فتاده — جهانرا کوه بر بالا فتاده
تو گفتی صبح را پروای دم نیست — زسنگ آید برون وان نیز هم نیست
فغان در بست گلگاهی شب زمانی — دری بگشای و بازم خبر بجانی
توای شب گر نه روز رستخیزی — چرا آخر سبکتر بر نخیزی
چو شمعی مانده ام در سوز امشب — مگر شب را فرو شد روز امشب
دلم تا چند بریان داری ای صبح — دمی بر زن اگر جان داری ای صبح

هارون هم از اولاد عباسیان — و زبیده نام خاتون — چهارم نکاح هارون — آمده در زمانه پادشاهی — و عصمت — مولانا سید محمد — ملا فعلی مد ظله العالی

نگار ای صبح ازان بر می نخیزی | که هم پستان روز رستخیزی
چو از حد رفت نامعلومی صبح | گشاده گشت قفل رومی صبح
چو صبح این دیبهٔ زربفت گردون | گرفت از کارگاه سبز بیرون
همه شب دایه گلرخ گوش میداشت | دران بیهوشی او را هوش میداشت
چو گرد نیل شب از راه برخاست | که یوسف روی وز از چاه برخاست
نمی آورد طاقت دایهٔ پیر | که گلرخ زار می نالید چون زیر
بر گل رفت چون گل زار بگریست | بسی بر رخ زد و بسیار بگریست
به پهلو در برآن مه بگردید | میان خاک و خون ره بگردید
بگل گفت ای شده در خون جانم | بجانم سیر کردی از جهانم
منم ماهی میان خشک مانده | تویی ماهی کناری خون فشانده
مرا ماهیست تا حالیست بی تو | که از ماهم شبی سالیست بی تو
مپرس از من که من چونم درینحال | فرو مانده چو مرغی بی پر و بال
نه روی آنکه سازم چاره کار | نه برگ آنکه مانم گل چنین زار

زدست تو من کار افتاده | بیکبار از دو خر ماندم پیاده

کنون من ترک ننگ و نام گفتم | بتیماری برین هر ننگ خفتم

کجا با تو رسد سگ بی قلاده | چو بر تو گاو افگندی کباده

چه فرمائی مرا تا آن کنم من | که فرمانت میان جان کنم من

کنون چون دست سیاری نشینیز | بکوشم تا برآرم از زمینش نیز

بقیل و قال و افسون و فسانه | برم بیرونش آرم زاستانه

گفتار در رخصت دادن دایه گلرخ را در عشق هرمز و حیله ساختن

چو گفت این در سخن دمساز خندید | دهان گل چو غنچه باز خندید

بدایه گفت دل بر خود نهادم | زنیش زخم چشم بد فتادم

چو تو یارم شدی کارم بر آمد | متاعم را خریدار اندر آمد

چو کار افتاده شد دلداده را | بجائی باز خر شهزاده را

بر هرمز شود چیزی در انداز | مگر کین شود بر دست تو باز

ازان بازی که تو دانی و ابلیس | برو خوان و بدمش کش تلبیس

دمش میدهد ولش انگار سکین | فسون میخوان سخن در کار سکین
مگر کان مرغ را در دام آری | وزو نزدیک گل پیغام آری
برو بر سنگ زن این سیمبر را | برآمیزی مگر با گل شکر را
بجوشان از هوای من دماغش | بچربی روغنی کن در چراغش
بجنبان آن سپر زنجیر با او | ز گل هرمز تو در گل گیر با او
برو بارهی نگه کن روی هرمز | که تو خود دیدهٔ زان روی هرگز
ببین تا درج لعلش درفشان هست | کمند عنبرینش دلکشان هست
ببین تا دوستی را جای دارد | لب شیرین جان افزای دارد
ببین تا هست بادامش جگر دوز | خط مشکین او مشک جگرسوز
بشاهی میدهد رویش گواهی | که روی او خطی دارد بشاهی
عجب نبود گر آید روزگاری | که از مه مرد زاید شهریاری
چنین بسیار زاید چرخ وارون | عقیق از سنگ زاید مشک از خون
نه بینی آب حیوان را گرفتار | که می آید ز تاریکی پدیدار

چو هرمز نقد دارد فرّ شاهی / ترا او شاه بس دیگر چه خواهی

کنون برخیز و راه باغ برگیر / نیم من لاله از گل داغ برگیر

ترا می باید این معلوم کردن / نخواهی آخرم محروم کردن

تو خود گفتی بسازم چارهٔ تو / ببخشم بر دل غمخوارهٔ تو

کنون این کار من آسان بگذار / مرا بیجان و بی جانان بمگذار

مرا گر میکنی چاره کنون کن / دلم از دست دلتنگی برون کن

مرا در دستگیری یاری کن / به پیغامی ازو دلداری کن

جفا گفتم ترا ای دایه بسیار / کجا از پیرداین مایه بسیار

نگیرند از چو من کس هیچ بر دست / ببند ای دایه زلفم پیچ بر دست

چو صبح روز خیزد باد سمای / زمانه رو نهاده میهمان پای

کواکب گشت از گردون گریزان / شفق شد در کنار خون گریزان

رخ چرخ فلک زنگارگون گشت / درفش ماه رخشان سرنگون گشت

عروس زر ز زیر پردهٔ چین / بر آمد چون یکی طاؤس زرّین

بر این ایوان مینا جلوه گر شد	سپهر نیلگون چون زنگ زر شد
بزیر آمد ز منظر دایهٔ گل	بصحن باغ شد در سایهٔ گل
دو دیده بر کنار راه بنهاد	میان راه دام ماه بنهاد
بساط حقه بازی باز کرد او	ز هر نوعی فسون آغاز کرد او
گهی زر بر گرفت و راه بنمود	گهی بر کرد حقه پاک بنمود
مشعبدوار بانگی رود میکرد	دهان زاگند تا آلود میکرد
چو مرغی در صفیر آمد بآواز	که تا آن مرغ را آرد بپرواز
زمانی بود هرمز بر سر راه	درون آمد چو از میغی برون ماه
چو روی دایه دید از سایهٔ گل	بخدمت رفت پیش دایهٔ گل
نمازش برد چون سبزه نباتی	ز لعلش یافت چون شکر نباتی
چو دایه روی هرمز دید برجست	بسوی گل گرفتش دست بر دست
نشاندش پیش و افسون کرد آغاز	بحیله جادوی را داد سر باز
بدو گفت ای چو فرزندم گرامی	چرا در پیش ما در کم خرامی

گریزانی ز ما چون آهو از یوز / چنین وحشی مباش و شیری آموز

تو خود چون تاب آری ماندن تنها / به تنهائی خزیده در چمنها

مبر بسر به تنهائی جهان را / که دلگیرست تنهائی جوانرا

جوانی نو جوانی را طلب کن / سر من بوسه ده می خور طرب کن

دمی با همدمی میکش لبالب / که فردا را امیدی نیست تا شب

گسسته خواهدت شد دم بناکام / در اندیشی و دمی پیوسته کش جام

چو گشتی مست بی روئی نگاری / مراغه کن دمی در مرغزاری

چرا باید کشید از عشرتت دست / که آواز خوش و روی نکو هست

مرا افسوس آید چون تو سروی / که نخرامد بگرد او تدروی

بدین خوبی که داری چهره آخر / ز خوبان چون شدی بی بهره آخر

که دید آخر چنین خطی شکر نوش / که خط را نگشت او حلقه در گوش

که دید آخر چنین لعلی گهر ریز / که بر لعلی دگر نکند شکر ریز

که دید آخر چنین زلف سرافراز / که از خواری بپشت افگنی باز

که دید آخر چنین چشمی فسون خیز | که دست غمزه بگشاید بخون ریز

که دید آخر چنین خالی دل افروز | که بر چشمش نشد چون خال نوروز

که دید آخر چنین قدی سهی وار | که سرو ازوی نلرزد چون سپیدار

دریغا چون توئی تنها بمانده | به تنهائی درین صحرا بمانده

بخوبی گرچه مخدوم جهانی | چو هستی مستحق محروم از آنی

کنون تنها چنین نگذارمت من | بهشتی وی حوری آرمت من

پری چون سیم وقدی چون صنوبر | همه جایش ز یکدیگر نکوتر

دو زلفش از شکن بر هم شکسته | هزاران حلقه اندر هم شکسته

دو لعلش سرخ تر از دانه نار | بیکدانه درون صد در شهوار

فتاده بر رخش از مشک خالی | شده سرحد خوبی را کمالی

دو شور انگیز او مخمور مانده | سیاهی در میان نور مانده

دهن چون پسته خندان گشاده | شکر بر لعل او دندان نهاده

کنون چون یافتی بس رایگانم | مکن هرگز سبکتر دل گرانم

کنون گر بایدت با اینچنین کس — چو من هستم بکس منگر از این پس

گرت رازی بود بسته دهان باش — بکس مگشای و هم خامش زبان باش

تو گر چون پسته رنگ آمیز گردی — چو پسته زود شور انگیز گردی

دل پسته توان دید از دهانش — از آن ببریده اند از بن زبانش

زبان منمای همچون پسته از کام — زبان در کامت آور همچو بادام

چو کاری میتوان کردن نهانی — چنان کز وی نباید کس نشانی

همان بهتر که زیر پرده اینکار — بپردازی و بیرون آئی از بار

ز بدنامی بتر چیزی دگر نیست — که در عالم ز بدنامی بتر نیست

بدان اکنون که گلرخ دختر شاه — که سجده میبرد پیش رخش ماه

ز رنگ دست نقاشان استاد — نخیزد آنچنان نقشی پریزاد

بهر شهری ز نقش او نشانیست — بجوی نقش ویش داستانیست

که نقش گل گرفته لب بدندان — میان باغ مانی نقشبندان

دو زلفش در سیاهی قیرفام است — بناگوشش سپیدی شیرفام است

چو بگشاید در چین نامهٔ مشک | سوی نقش نو نویسد عبدهٔ مشک
زمه گم گوی باری ماه رویش | دو هفته ماه ششش بلخواه رویش
مژه چون دشنهٔ سیراب دارد | هزاران تشنه را بی آب دارد
چو چشمش دلبری را کار بندد | بمستی دست صد هشیار بندد
چو بر خیزد بناز آن سرو قامت | برانگیزد ز قامت صد قیامت
چو بگشاید فقاع از کام شکر | لبش بر یخ نویسد نام شکر
رخی چون گل لبی چون قند دارد | همه سرمایه جز مانند دارد
تو خود گل را به از من دانی آخر | همه شرحش به از من خوانی آخر
مگر او را نظر افتاد بر تو | چگویم نیز میدانی دگر تو
چو گل زینکار تو انی شگفتن | بگل خورشید را دانی نهفتن
که خواهد یافت چون گل در جهان بار | زهی دولت زهی بخت و زهی کار
چو گل روی تو دید از بام ناگاه | پدید آمد ترا اقبال ای ماه
چگویم زانکه من دیدم بسی را | که باری نیست دولت هر کسی را

زدولت بود کاکنون گوی بردی / وزان گیسوی مشکین بوی بردی

کنون خواهم که یکشب هردو باهم / ستانید از دو لب داد دو عالم

دو لب در بوسه دادن بسته دارید / بشکر مغز پسته بسته دارید

زمانی موی هم بر دست تابید / زمانی نیز بر هم دست یابید

جهان اینست اگر داری تو دستی / که پیش همدمی یابی نشستی

زعالم همدمی از عالمی به / دمی با او زعمر آدمی به

گفتار در اظهار کردن هرمز بنفسی و حق شناسی با دایه و جواب بهشتی و درشتی

چو از دایه سخن بشنود هرمز / چنان شد کان نیارم گفت هرگز

بدو گفت ای ز دانش دور مانده / ز غول نفس خود مغرور مانده

نداری شرم با موی چو پنبه / که حلق چون منی بری بدنبه

ز موی همچو پنبه دام کردی / چو مرغی پیش دامم رام کردی

مساز این پنبه دام مکر و فن را / بنه این پنبه کرباس کفن را

جوانی میکنی در پیش من تو / حساب گور گیر ای پیرزن تو

با فسونی مرا مفریفت ثانی | نیم زان دست افسون چنین خوانی

تو بر هم می نهی کاری بصد ناز | نمی ترسی که آن افتد ز هم باز

تو دم میده اگر همدم نماندست | تو بر هم نه اگر بر هم نماندست

بسالوسی سپاسی بر سرم نه | لب ستوده بیش پای دیگرم نه

کجا زرق تو یابد دست بر من | فسون و زرق نتوان بست بر من

مرا آهسته آهسته شوی پست | تو صیدی میکشی تا بر کشی دست

مشو در خون خویش و خون من تو | یکی دیگر گزین بیرون ز من تو

گر او نیکست نیکو کاریش باد | ز نیکوییش برخورداریش باد

بهر نوعی که هست او آن خویش است | خداوندست و در فرمان خویش است

مرا با آن سمنبر نیست کاری | که گل را هم نشین باید بهاری

چه گردم گرد شمع عالم افروز | مرا با گل نه عیدست و نه نوروز

چو من پروانهٔ آن دلفروزم | اگر با شمع پرم پر بسوزم

کجا در ماند او چون من کسی گل | که چون من خاک ره دارد بسی گل

برو ای پیر جادوی فسونساز / که نتوانی شدن با من فسون ساز

برو ای بوالعجب یار فسون گر / چو تو گمراه را دیو است همبر

برو ای مرغ رنگ آمیز جادو / که رنگت را ندارم هیچ پهلو

برو ای شوم سر داده به تلبیس / که در شوخی سبق بردی ز ابلیس

چو زین شیوه سخن برزو فرو خواند / ازو دایه چو خر در گل فرو ماند

بهرمز گفت ای بی شرم آخر / شدی در سرد گوئی گرم آخر

مشو گرم ای ز دیده رفته آبت / تو از من به اگر ندهم جوابت

ازین صد بازیت بر من اگر من / نیارم بر تو صد بازی دگر من

ببین کار جهان کین روستائی / دهد در جادوئی بر من گواهی

چو جادویم نگویم پیش با تو / نمایم جادوئی خویش با تو

چنانت زیر دار آرم بمردی / که بر یک خشت صد گردم بگردی

چنان گردی اگر نگریسی از دم / که بر خوانی خدایت را الصمد نام

چه میمای از تهور در بر من / چنین منگر بچشم خرد بر من

اگر گردم بلعب و لهو مشغول ٭ هراسیمه شود از بکر من غول

اگر بر ره نهم دامی تلبیس ٭ ز بیم من تتک بگریزد ابلیس

نگوئی تو که آخر من کرا ام ٭ توکل را باش ورنه من ترا ام

بدین زودی چنین کردی تو با من ٭ نه یکدم همنشین گردی تو با من

ز گفت دایه مهر گشت خاموش ٭ نکردش یک سخن را بعد از آن گوش

همی چندانکه دایه بیش می گفت ٭ ز گفت دایه مهر بیش آشفت

ز خود می دفع کرد از راه خواهش ٭ ندادآن صد سخن را یک جوابش

چو دایه دم نمیزد مهر از بیش ٭ برون رفت و جدائی دادش از خویش

چو مهر رفت دایه بر جگر داغ ٭ برجعت پیش گل آمد از آن باغ

نشسته بود گلرخ دیده ها تر ٭ دمی برخاسته دو چشم بر در

همه خون دلش بالا گرفته ٭ کنار از خون دریا گرفته

ز بی صبری ز دل رفته قرارش ٭ زمین پر خون ز چشم اشکبارش

زبان بگشاد کای دایه کجائی ٭ چرا استادگی چندین نمائی

اگر در جادوی در خم نشینم | چو خود را ساخت خم گردش نبینم
بگفتم صد سخن زرین و سیمین | نز دیکدم که سگ یا مردم است این
چو او چه باد باغ پادشاهست | سری دارد که بادش در کلاهست
سبک سر بود چهره زرد کرد او | چو بادی برگذشت و گرد کرد او
چو دایه گفت این و گل شنیدش | چو بادی آتش اندر سر دویدش
دو چشم نرگسین او زین سوز | ز نوک غمزه از خون شد جگر دوز
هزاران اشک خون آلود خونریز | فرو بارید از مژگان سر تیز
بد انسان در دلش افتاد جوشی | که پیدا شد ز هر مویش خروشی
سر زلف جهان آرای بر کند | بدندان پشت دست از جای بکند
بغایت غصه میگیردش ز هر مرز | که با گل این که داند کرد هرگز
ز اشک آتشین مژگانش میسوخت | ز درد ناامیدی جانش میسوخت
زبان بگشاد و گفت ای دایه زنهار | مشو در خون جان من بیکبار
مگرد از گل جدا اگر گل جفا کرد | که نتوان یار را از خود جدا کرد

ز دستم رفت کار و کارم از آب / دلم خون شد مرا ای دایه دریاب

اگر کار دلم را در نیابی / نشانم از جهان دیگر نیابی

درین اندوه جان از من بر آید / بمیرم تا جهان بر من سر آید

چو من رفتم گرفتاریت باشد / پشیمانی و خونخواریت باشد

بدست خود چو گل را کشته بینی / چو گل از خون دل آغشته بینی

ز گفت گل پریشان گشت دایه / ز تف سینه جوشان گشت دایه

بگل گفت ای خرد بر باد داده / همانا نیستی تو شاهزاده

چو هرمز شد پی او سخت بیدار / ندیدم سست رگتر از تو در کار

کسی را سر فرود آید بهرمز / نیاید با سر آن نیز هرگز

تو دانی زانکه من مردم ازین تاب / دگر هرگز نخواهم گفت ازین باب

بسی گر رشته طبعم بتابی / ز من سر رشته این را نیابی

نخواهم نیز رو بنمود دیگر / بجز گشتن چه خواهد بود دیگر

ز گل این خار چون بیرون کنم من / چو گل را می نخواهد چون کنم من

ترا این بند گر نپسندد اختر | که آبی بر گلوی بندد اختر
نمیخواهد ترا کار جهان بین | گر ابر گویم آخر در جهان این
بشد بر تو ز بند نامی جهان تنگ | که من مردن ورا دارم ازین ننگ
چو تابستان بود این چشم بی شرم | هوای هرمزت در دل شود گرم
چو باغ از برگ ریزان زرد گردد | هوایت بو که آخر سرد گردد
تویی گلرخ دو لب داری شکربار | فرو مگذار شرم آخر بیکبار
تویی گل مشک داری دام نسترن | مشو در حلقهٔ آن خط مشکین
برو این بار از گردن بینداز | اگر جانست جان از تن بینداز
چو میدانی که هرمز هیچکس نیست | چرا از هرمزت پس هیچ بس نیست
در اول دل ربود و برد هوشت | بآخر هم فرو گوید بگوشت
ندارد با تو رونق کار هرمز | نیاید با صلاح این کار هرگز
چو نیست این کار است تنگ بسته | چرا داری دل از تنگش گسسته
چو اسب تنگ بسته می نه بینی | دلت گر بر فشاند بر نشینی

مرا ای بیخبر گوئی دگر بار | بهرمز شو وازوی هین خبر آر
بسیمابی بشادی رخ برافروز | بنوعی نیز بر سنگش زن امروز
چه بر سنگش زنم ای عذر تو لنگ | اگر او را همیخواهی سبو سنگ
مخور زان لب لبی حلوای بیدود | که بر جامه چکانی روغنی زود
بخوردی لالی حیرم شادی بروبیت | بگیرد استخوانی در گلویت
ترا زان لب بماند کند دندان | لبت هرگز ندیدم نیز خندان
گلی نادیده لب از خنده خالی | شده چون بلبلی پرکنده حالی
چو در میدان سوائی فتادی | درین میدان نزن گوئی بشادی
زهی شهزاده کز ننگت چنانم | که میخواهم که در عالم نمانم
چو دایه این سخن ها کرد تقریر | گلی بی برگ آبی شد ز تشویر
همه شب گل گلاب از چشم میریخت | عرق از جسم و خون از چشم میریخت
زمانی شمع گریان بود بر گل | زمانی صبح خندان بود بر گل
ز چندان گریه آن ماه دلبند | گهی او میگرست و گاه میخند

ای جان مادر اگر
شاهزاده هم باشد این
هرمز بود این فرهنگی
ترا لازم نیست اگر
او بهقانی نه زان
بسوی تو سطلقا خیالی
در سنه ۱۲۰۷ مولانا سید
محمد صادق قلی

چو بیرون کرد خورشید منوّر | ز زیر قبّهٔ نیلوفری سر
برآمد آفتاب از برج ماهی | سپیدی ریخت بر روی سیاهی
دو تا گشت و چنان پر شد ز درد او | که در ده روز یک تا نان نخورد او
بشب در رنج بیداریش بودی | بروز اندوه بیماریش بودی
نه یکساعت قرار و نه دمی صبر | دلی چون نار پر خون دیده چون ابر
ز سوز دل زبان آتش گرفته | ز تفّ عشق جان آتش گرفته
فتاده عکس بر موی از رخ زرد | فسرده اشک بر رویش از دم سرد
ز چشمش رونق دیدار رفته | زبانش در دهان از کار رفته
چو دایه دید گل را آنچنان زار | بگل گفت ای زده در چشم دل خار
چنین تا بر سر آتش نشستی | ز غم بر جان من سیلاب بستی
زمانی دم زن از گریه شدی گرم | ز یزدان ترس و آخر ز خود شرم
بپاسخ گفت گل چون سوگواران | چرا بر خود نگریم همچو باران
گلم زان زار میگریم چنین من | که دور افتاده ام از انگبین من

نه ای دایه از درد من آگاه / که چشمم زیر خون دارد وطن گاه

نمیدانی که در چه درد و داغم / که هیچ شد ز خون دل دماغم

نمیدانی که بر من چیست هر شب / که چشمم خون دل بگریست هر شب

مکن ای دایه زین بیشم مفرمای / چو زان عاشقم بر من ببخشای

کنون کاری که بر جان من آمد / بسر بر خون مرا در گردن آمد

چه گر یک ذرّه بیدردی بخوردی / ازین ره کوفتن کردی نکردی

ز صد دردم یکی گر با تو بودی / ز آهت چنبر گردون بسودی

بسستی چون همی بینی چو مویم / بسختی چند گوئی پیش رویم

شدی بیشم چو آتش گرم گفتار / چه هیچ سردم کنی هر دم ز پیکار

چو دل بربود عشق از آستینم / بخواهش کی بدرد پوستینم

اگر خواهی که پنهان دارم این درد / نیارم داشت چون جان دارم این درد

دل العقلم در دست من نیست / که این بیخویشتن با خویشتن نیست

زبان گر گنم از عشق خاموش / چگونه اشک خون نشانم از جوش

چه دوزم جامهٔ از عشق دلجوی | که اشک اندوخت بی بن بخیه بر روی
مده پندم که پندت بند جانست | نگردد به زپند این بند انست
دل گرمم نگردد سرد ازین درد | مشو گرم و مزن بر آهن سرد
برو مردی بکن بهر خدا را | ببین بار دگر آن بیوفا را
مگر آن سنگدل دل گرم گردد | زگرمی همچو مومی نرم گردد
چو موم از گرمی ار نرمی پذیرد | بگرمی و بنرمی نقش گیرد
برو یکره دگر سنگی در انداز | کلوخ امرود کن دیگر زسر باز
دل گلرخ برون آور ازین بار | مگر کاری برون آید ازین کار
بیکباری نیاید کار ره راست | بباید کرد ره را بار ها راست
بیکضربت نخیزد گوهر از سنگ | بیکدفعت نریزد شکر از تنگ
نگردد پخته هر دیگی بیک سوز | نیاید پختگی میوه بیک روز
بروزی بیش نتوان فتح انکرد | جهی نیکو بسالی میتوان کرد
بدین در باش همچون حلقه پیوست | چو زنجیری مگر در هم زند دست

چو تخمی را بکشتی بار اول | ز بی آبی بمگذارش معطل
مشو زود و ور آتش ده ز سر در | که بس نشو یک تخم آید ببر در
سخن میگفت تا شب همچنین گرم | که تا شد دایه را دل زین سخن نرم

گفتار در رفتن دایه کرت دوم بر سر مرز فرنگیس اورا

بگل گفتا که رفتم بار دیگر | ز سر گیرم هم امشب کار دیگر
چو روز این کار را نتوانم اکنون | بشب آن قرعه بر گردانم اکنون
بگفت این و فرود آمد ز منظر | ز پیشش گل بنیزد آن سمن بر
فکنده بود هرمز جامه خواب | می بر کف گرفته بر لب آب
بر حوضی بتنهائی نشسته | بتنهائی ز نا اهلان برسته
یقین میدان که تو هیچ کاری | چو تنهائی نیابی هیچ یاری
جوان چون دید روی دایه پیر | ز خنده شکرش آمیخت با شیر
بدایه گفت بی نوری تو امشب | چو بانگ طبل از دوری تو امشب
بیا بنشین دمی بستان و مینوش | چو می خوردی بسک برخیز و مخروش

حریف آب دندان دل افروز — مکن بدمستی امشب همچو آن روز

شه دندان نمودم با تو آغاز — بکشتی کند دندان آمدی باز

چرا باز آمدی ای دایهٔ پیر — که نتوان زد چو تو جادو بصد تیر

چرا آخر مرا بیدار کردی — ندانم تا چرا این کار کردی

چو گرگ گرسنه ماندی معطل — مگر سیری نکردت بار اول

مرا کی دیو شب همخوابه باشد — که در شب دیو در گرمابه باشد

پس آنگه دایه آمد در مراعات — بدو گفت ای بمه رخ ماه از تو شه مات

تو میدانی که چون گل دیگری نیست — بزیبائی او سلطان سری نیست

ترا خواهد یکی شهزاد آخر — گرو بندی با تو نتوان داد آخر

جهانرا مثل او شهزاده نیست — اگر گل عاشق است افتاده نیست

ولی نیکو مثل زد پیر اصحاب — که چون بر در بود تیره بود آب

بیا فرمان بر و انیکار را باش — چو دل بردی گل دلدار را باش

زبان بگشاد مهر کای بلا به — ندانم چون تو جادو هیچ دایه

مرا گوئی که ترک خویشتن کن ❊ اگر خواهی گرنه کار من کن

همه کارم نکو شد تا کنون من ❊ بکار عاشقی آیم برون من

نیم من مرد این از پیش من دور ❊ چنین معشوقه کردن کی دهد نور

نیاری بست این خون مشک بر من ❊ چه می بندی بزور خشک بر من

مرا با گل همه پهلوی این نیست ❊ بسی اندیشه کردم سود این نیست

بکاری خوض باید کرد مادام ❊ کز و بیرون توان آمد سرانجام

چنین عشقی عفو فرمای از من ❊ چو تلخ چشم مقنع مگشای از من

چو دادش این جواب از جا بجست ❊ همی بر دایه رخت و جست خود مست

گفتار در بازگشتن دایه از خسرو و بحضرت گل و افسانهٔ او

بیامد دایه پیش گل دگر بار ❊ دو چشم او ز خشم گل گهر بار

بگل گفت از خرد بیگانه تو ❊ که از بیگانگی دیوانهٔ تو

درین هندو که دیوت رهنمونست ❊ که اینهم نیز نوعی از جنونست

بسالوسی رگ جانم گشادی ❊ بعشوه نان در انبانم نهادی

مرا در کار خود بر دام بستی	تو چون صیاد در گوشه نشستی
چرا باید کشیدن فقر و فاقه	که نه من صالحم این را نه ناقه
میم بر ریخت لختی سرزنش کرد	ز من خود راز پای خویش منش کرد
چو حلقه بر درم زد او بخواری	چو خاک ره شدم از پرده داری
تو دانی من از آن خود شنودم	دهن بربستم و خاموش بودم
ز بهر مزد یافتم من حصهٔ خویش	برو اکنون تو خود گو قصهٔ خویش
سیاه در سیانم ای دل افروز	که من خود را برون آوردم امروز
از آن پاسخ دل گل موج خون ریخت	گه از آن موج خون چشمش برون ریخت
سمند شادئ او لنگی آورد	دلش چون چشم سوزن تنگی آورد
از آن غم دیده تر لب خشک برجست	بسوی بام شد دل داده از دست
ز سوزش تف بر گردون رسیده	ز آه او ز آهن خون چکیده
عروس آسمان را خواب برده	خروس صبحدم را آب برده
نه ماه آن شب از آن ماتم برآمد	نه زان غم صبحدم را دم برآمد

همه شب آن دل افتاده در آن کو — چو پرگاری بسر میگشت هر سو

ز درد دل سرودی زار میگفت — خوشی با دل بهم اسرار میگفت

که ای دل کار خود کردی و رفتی — بآخر خون من خوردی و رفتی

برو در عشق جانان ترک جان گیر — بعشقش زنده شو ترک جهان گیر

اگر یکدم دهد در عشق دستت — بسی خوشتر بود از هر چه هستت

گلی از عشق در جانم شگفتست — ولیک از چشم جانانم نهفتست

همه گلها ز گل آرد برون سر — رگ جانم ز دل آرد برون سر

چو من در عشق مستی خوش نخفتند — که چندین سوخته آتش نخفتند

کجائی ای مرا چندین غم از تو — دلم نادیده شادی یکدم از تو

توئی شمع جهان افروز پیوست — منم پروانهٔ جان بر کف دست

توئی خورشید غرق نور مانده — منم چون ذره از دور مانده

توئی چون باز خوش پر بر پریده — منم چون مرغ بسمل پر بریده

توئی چون روز با نور الهی — منم چون شب بمانده در سیاهی

تو ئی چون کوه سر بر اوج برده | منم چون کاه زیر گل سپرده
تو ئی دریای پر آب ایستاده | منم چون ماهی از آب اوفتاده
تو ئی چون چشمهٔ نیسان گشاده | منم چون تشنه جانی جان بداده
تو ئی تیغی چو آتش بر کشاده | منم در پیش تیغت سر نهاده
غرو بستاز غمت بر من جهان دست | بکن رحمی نکو کو جای آن هست
بآخر چون سحرگه یاد بر خاست | ز باد سرد گل فریاد بر خاست
سحرگه آه خونین بر زد از دل | که گل را بوی خون می آید از دل
همه شب در میان خون بگشت | بهر دم بند عشقش سخت تر گشت
عروس آسمان چون پرده در شد | مه رویش بزیر پرده در شد
بر آمد صبح همچون دایهٔ پیر | ببر در روز را پرورده از شیر
طفیل شعر طفلان ستاره | بیکدم در کشید از گاهواره
چو شاه شرق در مغرب فرو رفت | پدید آمد ز مشرق چتر زربفت
ز تف دل رخ گلرخ چنان شد | که رویش چون دل گل زعفران شد

این جمله خطابیست از زبان گلرخ در عالم تصور است بمطلوب خود که همچنین هستی و آنچنان هستی ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی سلمه در عالم بیتابی را مضطرب دلی بکمال گریه و زاری ... منتظر باری رفتن گلرخ بر بام و زبان ... مست گشاده د بیتابان گلفام مگر چه آیرد ز دست عشق ... ای ناکام ۱۲ منه عفی عنه

چو کاهی از ضعیفی مبتلا گشت | هوای مهر فرش چون کهربا گشت

بجست از جای تا گیرد ره بام | چو مرغی کو جهد از حلقهٔ دام

چو دیدش دایه لب بگشاد از خشم | که ای در عشق آبت رفته از چشم

به تیغ تیز دل برکندم از تو | ز جور تو سپر بفکندم از تو

ز ناخوش خوی تو بر جانم آخر | مشو بر بام و بشنو پندم آخر

خرد در زیر پا آوردهٔ تو | نکو پندم بجا آوردهٔ تو

بمردن ناکرده سر از جیب بیرون | شوی دامن کشان در پای این سوز

اگر گویم بکش دامن ز کینم | جهی با دست همچون آستینم

که میگوید تو گلروی بهاری | که تو همچون بن گل جمله خاری

بگفته گل که تیره باد کاش | دهی ویران و آبادست نامش

نزدیکی سماع و سوز خوشتر | که هم بانگ دهل از دور خوشتر

فکندی از نگاهی زلف بر دوش | گرسنه دیده خوابی دیدهٔ دوش

دران اندیشهٔ تا بار دگر | رسی بر بام و سازی کار دگر

نیاید ننگت ای بدنام آخر — توقف کن فرو آرام آخر

گلش گفت ای شده بی آگه از من — من اینک تو برو بگزین ره از من

جهان بی او چگونه بینم آخر — دلم برخاست چون بنشینم آخر

دلش در عشق هرمز جوش میزد — بسوی بام میشد دوش میزد

گفتار اندر رفتن گلرخ بر بام و دیدن هرمز او را و عاشق شدن هرمز بر او

چو شد بر بام هرمز بود در باغ — بیک دیدن نهادش بر جگر داغ

نقاب عنبرین از ماه برداشت — دل هرمز نفیر و آه برداشت

چنان دل بستهٔ او شد بیکراه — که باران بهاری ریخت بر ماه

برون افتاد چون آتش ز بالش — ز حسرت آب آمد در دهانش

بدان شکر چنان دندان فرو برد — که دندان گوئیا جان فرو برد

دلش دیوانهٔ زنجیر او شد — مریدی گشت و زلفش پیر او شد

قضا رفته قلم تقدیر رانده — شد از ناکام در زنجیر مانده

بزیر چشم روی دوست میدید — رخ چون برگ گل در پوست میدید

ز عشق گل چنان شد هرمز از وی / که شد چون گل ز هرمز عاجز از وی

جهان چندانکه بخ بخ آب دم زد / ز سودا در دلش طغرای غم زد

چو دل سر در ره پیوندش آورد / بموی زلف گل در بندش آورد

چو هرمز حلقهٔ زلفش چنان دید / دل خود چون نگینی در میان دید

ز بند و تاب و پیچ و حلقه هر سو / هزاران حرف مشکین داشت بر رو

سیاهی بود هر یک حرف گوئی / که بنویسند بر شنگرف گوئی

ز مشک تازه جیم و میم میدید / چو دالی دل ازو دو نیم میدید

از آن گلگل منمودش جیم با میم / که یعنی ملک جم دارم مسلم

ز جیم و میم او هرمز بغم سوخت / الف بی تی ز عشقش می در آموخت

دلش میگفت ای عالم زنم من / چو جیم و میم او برهم زنم من

خرد میگفتش ای دم زن آخر / هجا آموختی برهم زن آخر

دل هرمز به پیش عشق بنشست / نهاد انگشت و لوح آورد بر دست

نخستین حرف آن بود از معانی / که الف هیچی ندارد تا بدانی

هرمز بار دوم دید که مطلع از اول در عقل و فراست بود بکر پیش تعلیم کننده عشق ابجد خواند در مکتب محبت آغاز کرد و ۱۲ مولانا رسید محمد صادق علی ملا

ولی زلفش الف بی پیش دارد ‌ گهی بر سر گهی در پیش دارد

سر زلف چو سینش بی بهانه ‌ کشیده کاف کفری در زمانه

بسی دل طرهٔ زلفش بخواری ‌ بطالبا دوخته در خرده کاری

میان بسته بعشق او در اطراف ‌ بسان لام الف از قاف تا قاف

چو جیم جعد را آورد در پیچ ‌ هزاران دل چو دال و عمر و بر هیچ

ز دل این حرفها هرمز فرو خواند ‌ چو وقت عین عشق آمد فرو ماند

چو نقد عین بودش دام بنهاد ‌ ز عین عشق برتر گام بنهاد

چو دل از ابجد جان بر گرفت او ‌ به پیش عشق لوح از سر گرفت او

چو بی مقصود بی مقصد شد آخر ‌ چو طفلی با سر ابجد شد آخر

چنانش عشق گل در کار آورد ‌ که هر مویش بعشق اقرار آورد

ببین تا کار و بار عشق چنداست ‌ که هر دم صد جهان برهم فگنداست

ز عشقست این همه رونق جهان را ‌ ز عشقست اتصال جسم و جان را

نبودی ذره گر عشق را خواست ‌ نبودی ذره با ذره راست

برعایت لفظ طره ۱۲
طالبا بطلبدوزن سیت
دارد و بنظر تا بر کمال
در زلف می بافند
تا د و نقطه نیم
باید خواند ۱۲
مولوی محمد
از حسن سلمہ

دمی در عشق اگر از جان برآید ‌‌ ‌‌ از آن دم صد جهان طوفان برآید

وز آن دم دان که مرغ صبحگاهی ‌‌ ‌‌ ابشتقی میدهد بر خود گواهی

وز آن دم دان که بلبل در سحرگاه ‌‌ ‌‌ بصد زاری زند با عاشقان آه

وز آن دم دان که مرغان بهاری ‌‌ ‌‌ منادی میکند از گل بزاری

وز آن دم دان حضور جاودانی ‌‌ ‌‌ وگرنه مرده در زندگانی

اگرچه خاص هر شب چون رسولی ‌‌ ‌‌ کند بهر تو نور الله نزولی

ترا از بس که سودای فضول است ‌‌ ‌‌ ترا یک لحظه پروای نزول است

حضوری گر نداری جاودانی ‌‌ ‌‌ چو مرد مفلس و بیگانه مانی

که هرگز غفلت آمد مست مانده ‌‌ ‌‌ چو دستی شد بود بیدست مانده

نه با آن دستکار تو دهد ساز ‌‌ ‌‌ نه بتوانی بریدا از خویشتن باز

ومی عطار هم اینجا فروشد ‌‌ ‌‌ چه میگویم که در سودا فروشد

کسی گوهر بهر دیوانه آرد ‌‌ ‌‌ کسی اسرار در افسانه آرد

فسانه نیست این لیکن بهانه است ‌‌ ‌‌ فسانه گوی کین جمله فسانه است

گفتار اندر فریفتن گلرخ خسرو را و آمدن گلرخ پیش دایه و حکایت کردن از عاشق گشتن هرمز

الا ای دُرِّ دریای معالی | مدار از یک معنی نکته خالی
هزاران بکر زیر پرده داری | چرا از پرده بیرون می نیاری
ترا دوشیزگان بسیار هستند | بگو کز پرده شان بیرون فرستند
اگر بنمائی آن دوشیزگان را | بجلوه آرم آن پاکیزگان را
عروسانی که در عشق اند سرمست | برون آور سبکروح و سبکدست
ز سر در جلوه ده نوعی سخن را | که در رشک افگنی چرخ کهن را
چنین گفت آن سخندان سخنور | که از شاخ سخن بودش سخن بر
که چون گل کرد در هرمز نگاهی | سیه شد روز هرمز از نگاهی
یقین دانست گلگان مرغ سرکش | بدام افتاد از ان حور پریوش
رها کردش بدام و پای بر داشت | چو دانه در زمین از جای برداشت
چو مرغی منقلب میگشت از بام | بآخر چون فتادش مرغ در دام

ان ... معالی
نکته ... بکر
از سخن ...
... ترا
... دوشیزگان
... معنی
... آمدن گلرخ
... سخن
... هرمز
... ناز
... عشق
... نامه
سخن ...

دهان پر خنده پیش دایه آمد | چو خورشیدی به پیش سایه آمد
ز هر عضوش برون میجست آتش | رخی تازه لبی خندان دلی خوش
رخ چون کاه او گشته چو ماهی | وزان شادی جهان بر وی بکاهی
چو گل در پوست میگنجید با دوست | دلش چون گل نمی گنجید در پوست
چو دایه آنچنانش دید عجب داشت | که تا گل خود چرا پر خنده لب داشت
بگل گفت این نمیدانم که از چیست | که گل خندید یکساعت که بگریست
ندانستم ترا چندین دلیری است | بدین وقت ندانم اینچه شیریست
ز بس گرمی که از تو آتش آید | ها ها این گو که اکنون این خوش آید
گشاد ابروت از جانم گره زود | کی ابروی تو یکدم بی گره بود
چه خندانی بگو احوال آن دوست | که گل از خنده بیرون آید از پوست
بگو تا از چه لب پر خنده کردی | که جان دایه از گل زنده کردی
گلش گفت این ندانم از زمانه | یکی تیر آمد آخر از زمانه
شدم بر بام و دیدم روی هر مرز | بدان خوبی ندیدم روی هرگز

استفسار دایه
از خنده لبی گلرخ
و دعا دادن او
و تازه باد ۱۲
مولانا سید محمد

شدم بر بام کار خویش کردم | دل او چون دل خود ریش کردم
بزه کردم کمان دار و گیرش | کشیدم آگهی در تنگ و تیرش
بزلفم کردمش داغ جگرسوز | از ان زلفم سیه تابست امروز
جگر میخوردم و او می ندانست | جگر رنگی لعل من از انست
بچشمان خون دل پالودم از وی | از انشد غمزه خون آلودم از وی
ز هرمز دل چنان بردم من از تن | که هرمز برد بیش از من دل از من
چو با هرمز بهم دیدار کردم | حسابی راست چون طیار کردم
گلی صد آب کردم من گلی او | دلی من بردم از هرمز دلی او
یکی دادم یکی بردم بجانه | ندارد جنگ کاری درمیانه
حسابی راست کردم از هرمز | کنون باهی منم سی روز هرمز
ز تو اینکار برنامد بیک بار | بدست خویش باید کرد هر کار
دلش بربودم و کارش نهادم | گلم من آن چنین خارش نهادم
یکی میخورده ام با یار امروز | دو بالا کرده ام من کار امروز

چنان بوی من آمد مونس او — که حیران ماند در گل نرگس او

چنانش بند کردم در زمانی — که نتواند گشاد آنرا جهانی

اگر چه از بر گل دور بود او — بغمزه لعبت سیمین نمود او

کرشمه کرد با من در نهانی — تو ای دایه نه عاشق چه دانی

بخواند بلبل از گل داستانها — ولی مرغان شناسند آن زبانها

کسی را سوی این راز است راهی — که او ازین نمد باشد کلاهی

سخن گرچه نگفت او نیک دانم — که میگفت او که سرتا پا زبانم

سخن در وقت خاموشی چنان داشت — که یک یک موی او گوئی زبان داشت

ندارد عشق من با عشق او کار — که او عاشق تر است از من بصد بار

مزن پیهو چو مرغ ای دایه چندین — که شد مرغی که دادی خایه زرین

کنون این پسته را عنابی آور — چو من این جوی گندم آبی آور

ز گفت گل بگل دایه چنین گفت — که ای ماه فلک را بر زمین جفت

شبت خوش باد و روزت باد فرخ — برت سیم و رخت گل شهد پاسخ

صبوری کن که تا هرمز ز مستی — چنین گردد که تو امروز هستی

مبادت جز نشاط و عیش پیشه — بکام دوستان باشی همیشه

چه پیش او نباید شد بزودی — که تا داند که بی او در چه بودی

بیکبارش میار از خاک بر تخت — که تا او نیز لختی بر طپد سخت

اگر آسان بدست آرد ترا او — چو باد از دست بگذارد ترا او

زری کاسان بدست آری تو بی رنج — ز دست آسان دهی گر هست صد گنج

بیکجو زر چو از تو صد عرق ریخت — نیاری پیش مطرب بر طبق ریخت

دل همچون صدف از صبر کن پر — که تا آن قطرهٔ باران شود در

گفتار در زاری کردن هرمز در عشق گلرخ و دیدن دایه را و عذر خواستن برو

کنون با هرمز آشفته آییم — زمانی با حدیث رفته آییم

چنین گفت آنکه بحری بود در گفت — که گاهی در فشاند و گاه در سفت

که چون هرمز بعشق گل میان بست — دل پرخون بران لب بجان بست

چو شد زان ماه آهو چشم خسته — چو شیری مست گو از بند جسته

ز گل همچون شکر در آب بگداخت — وزان آتش چو شمع از تاب بگداخت

ز گل چون بلبلی در زاری آمد — میان خاک و خون خونخواری آمد

ز گل در پای دل صد خارش افتاد — دلش از دست رفت و کارش افتاد

ز نرگس بر گلش خونابه میشد — دلش چون گندمی بر تابه میشد

ز تف عشق و تف تب چنان گشت[۱] — که زیر شعله چون اخگر نهان گشت

دو آتش همچو بادی در رسیدند — بیکره بر دل و جانش دمیدند

چنان زیر و زبر شد زان دو آتش[۲] — که آتش همچو او شد او چو آتش

ز بس آتش که داشت او در دل تنگ — برو میسوخت چون آتش دل سنگ

نهان زان گشت زیر سنگ آتش — که می بگریخت زان دل تنگ آتش

ز بی‌صبریش دل را بیم جان بود — چو بیدل بود بی‌صبریش از آن بود

صبوری را دلی بر جای باید — ز سودائی بیدل صبر ناید

چو هرمز می نیافت از خود صبوری — هزاران رنج یافت از درد دوری

بدل گفتا چه کردی ای سیه روز — که جستی دوری از دلشب افروز

[۱] یعنی حال هرمز از هجر گلرخ بمرتبه رسید که از بیصبری و بیطاقتی در خود نبود ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مد ظله العالی

[۲] یعنی در عجیب حالت و غریب صورت همچو صید تو گرفتار در دام محبت افتاده بود و تسلی دل خود بکلمات بهم مینمود و در جستجوی دایه در گوشه باغ می گشت ۱۲ فاهم و فاضل مولانا محمد عزیز حسن مد ظله

بناگه آمده اقبالت از بام ز دستت رفته و تو مانده در دام

چو نیکوئی نیامد سازگارت بپایان بر بسختی روزگارت

کسی از آسمان ماه آمده پیش چگونه در زمین گنجد بیندیش

کسی گنجی بدست آورده بی رنج چگونه دست بگشاید بران گنج

کسی را بی صدف دُرّی شب افروز چگونه بیخودش دارد شب و روز

دریغا ماه روی من کجا شد کزو پشتم چو ماه نو دوتا شد

دریغا کز چنان دُر دور ماندم وزو هم سنگ دریا خون فشاندم

دریغا کانچنان گنجی نهان گشت وزو چون گنج جانم خاکدان گشت

که گر دست این که من کردم چه سازم چو در ششدر فرو ماندم چه بازم

مرا چون چشم سر جفتی در آفاق بنادانی چو ابرو زو شد طاق

چو روزی ده سر آمد اندرین کار دل هرمز بجان آمد ازین کار

بگرد باغ در میگشت پیوست ببوی دایه چون شوریده سرمست

رسید القصه روزی دایه پیر نهاد از مهر هرمز دام تزویر

مولوی محمد عزیز حسن سلمه

چو هرمز دایه را در گلستان دید — تو گفتی تشنهٔ آب روان دید
به پیش دایه شد چون شرمساری — ز شرم دایه چشمش چشمه ساری
چو هرمز را بر خود دید دایه — بدان خورشید رخ بفگند سایه
گره بر ابروی پرچین درازوی — قدم در خشم و دم در کین درازوی
ازو بگذاشت و نادیدارش آورد — نداشت آزرم و در آزارش آورد
دم لاتلتفت میزد ز هرمز — که با هرمز ندارم کار هرگز
چو هرمز دایه را با خود بکین دید — بغایت سهمگین و خشمگین دید
بر او رفت و گفت ای دایه آخر — بیادم پرده سرمایه آخر
سخنها پیش تو بی خورده گفتم — ز سرمستی برون از پرده گفتم
تو بر نادانیم اکنون تفو کن — چو دانستم خطا کردم عفو کن
ز پا افتاده بودم بیدل و دست — نگیرد هیچکس از مست بر دست
ببازی گر نمودم زرق و دستان — عجب بازی عجب نبود ز مستان
ز من کینه مگیر ای سیم سینه — که از مستان کسی نگرفت کینه

زمستان کار ناهموار آید — چنین کامد ز من بسیار آید

اگر بی بهرگی دیدی ز مستی — بهشیاری چرا در کین نشستی

چو بودم من ز مستی در خرابی — بهشیاری ز من بهر چه تابی

چو بینی در خرابی کار ناساز — در آبادی نتوان کرد آغاز

همیکردی ورا دل پیشه مستی — کنون چون جرعه با به نشستی

بسا لوسی زبان چرب و نرمت — مرا چون موم گردد نیست شرمت

کنون از مهر گل چون موم گشتم — چو موی لقمه نامعلوم گشتم

چو دروا عشق گل دیدی بتفشم — ز بی رحمی نشاندی زیر کفشم

ز گل هم سیخ سوخت و هم کبابم — وزان آتش ز سر بگذشت آبم

مکن ای دایه درمانی کن آخر — علاج درد حیرانی کن آخر

مشو در تاب از جسم چو مویم — مشو در خط ز کین من چو رویم

چو دل مرغ تو شد بر دل زدی تیر — نهادی بر پرش دامی گلوگیر

چو در دام خود آوردی تمامم — دمی در دم برون آور ز دامم

تو نیکی کن که گر بد کرده ام من | که آن بیباد دل خود کرده ام من
تو نیکی کن که نیکی میتوان کرد | که هرگز بر نکو کاری زیان کرد
مرا یک قطره خون است خود در آی | که دل میخواندش هر کس بجای
چو دریای تو افتم سرنگون من | ازان قطره بریزم جوی خون من
مکن ای ماه این تندی رها کن | بنرمی چاره این مبتلا کن
مکن کز عشق سودائی شدم من | سر غوغای سودائی شدم من
ندارم دست آویزی ازین بیش | دلم از دست شد مستیز ازین بیش
چو شمعم چند سوزانی ای آخر | بده پروانه گر جان داری آخر
چو من چون شمع میرم در سحرگاه | چه حاصل گر دهی پروانه آنگاه
بگفت این و ز نرگسهای مخمور | فرو بارید مروارید منثور
ز سوز عشق سر و شر سرنگون گشت | بروی او روانه جوی خون گشت
هوای گل چو بیرنگ بلا زد | دلش چون ذره دم در هوا زد
ز بس کز دیده خون بگذشت بر وی | بزاری دایه گریان گشت بر وی

بپاسخ گفت ای هرمز دگر نیز	نخواهم هرگزت خونی جگر نیز
چو جان گلرخم از تست زنده	چرا پیشت نباشد دایه بنده
کنون این رفت زین پس پیش ایمن	چگونه بندهٔ تا زنده ام من
غرامت کرده ام با دستانی	غرامت میکشم با تو بجانی
مرا چون این غرامت بیم جان نیست	سرم چون عنکبوتی در میان نیست
چه گر از عنکبوتی هیچ ناید	ولی هم پرده داری را بشاید
منهم چون عنکبوتان تار آغاز	که در پرده نکوتر باشد این راز
شب و روز از غم پرده دریدن	ندارم کار جز پرده تنیدن
کنون رفتم بعذر این بر ماه	کنم آنماه را زین مهر آگاه
نشانم هر دو را چون ماه بر مهر	نشانم مهر و مه را چهر بر چهر
چو دو تنگ شکر با هم نشستند	جهانی چون مگس بادی پرستند
چو من در تنگ دارم هر دو شکر	مگس کی پرزند با هر دو دلبر
چو من چون عنکبوتان پرده دارم	مگس را زنده در پرده نیارم

اگر من یک مگس بینم بدین در — زنم همچون مگس دو دست بر سر

ز هر در دایه شتی چون فروخواند — بسی افسانه و افسون فروخواند

بسی باز از گلرخ تیزتر کرد — جهان عشق را پرشور و شر کرد

نهاد القصه او را در شبانگاه — اساس وعدهٔ خلوتگه ماه

نهانی راست شد میعادگاهی — که جمع آیند خورشیدی و ماهی

دل هرمز ازان شادی چنان شد — که گوئی مغز او پر زعفران شد

بیامد دایه چون بادی بر گل — چو گل خندان شکرریزان چو بلبل

گلش گفت ای گرامی‌تر ز جانم — چه آوردی خبر از دلستانم

چه سانست پرسم از گرد ره آخر — بگو شیر آمدی یا روبه آخر

جوابش داد کای گل در جهان من — ندیدم همچو هرمز یک جوان من

بهمت از خم گردون گذشته — برفعت از جهان بیرون گذشته

فزون‌تر از فریدون و ز جمشید — گران‌سایه شده زو فر خورشید

ندیدم مثل هرمز در نکوئی — ندیده بود مثلش این نکوئی

چو چشمم روی نارنجی او دید / همی عقلم ترنج دست ببرید

دهانی دارد از تنگی چو پسته / دو عنابش ز شرم دایه بسته

چنان در بسته تنگی بود مغزش / که بیرون وفتاد از پسته مغزش

برون از پسته مغزش تازه‌تر بود / ازان معنی خط او فستقی بود

چو گرد پسته خط فستقی داشت / دلم را بوسه بر احمقی داشت

برانم داشت تا لب بر کشایم / ز لعلش ناگهان شکر ربایم

ولیکن عقل بر جایم نگه داشت / وگرنه دل بران شکر شره داشت

چنان دل از خطش بیخویشتن بود / که گفتی خط او بر خون من بود

ترا این عشق ورزیدن حلال است / که چون هرمز به نیکوئی محال است

در نیمی دلم با آسمان شد / که بر ماه زمین عاشق توان شد

روا دارم که او را دوستداری / که او را هست جای دوستداری

نسازی کار با او با که سازی / نبازی عشق با او با که بازی

چو من آن مرغ را بیدانه دیدم / بمشتی دانه در دامش کشیدم

له چون دایه پیش گلرخ … خندان و شگفته بود … تعریف سراپای … در حسن و خوبی هرمز آغاز کرد ۱۲ فافهم … مولانا محمد عزیز حسین سلمه الله تعالی

یعنی دایه … دل پیشین خود … کرد ای محبوبه و ای … پرورده من از عشق … همچنین کس … کس عشق ورزی حلال است ۱۲ فافهم تقل مولانا محمد عزیز حسین ظله

بسی دم دادمش القصه باری | چو راضی گونه شد بیم واری
نهادم وعده تا چون شب درآید | ترا صبحی ز وصل او برآید
دو دل در عیش جان افروز دارید | بهم هر دو شبی تا روز آرید
فرو خواهد شدن اینده سر انجام | دمی دستی برآرید ای دل آرام
چو گل از دایه بشنید این سخن را | چو سرخ برفروخت آن سروبن را
بدو گفت ای تو دل زنده جانم | چگونه شکر تو گفتن توانم
چه گویم هر چه گویم بیش از آن باد | که رحمت بر چنان کام و زبان باد
خدا را رحمتی بنهاد در تو | نکو کردی که رحمت باد بر تو
کنون مائیم و روی دوست امشب | چو لبتیه با شکر هم پوست امشب
گل عاشق همه شب با دل افروز | شکر در تنگ خواهد داشت تا روز
اگر صبحی بنام ما برآید | دمی از ما بکام ما برآید

گفتار اندر رفتن ماه گلرخ همراه دایه شب فرخ برای ملاقات مهر فر مهر رخ

چو گردون را معلق گشت رایت | ز انجم نه ورق شد پر ده آیت

دایه از اقرار خود که
بوصل و ملاقات مهر شد
مهر از اطلاع دادن دایه
قول گلرخ است
که خدا رحمت بر تو
فرستد چنانچه از
باعث تو دلم شاد
گردیده ۱۲ مولانا محمد
عزیز حسن بلدی

ستاره از کبودی رخ برافروخت | مه نو چون جهودان زرد بر دوخت

نقاب از روی گردون بر گرفتند | هزاران شمع زرین در گرفتند

فلک زان بود بس شمع شب افروز | که مروارید می پیوست تا روز

چو شد روز و شب دیگر در آمد | فرو شد آفتاب و مه بر آمد

نشسته بود هرمز منتظر وار | که تا با گل کند در باغ دیدار

برای شکرستان لعل خندان | نهاده چشم و کرده تیز دندان

دلش در بر طپان تا چون کند او | که خار گل ز دل بیرون کند او

چو ماهی شد ز شب مهتاب افروخت | چو خورشیدی گل سیراب افروخت

بباغ آمد چو ماهی دایه از پس | بشکل آفتاب و سایه از پس

چو هرمز دید در مهتاب ماهی | دلش بیهوش شد برشد آهی

چو خوشه سر بسوی راه میشد | دلی چون خون رخی چون کاه میشد

گل خوش رنگ با قد چو سروی | خرامان پیش آمد با تذروی

بنرگس در فسونکاری عمل کرد | بغمزه مشکلات عشق حل کرد

بلب برداشت مهر دلبری را | برخ بنهاد آیین مشتری را
بغمزه راه بر اختر فرو بست | بخنده دست بر شکر فرو بست
در آمد بر زمین افگنده گیسو | لبی پر خنده و چینی برابرو
فرو پوشیده دیبای ملون | شده دیبا ازان زیبا مزین
ازان در زیر نقش روم بود او | که سر تا پای همچون موم بود او
بغایت موم او نقش نکو داشت | زهی موم و زهی نقشی که او داشت
چو هرمز دید نقش دلگزین را | بخدمت بوسه زد روی زمین را
چو ماه او بخدمت راه بگرفت | زمین در پیش آمد ماه بگرفت
چو سایه از زمین بر ماه افتاد | گل خورشید رخ در راه افتاد
نمازش برد گل ابر چمن در | فتاده این شکر لب وان سمنبر
مئی ناخورده مست افتاده هر دو | شده چون بیهشان بی باده هر دو
یکی را پای در گل مانده از عشق | یکی را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب او فتاده | یکی چون ماهی از آب او فتاده

چو دایه آن دو دلبر را عیان دید / دو جان هر دو بیرون از جهان دید

بگل گفت ای چمن پر نور از تو / دماغ بلبلان مخمور از تو

قمر را روی تو تشویر داده / شکر را پستهٔ تو شیر داده

رخ تو کارفرمای قمر باد / لب تو روز بازار شکر باد

ز بی عقلی ز سرتاپای رفتی / چو اینجا آمدی از جای رفتی

میان باغ آخر خیز ای گل / ز مستی مست و مستیز ای گل

ترا هر جایگه رائیست دیگر / ولی هر کار را جائیست دیگر

گل عاشق ز گفت دایهٔ پیر / عرق میریخت چون باران تشویر

بآخر از کناره راه بر جست / بعشرت بر میان جان کمر بست

گرفته بود دست دایه بر دست / بدیگر دست دست هرمز مست

میان باغ میشد درمیانه / یکی زانسو یکی زین سو روانه

گشاده روی لب آهسته میشد / چو سرمستی شکسته بسته میشد

بکنج باغ در خلوتگهی بود / که آن درخور خورشید و مهی بود

قران کردند مهر و ماه باهم | بدان برج آمدند از راه باهم
(ای هرمز و گلرخ ۱۲)

نشستند و می آوردند حالی | دلی پر آرزو و جای خالی

ازان مجلس چو چندی دوری درگشت | فلک در دور آن مستی بسر گشت

چو هرمز مست شد برداشت رودی | بگفت از پرده زاری سرودی

بزاری زخمه را آمیخت بررود | زخون دل پل می بست بررود

چو آب زر زابریشم برون ریخت | دل ابریشم از هر مژه خون ریخت

سرودی گفت هرمز کای دل آرام | جهان چون جانستان آمد بده جام

بیاور ده می کهنه بنوروز | که دل پر عشق دارم سینه پر سوز

چو آتش آب ده در کاسه رود | که عمر از کیسهٔ ما رفته چون دود

بیار آن آب چون آتش زمانی | که نیست از دی و از فردا نشانی

چو ریزان شد شگوفه از درختان | می در ده چو روی نیکبختان

بیا تا بر لب جو آب بینی | شگوفه بینی و مهتاب بینی

بسی چادر کشد لشگوفه پاک | کشیده ما بچادر روی بر خاک

راز دل گفتن در ان ساز بعود

یعنی هرمز از غیب دیده

حسن مطلوب خود را فقود

رفته مستی را دو بالا

ساخته ۱۲ فاہم

مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

بسی مهتاب تابد در زمانه ❊ ولی برخاسته ما از میانه

مئی سرجوش را درده صلائی ❊ که درد مانه سر دارد نه پائی

بگفت این و ز عشق روی دلبر ❊ بسر میگشت و خون میریخت از سر

جوان و مست و عاشق در چنین حال ❊ ولی بس پرسخن لیکن زبان لال

چنین جائی کسی با دل نماند ❊ که چه دیوانه چه عاقل نماند

بیامد دایه و بر گل زد آبی ❊ شد آن آب از رخ چون گل گلابی

گل بیخویشتن از عشق و مستی ❊ درآمد در هوای می پرستی

بصحن باغ شد با دلبر خویش ❊ ز نرگس کرده پر خون زیور خویش

صبا از طاس لاله جرعه میخورد ❊ چمن چون نوعروسی جلوه میکرد

ز یک یک برگ نقاشان فطرت ❊ نموده خرده کاریهای قدرت

عروسان چمن برقعه کشاده ❊ هزاران بچه بی شوی زاده

چمن را خاصیت چون مریم آمد ❊ که فرزند چمن عیسی دم آمد

چو سبز ایستاده از سرو آزاد ❊ برقص افتاد گل چون شاخ شمشاد

ز عشق سرو قمری خوش آواز   همی خواند آیة الکرسی بخوش ساز

گل و بلبل همه شب راز گفتند   حدیث عشقبازی باز گفتند

جوانی بود و مستی و بهاری   جهان ایمن زهی خوش روزگاری

گل و هرمز بهم انباز گشتند   ز خون دیده سنگ انداز گشتند

بدستی زلف گل آورده در چنگ   بدستی خورده می از جام گلرنگ

چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی   بخلوتگاه رفتند از لب جوی

ز بیصبری دل هرمز همی جست   که تا با گل مگر درکش کند دست

بنقد می وصل شیر و دنبه میدید   بران آتش دلی چون پنبه میدید

در آمد همچو مرغی سوی دنبه   بچربی دایه را می کرد پنبه

چو آگه شد زبان بگشاد دایه   که ما را هست از سالوس مایه

مکر و فریب ۱۲

چو موسم پنبه شد در پنبه کردن   مرا پنبه مکن در دنبه خوردن

باعتبار سفیدی موی ۱۲

چو پنبه با تو در اطلس رسیدی   چو کرم پیله ابریشم درکشیدی

ز گفت دایه گل تشویر میخورد   وزان تشویر شکر شیر میخورد

ز شرم او عرق میریخت از گل — نهان میکرد گل در زیر سنبل

بر دایه دلی بر غم نشسته — ز خجلت بر گلش شبنم نشسته

بآخر دایهٔ مسکین برون شد — کنون بشنو که حال هر دو چون شد

چو طاقت طاق شد هرمز برآشفت — بزیر لب بیک شکر سخن گفت

بگل گفت ای دو یاقوت شکر ریز — ز مخموری دو بادامت سحرخیز

قمر همشیرهٔ سی کوکب تو — شکر همشیرهٔ لعل لب تو

توئی شمع و شکر داری بخروار — منم بر شمع تو پروانه کردار

چو بر عشقست پروانه دماغی — گریزش نیست از روغن چراغی

چو شمعی گشته همخانه با من — بیک شکر بده پروانه با من

ز صد شکر مرا آخر یکی ده — اگر بسیار ندهی اندکی ده

بخوشی صدقه ده یک بوسه مارا — که صدقه باز گرداند بلارا

بده یک بوسه چه جای ملال است — که امشب چاشنی باری حلالست

نخستین کوزه و در دُردی زنی تو — مگر بخیه بدین خردی زنی تو

مباش آخر بدان باریک ریسی | که یکیک نخ چنین برمن نویسی
ترا چون ملک خوزستانست امروز | بیک شکر مکن بخل ای دل افروز
چو شد جانم زجام خسروی مست | بیک بوسه دلم را کن قوی دست
باخر چون بسی باهم بگفتند | چو شیر و چون شکر باهم بخفتند
گل از سر در صلای تازه در داد | متاع عیش را آواز در داد
زشوخی چون ز حد بگذشت نازش | بلب عذری چو شکر خواست بازش
خوشا آن کینه و آن عذر جوئی | که آن دم خوشتر است از هرچه گوئی
چو هر دو روی ابرو نهادند | ز بوسه غصل با یکسو نهادند
دو رخ برهم لب از پاسخ فگندند | ببوسه اسپ در شهرخ فگندند
چو جز آن دو مهوش روی بر روی | ببوسه داده هر یک موی در موی
دو دست اندر کشش آورده هر دو | حکایاتی خوش آورده هر دو
حکایت چون ز شکر پر بر آید | بسی از شهد و شکر خوشتر آید
چه خوشتر باشد از دو عاشق نغز | دو شکر شان دو هم بادام در مغز

ای حبیب خوش باش
هرمز گلرخ رضامند
گردیده چراکه هر دو عاشق
هر دو معشوق بودند
در مطلب دلی مقصد
تجلی رسیده بر ۲ امو
محمد عزیز حسن سلمه

چو باهم هر دو دلبر دوست بودند | دو مغز هر دو در یک پوست بودند

زده اسباب شادی دست برهم | بپای افتاده دو سرمست درهم

زبان بگشاد هرمز در شب تار | که صبحا بر مدم جز بر لب یار

مدم زنهار ای صبح از فضولی | دمی دیگر مگر خدمت پذولی

مدم کامشب بهم کاریست مارا | درین شب روز بازاریست مارا

چو شمعی تا بروزم زنده امشب | بمیرم گر زنی یک خنده امشب

تویی ای صبح امشب دستگیرم | نفس گرمی برآری می بمیرم

هر آنکس را که با مائی است حالی | شود یکدم شبی مانند سالی

شب وصلی که دل خرم نماید | بسی کوته تر از یکدم نماید

دل هرمز در آن شب جوش میزد | زبیم روز نوشانوش میزد

بگل میگفت ای تنگ شکر پاش | که ما گشتیم از لعلت شکر پاش

گلی در تنگ آوردیم و رستیم | بشکر تا بگردن در نشستیم

ازین شب او و ستد باجور زادی | بآخر بستدیم از عمر دادی

بکام خویش دیده چشم بد را | بکام دل رسانیدیم خود را

ندانم تا مرا در دل فروزی | چنین شب نیز خواهد بود روزی

چنین شب نیز با چندین سلامت | نه بیند خلق تا روز قیامت

بآخر چون شکر بر شهد خستند | به پسته بر کشادن عهد بستند

که گر مهلت بود در زندگانی | بهم رانیم عمری کامرانی

سمنبر با شکر لب قول میکرد | دلش فریاد و جان لاحول میکرد

میان هر دو شد چون عهد بسته | گلش گفتا که کردی شهد خسته

کشیده دار دست ای مایهٔ ناز | که بسیاری خوری از ما شکر باز

بیا تا خوش بخفتیم و بخندیم | کلید بوسه در دریا فگندیم

جوابش داد هرمز کای سمن بوی | چه بر خیزد ازین خفتن سخنگوی

تو آتش در جهان افگندی امشب | گلی زان بر جهان میخندی امشب

نیم آن مرغ من کز چشمهٔ نوش | شوم از شکر لعل تو خاموش

مگس چون نیست و شکر هست قوتم | بسوی پردهٔ چون عنکبوتم

کسی را آنچنان گنج نهانی / دهن بندد و با آب زندگانی

زراه کوثری بر بایدت خاست / نباید کام از آب تهی راست

بدادی باده آسوده امشب / بآهم میدهی پالوده امشب

چو هستم شکرت را چاشنی گیر / بجز بی نیز خواهم روغن از شیر

چو شکر هست لختی شیر باید / چه میگویم هدف را تیر باید

ز پسته چند بیرون افگنم پوست / که پسته کار بی کار است ای دوست

لبت را چون زکات آب حیاتست / چو لب هر جای ابشیک زکاتست

چو من درویشم از مهر نجاتی / بدین درویش بیدل ده زکاتی

چه میخواهی ز من زین بیش آخر / نبودت هیچکس درویش آخر

چو تو با من بیک نعمت کنی ساز / خداوندت یکی را ده دهد باز

بشکر در ده آواز سبیلی / که نیکو نبود از نیکان بخیلی

هوا میخواند هرمز را بتعلیم / که بگذارد الف بر حلقه میم

چو هرمز آن الف را مختلف کرد / دو ساق خویش و گل چون لام الف کرد

بگردانید روی آن سیمبر حور | که بادا آن الف از میم من دور
نخواهد آن الف بر میم من راه | الف هیچی ندارد بوسه درخواه
ترا چیز بوسه دادن نیست روی | نیابد آن الف از میم موی
اگرچه هیچ سیمی نیست این میم | ندارد هیچ کار سنگ در سیم
دل سنگینست این میخواهد از کار | که تو سنگی در اندازی بیکبار
سر دندان لب شکر تیز کردی | که شفتالوی یاد انگیز خوردی
به بوسه گر لبت یارا رضا داد | ز تنگش گل لبی شکر ترا داد
دگر راضی نیئی دم بر زن از پوست | شبت خوش باد اینک رفتم ای دوست
چو سالم نیست بیست از من میازار | زکات از بیست باید دادن ناچار
چو من در زاد خویش از بیست طاقم | ملک چون بیست عقل از جفت ساقم
چو مقصود تو از من هست دیدار | تو چون من باش از هستی خریدار
به بستان قدر گل چندیست ای دوست | که زیر پرده با غنچه است هم پوست
چو از پرده بر آید چیست چالاک | ببویند و بچینند و زنند بر خاک

۵۷ یعنی گلرخ کنایة بهرمز اظهار نمود که بجز بوس و کنار بیرگ اسرار خاطر را بتفتیش نکشد میار زیراکه سنگ بسیم مدار دکار ۱۲

مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

چو نافه پاره شد بر مهر عنبر — چو عودی خام سوزندش بمجمر

نگین کز کان بدست آورد حکاک — کند از چرخ گردنده دلش چاک

بمهر من مکن زنهار آهنگ — که گل در غنچه بهتر لعل در سنگ

مرا خواهی هوای خویش بگذار — مزن در خم بجای خویش بگذار

کلید گنج محکم دار امروز — که تا چون گردد این کار دل افروز

ز گل هر مرغ بجوشش آمد دگر بار — که در شوره مکن ای خوش نمک بار

ز تو بغیم نیابد کس نصیبی — که رعنائی ز گل نبود غریبی

ز کام دل چه میگیری جدائی — فراغت نیست تا کی مینمائی

گواهی میدهی بر خویشتن تو — ولی عاشقتری بالله ز من تو

ز روباهی بپرسیدند احوال — ز معروفان گواه آورد دنبال

چو دل با تو کند در کاسه دستی — چرا در کاسه گیری دست مستی

دلت از نقش عشقم چو بی خو نشد — که نقش از سنگ نتواند برون شد

بلی در سنگ بودم نقش آتش — بجست آن آتش از سنگ تو خوش خو

چو سیدائی تو کرد از زمانه | چرا شوری درین زنبور خانه

تهانی زور می آری دگربار | مرا در شور می آری دگربار

چو کاری را نخواهی کرد ناکام | در اول کن که پیدا نیست انجام

روا باشد که دوران زمانه | برد ما را در انجام از میانه

عجب نبود که بدهد عمر من داو | مکن مستیز ای گل مست ماکاو

وگر حاصل نمی آری تو کام | شده انکار نشنودی تو نام

در نیمشبی نفتادت بدامن | لبت در یک شکر صد لست بد از من

بدندان گر لبت را خسته کردم | ببوسه مرهمش پیوسته کردم

بدندان آن لب لعلت گزیدم | که تا خون از لب لعلت مزیدم

چو خوردی خونم از لب باز کردم | که خوش خوش از لبت خونباز کردم

کنون رفتم چه عذرت خواهم امشب | که دربی مهریت بی ماهم امشب

چو گفت این خواست تا برخیزد از جای | گلش افتاد همچون زلف در پای

که گل اینچنین مپسندی آخر | بیک حمله سپر بفگندی آخر

بگلزار آن بهشتی تو افگند یادم | مشو در خط که سر بر خط نهادم

دل خود دانهٔ دام تو کردم | خرد را خطبه بر نام تو کردم

چو سر بر پایت آرم سرفرازم | چو جان در پایت افشانم نیازم

درون جانی ای در خون جانم | ندانم جز تو کس بیرون جانم

زهی دلسوز یار با وفادار | زهی غمخواره دلبند جگرخوار

چو دامن دی من در پای دیده | وزین سرگشته دامن درکشیده

زبی مهری مشو ای مه ز من دور | که نه چون تو بی مهر مه نور

چو دل را در میان خط کشیدی | خطی در دل کشیدی و رمیدی

چو حلقه تا بدر بازم نهادی | چو شمعم سوختی کازم نهادی

کنون از خشم من دم سرد کردی | دلم را شهر بند درد کردی

چو خاک راه پست و بردبارم | چو خون دیده سر نه بر کنارم

چنین تا رک مباش ای جان من تو | که از گل بر نتابی یک سخن تو

بسی مسلم بعشرت از تو بیش است | ولی بیم زرسوائی خویش است

گل شیرین بشکر لب کشاده | فسون میخواند سر بر خط نهاده

بآخر آن فسون هم کارگر گشت | دل هرمز ازان دلبر دگر گشت

بگلرخ گفت کای چون گل گهربار | مگیر از من چو گل از یکدم آزار

چه کام من بر نمی آری کنون من | بکام تو دهم خطی بخون من

چه با من می نسازی گر نسازم | من دل سوخته با تو بسازم

بگفت این و شکر در تنگ آورد | ز زلفش ماده در خرچنگ آورد

گهی زد دیده از لب زندگانی | بدست خود ز شکر رایگانی

گهی بر انگبین زد قند او را | گهی بگسست گردن بند او را

گهی شکر ز مغز پسته خورد او | گهی لعلش بمرجان خسته کرد او

گهی با سیم کار او چو زر کرد | گهی با کوه دستی در کمر کرد

گهی صد حلقه زان لعل زره پوش | بیکدم کرد همچون حلقه در گوش

گهی از پسته عنابش بخست او | ببوسه بر شکر فندق شکست او

گهی کرده ز شفتالو لبی باز | مگر پیوسته بود آن هر دو زاغاز

۷

سر بر خط نهادن فرمان برداری کردن و با طاعت

آمدن ای گلرخ بجای ...

خاطر هرمز را گوارا

جان عاشق خود ندانست

هر چند در ان شب بسر گذشت ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه

بخفتند آن دو دلبر همچنین مست | که تا باد سحرگه بر زمین جست

سیاه روز چون بر شب غلو کرد | نسیم صبح جانرا تازه رو کرد

بگوش آمد ز دریای سیاهی | خروش مرغ شب خیز از پگاهی

ز باد صبح گل از خواب بر جست | چو گل جانش ز باد صبحدم مست

چو گل برخاست هرمز نیز برخاست | صبوحی راز گلرخ باده درخواست

گلش گفتا ز بوی می زنی جوش | خمارت میکند از مستی دوش

بدست خود می مخموریم ده | وزان پس در شدن دستوریم ده

بباید رفت چون وقت است و ماهست | که تا برما نیاید چشم بد دست

که چون پیمانه پر گردد بنا کام | بگرداند سپهر خود را سرانجام

بگفت این و می خورد و می داد | دم از آب قدح میزد پریزاد

بیفتادند هر دو مایهٔ ناز | ز مستی سرگران و کرده سرباز

چو کرد آب قدح را آن پری نوش | شد او همچون پری زآنجا خموش

یکی سر در کنار آن نهاده | غمش سر در میان جان نهاده

یکی را پای آن یک گشته بالین | نهاده مار را بالین سیمین
دو عاشق را زخود یک جو خبر نه | وزین عالم وزان عالم اثر نه
زخوب و زشت دنیا باز رسته | بکلی از نیاز و ناز رسته
شنودم از یکی مستی بآواز | که می زان میخورم کز جو دریم باز
چو صبح از چرخ گردان پرده بفکند | سپیده صد هزاران پرده بفکند
سپیده از پس بالا بر آمد | دم صبح از بن دریا بر آمد
چو شد روشن در آمد دایه پیر | دو دلبر دید پای هر دو در قیر
نه نقلی حاضر و نه شمع بر پای | نه می مانده نه مجلس خانه بر جای
جهان روشن شده شمعی نشسته | شرابی ریخته جامی شکسته
همه خانه قدح پاره گرفته | زمین سیماب میخواره گرفته
در آمد دایه و فریاد در بست | ز بانگ دلکشا از جا بر جست
چو هر مز دید گل را جست از جای | که تا پدرود کردش مست بر پای
چو می پدرود کردن رشک مه را | ز بوسه بدرقه بر داشت ره را

گل خورشید رخ بنخاست دایه | دوان دایه پس گل همچو سایه
بسوی قصر شد آن روز تا شب | زشوق آن شبش میگفت یارب
گهی میکرد از آن مستی خمارش | گهی زان ناز و آن بوس و کنارش
گهی زان عیش و عشرت یاد میکرد | گهی زان آرزو فریاد میکرد
گهی زان خوشدلیها باز میگفت | گهی میخاست و گاهی باز میخفت
کنون بنگر که گردون چه جفا کرد | که تا این هر دو را از هم جدا کرد
فلک گوئی یکی بازیگر آمد | که هر ساعت برنگی دیگر آمد
فلک دانی که چیست ای مرد با هش | یکی بیگانه پرور آشنا کش
برین چون مدتی بگذشت ایام | گل و هرمز بیاسودند از کام
گهی کام و گهی آرام بودی | گهی جام و گهی پیغام بودی
گهی باهم گهی بی هم نشسته | گهی همغم گهی همدم نشسته
جهان بر کام خود راندند یکچند | ولیک از کار آن هر دو فلک خند
نمیگردد آسیای چرخ در کوب | ازان بود آسیا بر کام جاروب

گل از دل دانه در خورد میکاشت | بعشرت آسیا بر گرد می داشت
چه شادی و چه غم آنجا که او شد | همه در آسیائی او فروشد
ندانستند از اول این جهان را | که آخر چه در آید از پس آنرا
جهان با یک شکر چندینش میداشت | دمی شادیش سالی غم زپی داشت
اگر گل هر جهان خندید یکروز | ببین کز شیشه گریان شد بصد سوز
ز دنیا آدمی را خرمی نیست | کسی کو خرم است او آدمی نیست

گفتار در آمدن رسول شاه اصفهان بدلالک گل و سمناک گل شنیدن آن

چنین گفت آن سخن سنج سخندان | کزو بهتر ندیدم من سخن دان
که چون شب روز شد و انمرغ پرزن | زشب برچید پروین را چو ارزن
فلک چون طیلسان دررا ببرسفت | زمین در پرنیان سبز بنهفت
شه خوزان نشسته بود برگاه | برآمد از سپاهان قاصد شاه
خبر آوردش از شاه سپاهان | که شه همچون شکر گل راست خواهان
بسازد کار آن شمع یگانه | کند گل را ز خوزستان روانه

یعنی این فلک کج رفتار
مجیب بعشرت را
دیدن بتوانداگر
یکبار در خبری دهد و خفته
بماه گریانند ساکت
در کلفت گذرانند
مولوی محمد عزیز حسن

که راه از بهر آب زندگانی	زدیم آب از گلاب اصفهانی
سپاهان را تو بهروزی فرستی	که گر از گل شکر خوزی فرستی
همه شهر سپاهان چار طاق است	بوصل گل چه هنگام فراق است
زساقی بانگ نوش از ماه رفته	خرد بر تگ چو باد از راه رفته
همه روزه بهم همدرد گشته	هوا از آه مستان سرد گشته
سپیده دم صبوحی دم نشسته	بروی روز بر شبنم نشسته
عطارد نامهٔ نو ساز کرده	سماع زهره وی آغاز کرده
زشکر در فشان گلرنگ چشمه	زمستی شیر گیر آهو کرشمه
زشادی هیچ باقی نیست امروز	مگر گل زانکه گل باید بنوروز
چو نیمی لیگل آمد پیامی	که شاه آن مرغ را بنهاد دامی
زخوزستان شکر را میکند دور	زصد ماتم تمی شایدش سور
همه کار عروسی میکند ساز	به پیش ما هروئی میدهد ساز
از این غم آتشی در جان گل زد	جهان صد خار در شریان گل زد

جهان از دل چو بحر آتشی ساخت | فلک را با دل و دست خوشی ساخت

بگردون بر رسید آه گل از دل | چو آتش شد تهی گاه گل از گل

نشسته مشک کنده ماه خسته | دلش بشکسته بگشاده بسته

نمکر آورده زیر حلقهٔ میم | شخوده برگ گل از فندق سیم

دلی و صد هزاران آتش رشک | رخی و صد هزاران دانهٔ اشک

فرستادن پدر گلرخ پیش دختر خود دایه را که رضای عقد به بلبل سیاه باد

بیامد پیش گلرخ دلربائی | که بهر عقد بستاند رضائی

چو گل را دید زیر خون بمانده | دلش با خون بهم بیرون بمانده

سمنبر پیرهن چون گل دریده | ز نرگس لاله را جدول کشیده

نشسته در میان خون بخواری | و زو برخاسته از جمله زاری

شنوده از عروسی هر سخن را | از آن ماتم گرفته سرو بن را

سخن در شاهراه گوش رفته | خرد از شاه و شاه از هوش رفته

نه در دل رای و نه در عقل تدبیر | بگفته بر دو عالم چار تکبیر

هوای مهرش افگنده در جوش / وجود گلرخش گشته فراموش

چو آینده چنان دید آن صنم را / زغم دربسته کرد آن لحظه دم را

نزد دم زد تن ولختی بیاسود / که از آن تاج بر تختی بیاسود

نگار تلخ پاسخ در بر ماه / بشیرینی پیامی داد از شاه

که گر خود بهشت جنت نقد بینم / چو شکر زیر گل در عقد بینم

نباید بود گل را سرگران گشت / که نتواند کس از رسم جهان گشت

تو خورشیدی ترا ماهی بباید / تو خاتونی ترا شاهی بباید

همه کس را بجفتی اشتیاق است / که بی جفتی خدا است آنکه طاق است

اگر چون دیگران جفتی کنی تو / بخوبی طاقی وجفتی زنی تو

بباید جفت را بر جان نهادن / چه جفتی جفته در نتوان نهادن

چو مردم در بر جفتی طرب کن / پری جفتی مکن جفتی طلب کن

چو ابروئی تو طاق ای چشم آخر / همی جفتی طلب چون چشم آخر

چو شمعی سوختی ای مه چگویم / بده پروانه تا باشد چه گویم

چون هم ایر برای متعسا ... گلرخ موافق ... بیمار آن رشک چمن ... بانصورت رنگ ... عاشق ... بسته دهن گردید ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه

جفته بالفتح کاسه چوبین و شاخ از بیخ شاخ انگور و درفارسی کرشنده و گسسته وجاه ... و لکد اسب و سرین مردم کذا فی الکشف

لطائف ... واصطلاحات مولوی محمد عزیز حسن سلمه تعالی

گلش گفتا شهم دیوانه خواهد | که از شمعی چو من پروانه خواهد

ز نطع خود برون ره می نخواهم | چو پروانه دهم شه می نخواهم

یقین دانم که نبود شاه شاهان | که گل گردد گلابی در سفاهان

نه بر نطع عروسی راه خواهم | نه رخ بر شه نهم نه شاه خواهم

نه با او پیل در میدان کنم من | نه با او اسپ در جولان کنم من

پیاده میدوم چون نفر روزی | بفرزینی رسم در نطع روزی

گر او را پیل بالا از رعیاست | مرا زو پیل بند در میان است

شه از من در غریبی مبتلا باد | و یا شه مات این نطع دو تا باد

چو آن زن پاسخ گلرخ چنان یافت | سبک ولا چو ستان سرگران یافت

دلش در نفرتی او در نفوری | وز و نزدیکی جستن چه دوری

زن آمد پیش شاه و گفت آنماه | نخواهد بود هرگز جفت آنشاه

چو گوئی جفت گیر او سوگ گیرد | نه زانم نغ است کاو کاوک پذیرد

چو سوسن ده زبان شد گل بیکبار | که آزادم چو سوسن من از ینکار

در این ابیات تلازمه شطرنج از اسپ و فیل و پیلبند و شاه و رخ و پیاده و فرزین و قایم و مات و کشت و نگار برده ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن

ماتم و سوگ ... کاوک ... یعنی بیان ... فارسی

نخواهم جفت را نه جفت گیرم | وگر چون آتشی بی جفت گیرم

چه گر آتش ز نه جفتی نپذیرد | بسوزد هر که با او جفت گیرد

ازان چون آتشی فارغ ز جفتم | که نم در بند هم و در آب خفتم

چه گر خاکم نگردد گرد آخر | پدر نپسندم در درد آخر

شه خوزان ازان پاسخ چنان شد | که گویی مغز او بر استخوان شد

برای کار آن سرو چمن را | بخواند او فیلسوف رای زن را

بدو گفتا چو خونم در مضیقی + | زمانی خون او خور از طریقی

نگین دل چنان در بند نیست | که دل در بند مانده چون نگین است

برانگن پیش آن مه این پرده از کار | که دل همچون سرا پرده است از بار

حکیمش گفت رای تو نکوتر | که خسرو برتر است و من فروتر

ولی هر کو بناکامی کند کار | اگر نار است نوری ندهد ست بار

بنای کار در خامی منه تو | اساسی را بناکامی منه تو

چو زین اندیشه غمناکست شهزاد | نباید بر دل این اندیشه ره داد

بازآمدن دایه از نزد گلرخ و گزاردن پیغام او پیش پدر کر آن گل تازه بهار چین شنبل از ز جفت بودن بشاد اصفهان انکار رود داد

مولوی محمد عزیز حسین سلمه

چو وقت کشت شاخی سید هیچ — توان کشتن ولی بر نبودش هیچ

چو گل را ناخوشی می آید از جفت — چو پسته لب بباید بست از گفت

خوشی چندانکه گوئی بیش باید — همه عالم برای خویش باید

قضا تدبیر ما برهم شکست است — گشاد کارها بر وقت بست است

اگر صد موی بشکافم ز تدبیر — برون نتوان شدن موئی ز تقدیر

گفتار در بازگشتن سوار ناامیدی و لشکر فرستادن شاه صفهان و نامه فرستادن ملک خوزان بملک اصفهان و عذر خواستن

بباید نامه آغاز کردن — وزین اندیشه دل پرداز کردن

سخن گفتن چو شکر از دل آگاه — فرستادن بدست قاصد شاه

خوش آمد شاه را زان رای عالی — بجای آورد آنچه او گفت حالی

دبیری آمد و نامه روا کرد — بنای نامه بر نام خدا کرد

پس از گل کرد حرفی چند آغاز — که ممکن نیست کردن این گره باز

که گر با گل بگویم این سخن را — درآویزد بگیسو خویشتن را

توان کردن چنین ماری تحاشی / هنر و گر در چنین کاری نباشی

ترا گر گل نباشد غم نیاید / سپاهان را ز یک گل کم نیاید

پدر شوئی که او جوید رضا داد / اگر دختر ترا خواهد ترا باد

چو بنوشتند نامه در نوشتند / ز مشک و عنبرش مهری سرشتند

سپردندش بدست قاصد شاه / نهاد آن مرد قاصد پای در راه

بر شه رفت و چون شه نامه برخواند / ز هر شهری بزرگان را بدر خواند

ز خشم شاه خورستان چنان شد / که بر وی پوست بر تن ارغوان شد

ز قد شاه خورستان سخن گفت / که طاقم کرد شه زان سیمبر جفت

پیامم بود تا گل یارم آید / چو دل دارم دم دلدارم آید

چو شکر هر دو با هم دوست باشیم / چو پسته هر دو در یک پوست باشیم

ز گل چون دیده بر سر باشمش من / وکیل خرج شکر باشمش من

کنون از گفته خود سرگران شد / ز لون آن سبک دل چون توان شد

وفا جستن ز تر دامن محال است / که دوران فارغ از خشکسال است

بسی نام وفا گوشم شنیدست
ولی هرگز ندیدم تا که دیدست

خبر هست از وفا لیکن میان نیست
وفا گر هست قسم این جهان نیست

منم امروز شمع پادشاهان
ز من در پرده می نازد سپاهان

اگر بر کین من آرد جهان دست
کنم گوی و شمن را جهان پست

وگر کج بازد این خاکستری نطع
نه بینید نطع و خاکستر علی القطع

بچشمم هفت دریا جز کفی نیست
ز چشمم هفت دوزخ جز تفی نیست

ز چشمم کبودی آشکار است
که بحری گوهری و آبدار است

گر ابستن ز من اندیشه گیرد
چنین زاه عدم در پیش گیرد

سپهر نو گر چه لبس کهنه است
به پیش رای من نو کیسه چیز است

نمی بینی که در کسب شعاعی
کند منزل بمنزل انقباعی

که باشد شاه خوزستان سپاهی
که بر گردد ز من شاهی بشاهی

ز بدنامی هوای جنگ دارد
ز دامادی شاهان ننگ دارد

چه دل را از دوری نمایم
من او را این زنان مردی نمایم

امروز وفا را گوش شنیده ام دیدنی چه صورت بنده ۱۲ مولانا محمد عزیز حسن

نطع نطع پوستی چیزی که از کشتن و گلیمی دهند

هر گاه نطع و رگ گردن پیش تر خون بجایی بسیار ریزد پس نطع و خاکستر سوده معلوم نگردد ۱۲ مولانا محمد عزیز

منزل انقباع و پنج بالکسر صفت (؟) دراند ... کردن و ... آوردن عصفور ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن

بگفت این و سپه بیرون فرستاد	زهامون گرد بر گردون فرستاد
ز هر جانب چو آتش لشکر آمد	بگردون گرد گو گردی بر آمد
ز لشکرگاه بانگ نای زرین	بر آمد تا بلشکرگاه پروین
دمی صد کوس را صد جای می‌کوفت	علم سر بر زنان هر یک پای می‌کوفت
ز زیر گرد عکس تیغ میتافت	چو سیاره بزیر میغ میتافت
ز پس لشکر که باهم انجمن شد	چو دریا کوه آهن موجزن شد
زمین از پای اسپان خاک میریخت	هوا چون خاک بیزان خاک می‌بیخت
چو شب در پای اسپ اشکال آمد	قراضه بر سر غربال آمد
ز زیر قلعه این چرخ گردان	لب زنگی شب بنمود دندان
هزاران مرغ زیر دام رفتند	ز قصر نیلگون بر بام رفتند
بصد چشمه چو نرگس هر ستاره	بایستاده بر لشکر نظاره
چو شب از خرگه گردون برون شد	ستاده چون دم اسپان نگون شد
زبان بر داشت مرغ صبحگاهی	منادی کرد از مه تا بماهی

چون شب گذشت سپاه ملک بلبل بر ساز جنگ آمدند

شاه اصفهان که ببر نقش علمش بود گاه علم حاکم خوزستان شیر بود

امرا بلنکی ...

... اصفهان آمد که گرد او از دشت کبود صحرای خضرای فلک میرسید ۱۲ مولوی محمد عزیز حسین

چو مردم را ز روز آگاه کردند | بفال نیک عزم راه کردند
بر اندند از سپاهان شاه و لشکر | بخوزستان شدند از راه دیگر
چو زیشان شاه خوزستان خبر یافت | سپاهی گرد کرد و گاه دتافت
میان دربست بر کین شاه خوزی | خزانه در کشاد و داد روزی
اگر گنجت نبخشی بر سپاه است | سپه بی گنج کی دارد نگاهت
بسیم و زر سپه را کرد قارون | ز خوزستان سپاه آورد بیرون
همه روی زمین لشکر کشیدند | دو رویه صفدران صف بر کشیدند
گروهی را بکف شمشیر بران | ز خشم دشمنان چون شیر غران
گروهی با سنانها بی زره سم | ز سرتا پای در آهن شده گم
گروهی نیزها بر کف گرفته | جهانی نیستان در کف گرفته
گروهی بی محابا ناوک انداز | ز کینه سرکشان را سینه پرداز
گروهی خشت و ناچخ تیز کرده | ترش استاده شور انگیز کرده
گرفته یکطرف شیران جنگی | کمان چاچی و تیر خدنگی

گرفته یک گره گرز گران را ‏— گشاده دست و بر بسته میان را

دو رویه هندوان چون سایه پیل ‏— شده آئینه زان از کوه به نیل

بغرّیدن بگوش آمد چنان کوس ‏— که گفتی با زمین زد آسمان کوس

چنان آوازه او در عالم افتاد ‏— که گفتی هر دو عالم بر هم افتاد

ز مغرب تا بمشرق مرد بگرفت ‏— ز هامون تا بگردون گرد بگرفت

چو چرخ از گرد میغی بست هموار ‏— ز بانگ کوس رعد آمد پدیدار

ز شمشیر سر افگن برق میجست ‏— ز پیکان حکم سر بر ژاله پیوست

از آن میغ و از آن رعد و از آن برق ‏— پر از باران خونی غرب تا شرق

همه روی زمین شنگرف بگرفت ‏— ز خون هر سوی رودی ژرف بگرفت

زمین از خون مردان موج زن گشت ‏— سپر چون خشت و جوشنها کفن گشت

ز هر سو کشته چندانی به پیوست ‏— که راه جنگ بر لشکر فرو بست

تن از اسپ و سر از تن سرنگون شد ‏— فلک صحرا زمین دریای خون شد

ز عهد نادرست چرخ دوّار ‏— شه خوزان شکسته شد بیکبار

چو مرغ خانگی از هیبت باز + هزیمت شد بسوی شهر خود باز

گفتار اندر جنگ شاه صفهانی با شاه خوزان و بهزیمت شدن شاه خوزان در اول مصاف کردن و هر روز دوم و شکسته شدن شاه صفهان

همه شب ساز جنگ روز میساخت | چو شمع مضطرب با سوز میساخت
دران شب گل بیامد پیش دایه | چو خورشیدی که آید پیش سایه
پراگنده شده در سوز شکلش | بنات النعش از پی دین اشکش
مژه چون سوزنی در خون سرشته | که نتوان بست آن خذلان برشته
شده از دست دل سرگشته تن | که نتوان دوخت این بر هم بسوزن
اگر شه شهر خوزستان بگیرد | گل عاشق ازین خذلان بمیرد
بسر بر مهر دل افروزیم نبود | چنان روزی دگر روزیم نبود
بچربی دایه گفتش تو مکش غم اندیش | که شب آبستن است و روز در پیش
اگر چه هست ترس امید میدار | دل اندر مهر آن خورشید میدار
اگر طاوس ماری در پی اوست | و گر خرماست خاری در پی اوست

ه
یعنی از دو رنگی بخت و گردش گردون دون روز اول مصاف شاه خوزستان شکست یافت و سپاه او در شهر خود باز رفت و دشمنان غلبه یافتند ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه
یعنی چون شاه خوزستان و عسکر اصفهانیان پیروز گار آمد گل پیش دایه گریان و غمزدان در اندوه و پریشان آمده اظهار این ماجرا نمود ۱۲ منه عفی عنه

چو بهر نقد داری تقدمی ساز | مسوز از نسیه و با نقد می ساز

بسا کس کز هوس جوئی فرو برد | درآمد دیگری و آب او خورد

ز تو شاه سپاهان مانده در جنگ | چو شکر بهر فرصت آورده در تنگ

یکی بهر تو در رنجی نشسته | دگر یک بر سر گنجی نشسته

یکی در عشق سوئیت میزند تیغ | دگر یک راز تو کاری بر آمیغ

ز جان افروز دل خوش دار امروز | مباش اندر دی و از فردا جگرسوز

کنون یاری در شادیت باز است | که از تو تا بغم راهی دراز است

بجز امروز نقد ما حضر نیست | که دی بگذشت و از فردا خبر نیست

ز گفت دایه گل در شادی آمد | وز وچون سرو در آزادی آمد

چو در روز دوم طاؤس زرین | بریخت از طشت شب سیماب سیمین

هزیمت شد سپاه زنگ یکسر | زمین شد سندروسی رنگ یکسر

خروشی از پگه خیزان برآمد | ز صحرا بانگ شب‌خیزان برآمد

دو رویه بانگ کوس از دو برخاست | ز حلق نای صوت صور برخاست

ز بس مردم که آنساعت زمین را بشت / قیامت گفتی پنهان کمین داشت

جناح و قلب از هر سوی شد راست / ز سینه چون جناح قلب برخاست

پی هر لشکری چون قطره میغ / هزاران تیغ استاده بیک تیغ

چنان در هم شده رمح زده سم / که کرده روشنی ره بر زمین گم

اگر سیماب باریدی چو باران / بماندی بر سنان نیزه داران

ز بس جستی که بد سرهای نیزه / نگه میداشتی سیماب ریزه

سپه داران سپه بر هم فگندند / صلای مرگ در عالم فگندند

سپه داران سپه بر هم نهادند / بسی با یکدگر اندر فتادند

چو برگ افگندنا تیغی ربودند / ز تن چون کندنا سر می ربودند

ز بس خون کرد لشکر ریخت در راه / ز عکسش شد شفق گون چهره ماه

ز خون خوی مشام خاک بگرفت / زمین را ره نماند افلاک بگرفت

جهان از سرکشان آشوب جان برد / زمین از گرد سر بر آسمان برد

بآخر با دلی چون شمع سوزان / شکسته خواسته آمد شاه خوزان

ندادش دوست دولت هیچ یاری — ز بی دولت نیاید شهریاری

ستاده بود بهرمز بر کناری — میان دربسته در زین راهواری

کمندش فتح در فتراک بسته — سمندش ماه نو بر خاک بسته

یکی خودی چو آئینه بسر بر — یکی جوشن پلنگینه ببر در

بشمشیر آتش از آهن فشانده — چو کوه سیم در آهن بمانده

تکاور سار از پیش صف برانگیخت — دو لب از کین چو دریا کف برانگیخت

بسر سبزی درآمد چون درختی — مبارز خواست جولان کرد لختی

ظفر با تیغ او هم پشت میشد — حسودش کفش در انگشت میشد

چنان بانگی برآورد از جگرگاه — که در لرزه فتاده کوه تا کاه

نمیدانست یک پردل سر از پای — ز بانگ او سپه جست از جای

جوانی بود بهزاد از سپاهان — که بودی پهلوان پادشاهان

به تندی نعره زد چون شیر سرمست — به پیش بهرمز آمد تیغ بردست

که من سالار گردان نبردم — کجا در چشم آید هیچ مردم

اگر یک مرد در چشم نماید | درون آینه چشم نماید

جهان جز من جهانداری ندارد | وگر دارد چو من یاری ندارد

بشه رخ اسپ را بر شه فگند او | بگفت این وکشاد از بر کمند او

درآمد هرمز و بکشاد بازو | همی برد از تنورش در ترازو

بیک آوخ فرستادش بدوزخ | بزد بهزاد را بر سینه ناچخ

چو زخمش بر دل بهزاد آمد | باحسنت از فلک فریاد آمد

غریو از اهل خوزستان چنان شد | که رعدش از زمین بر آسمان شد

بدینسان مردمی افگند بر راه | که تا افگنده شد افزون ز پنجاه

شفق بیخت از تیغش چو باران | وزو چون برق سوزان تیغ داران

زبس کو خون فشاند از دشمن خویش | خلوقی کرد جوشن بر تن خویش

سراپا او فتاده راه بر سر | ز هر نی سر بن و بنگاه بر سر

چو هرمز شهر خوزان نهر خون کرد | علم شاه سپاهان سرنگون کرد

شکست آمد بر و شد با هزیمت | گرفتند آن سرافرازان غنیمت

آوخ بالفتح والمد دریغ و افسوس که بتازی حسرت خوانند
ناچخ با سوم فارسی مفتوح مستعمل بالکسر سلاحی است مانند تبر
نیزه خرد است

نه چندان یافتند آن قوم هر چیز — که حاجت شان بود هرگز دگر نیز

شه آنگه خواند هرمز را باعزاز — ز هر سو بیش میداندره باز

در آمد هرمز از در شادمانه — ثنا گفتش بسی شاه زمانه

سپهداری آن لشکر بدو داد — بدست خویشتن افسر بدو داد

بدو گفتا ندانستم من از تو — که زینسان خوار گردد دشمن از تو

تو ای پشتی سپهداران دین را — تو ای مردی همه روی زمین را

ظفر نزدیک بادت چشم بد دور — حسودت مانده در ماتم تو در سور

بطلعت چهره جمشید داری — بچهره فره خورشید داری

که این بجود کانرا این گهر بود — که این باغبانرا این پسر بود

از این علم و ازین فر و ازین زور — شود صد پیل پیشت در زمین مور

خداوندا که تا این کار چونست — که اینکار از حساب ما برونست

چو شاه از حد برون بنواخت او را — روان کردش باسپ و ساخت او را

بهر شهر منظری پرداختندش — جدا هر یک نثاری ساختندش

الغرض هرمز چون … فتح و مساز گشت

شاه خوزستان …

خود گرداننده ۱۲

مولانا محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

شهنشاهیش آخر کارگر شد / درخت دولت او بارور شد

جهان پر موج کاروبار او بود / زبان خلق پر گفتار او بود

گل از شادی او در ناز مانده / ز خنده هر دو لعلش باز مانده

ز درج لعل مرجان مینمود او / جهانی را ز لب جان مینمود او

چو یکچندی برآمد چرخ جانباز / ز سر در بازیی نو کرد آغاز

فلک بازیگرست و تو چو طفلی / که مغرور خیال علو و سفلی

چو تو با لعب و بسیار آفتی / نظاره روی و نادر کافتی

چو تو طفلی بر و از دور میباش / وگرنه تا ابد مغرور میباش

خطاب با حقیقت جان بهری از صفت هرمز و رفتن نزد پدر خود و قیصر روم

الا ای فاخته خوش خلقی آخر / ز خلقت جانفزای خلقی آخر

گهر داری درون دل برون سینه / ز خلق خویش صد حلقه خون سینه

سخن را ساز ده آواز بگشای / چو بستی طوق معنی راز بگشای

بهر بانگی جهانی را برافروز / بهر دم شمع جانی را برافروز

چو ترک دانهٔ دنیا گرفتی / قفس بشکستی و عقبی گرفتی

کنون گر قصه داری یاد کن / همه بیگانگان را آشنا کن

سخن سنجی که دادی سخن داد / چنین کرد آن سخن سنج این سخن یاد

که قیصر آنکه هرمز را پدر بود / که از رفعت ز گردون بیشتر بود

فلک اجری خور دیوان او بود / خراج جمله کشورزان او بود

بوقت او نبود افزون ز و شاه / جهان افروخت بر گردون ز ماه

ز دار الملک خود فرمان فرستاد / بسوی شهر خورستان فرستاد

که گر خواهی که باشد تخت و تاجت / ز من باید پذیرفتن خراجت

برون کن دخل خوزستان بفهرست / که نام تو درون ماند بفهرست

سر از فرمان مپیچ و پیروی کن / چو سر خط نهادی خسروی کن

اگر یکموی سر از ما سر بتابی / زمین بر سر کنی و سر نیابی

ازین پاسخ دل شه شد چنان تنگ / که از دلتنگیش آمد جهان تنگ

دمش سردی گرفت و روی زردی / سیه کردش سپهر لاجوردی

بزرگان را به پیش خویشتن خواند — به پیش خرده گیران این سخن راند

که قیصر باج میخواهد ز کشور — وگرنه هم بلا بینم ز قیصر

نه در جنگش بر آشفتن توانم — نه باج او پذیرفتن توانم

کسی کو این زمان در پادشاهی — که نیست از قیصرش صاحب کلاهی

بر دشمن چون برون آیم زمانی — که بر جانم برون آید جهانی

بزرگی بود حاضر رهنمایی — بغایت خرده دان مشکل کشایی

بسی شادی و غم در گون دیده — فساد عالم از هر لون دیده

ز عمر خاسته دل بر در او — نشسته برف پیری بر سر او

زبان از فکر خاموشی بدر کرد — دهان را در سخن درج گهر کرد

به شه گفت ای سپهرت آستانه — جناب آستانت آسمانه

سخای بحر و حلم کوه بادت — شکسته لشکر اندوه بادت

چو روی فال گیرد شهریاری — بباید پشت گرمی روزگاری

نه هرگز پشت گرداند از وی — نه روی آنکه پشت آرد ازانسوی

تو این هم فال از هرمز گرفتی
چنین فالی کجا هرگز گرفتی

در این جنگ ار زو آمد فرازت
شود هم زو در این صلح بازت

چو هرمز در سخن گفتن کسی نیست
بسی میداند و عمرش بسی نیست

چنان آزاده بسیار دانست
که آزاد و چو سوسن ده زبانست

زبان رومی و ترکی و تازی
همه می آیدش در خشم و بازی

چو این هم با سخن رومی زبانست
اگر او را فرستی لائق آنست

رسولی را بر قیصر فرستش
خزانه در گشا و زر فرستش

بزر اقلیمت از قیصر نگهدار
که از زر هیچ زر گردد همه کار

چو زر در مغز داری دوست داری
وگرنه هرچه داری پوستداری

بیاید سیم و زر چندان شتروار
جواهر پیل بالا در بخروار

وهر در جامهای سخت زیبا
لباس زرنگار و تخت دیبا

زجوز و صندل و مشک تتاری
عبیر و عنبر و عود قماری

غلامی صد که در صاحب جمالی
فلکشان خاک بوسد در حوالی

شنوده و دادن پیرو ... انجمن شهره پرشاه ... فرزستان هرمز را پدر ... قیصر روم و فرستاده شود ... چاپلوسان جهت ... از ... باز گردد ... چرا که در ... سحر آمده است ۱۲ ... مولوی محمد ... حسن ... سلمه الله تعالی

ببستن تنگ چشمی جهان فرسوده — جهان در چشم شان معنی نموده

سمندی صد سبق برده ز افلاک — تنگ در چشم کرده باد را خاک

جهانی برق را پیشی دهنده — چو برق صد جهان زالشیا جهنده

کنیزی صد ز ماه افزون بها تر — ز خورشید فلک نیکو لقا تر

نموده دست بر روی عقل و جان را — به پایی درآورده جهان را

قباها و کلاها سخت فاخر — مرصع کرده از دُر و جواهر

بدینسان تحفه چون گنج و گوهر — روان کن با سواران سوی قیصر

چو قیصر گنج بپذیرد ز هرمز — خراج از تو نخواهد نیز هرگز

ترا از مصلحت آگاه کردم — تو به دانی سخن کوتاه کردم

خوشامد رای او شه را چنان کرد — همه چون جمع شد هر یک نشان کرد

یکی گنجی چو کوه زر بیاراست — کنیزان را بصد زیور بیاراست

چو کوه سیم در گنج حصاری — شدند آن ماه رویان در عماری

کله بر ماه چون سرو خرامان — کمر بستند بر موی غلامان

چو ماه تیز رو بر پشت باره | شدند آن مشتری رویان سواره

وزان پس داد تشریفی بهرمز | که خورشید آن ندیده بود هرگز

رسولی را چو بس در خور گرفتش | وداعش کرد و پس در بر گرفتش

روان شد هرمز از خوزان چنان زود | که برقی چون رود زینسان چنان زود

چگویم عاقبت چون ره بسر شد | پسر آمد باقلیم پدر شد

بیکره صاحب اقبالی بصد ناز | فرستاد او باستقبال او باز

چو روز دیگر از چرخ دو تا پشت | نمود از آئینه صد گوشه انگشت

بصد اعزاز هرمز الف فرمود | فرود آمد ز رنج ره بیاسود

چو شه آگه شد از در شب افروز | به پیش خویشتن خواندش هم آن روز

درآمد هرمز و پیشش زمین رفت | زبان بگشاد و شه را آفرین گفت

وزان پس تحفه شه پیش او برد | بیکره عرضه داد و سر فرو برد +

چو قیصر دید چندان تحفه در پیش | ندید آزردن آنشاه در خویش

چو هرمز را بدید آنشاه از دور | چو خورشیدی دلش زد موج از نور

بروبیتافت صبح آشنائی	پدید آمد دلش را روشنائی
درو حیران بماند از بس که بگریست	زکس پنهان نماند از بس که بگریست
ولیکن اشک را پوشیده میداشت	بروپیش چشم را از دیده میداشت
مهی میدید چون سرو قباپوش	ز ماه او دلش از مهر زد جوش
بجان در عهد بستن آمد او را	رگ شفقت بجستن آمد او را
نهاد از بس گرستن دست بر روی	که لشکر بود استاده بهر سوی
عجب تر آنکه هرمز نیز در حال	گشاد از پیش یکیک قطره قیفال
نکو گفت آن مثل پیر یگانه	که مهر خون نخسپد در زمانه
زخون چشم آن شهزاده و شاه	روان شد خون ز هر چشمی براه
بسی بگریستند آن نامداران	بخندیدند پس چون گل ز باران
ندانستند تا آن گریه از چیست	نشد معلوم تا آن خنده از چیست
زمانه شاه را فرزند میداد	پدر را با پسر پیوند میداد

گفتار در رسیدن هرمز بروم برسولی او

وشناختن مادر هرمز را

قضارا مادر هرمز منتظر ‌ ‌ ‌ بدید از دور روی آن سمنبر
چو روی آن سمنبر دید از کاخ ‌ ‌ ‌ روانشد شیر پستانش بصد شاخ
دلش برخاست چشمش سیل انگیخت ‌ ‌ ‌ عرق بررو نشست و شیر میریخت
ز نرگس نم چکید و ز هرمز شاه ‌ ‌ ‌ جهان بفروخت زیر پرده چون ماه
دلش در بر چو مرغی مضطرب شد ‌ ‌ ‌ چو گردون بیقرار و منقلب شد
بتان در گرد او هنگامه کردند ‌ ‌ ‌ زجان صد جان بخون ترجامه کردند
گلاب تازه بر ماهش فشاندند ‌ ‌ ‌ ز نرگس اشک بر ماهش فشاندند
چو کوه سیم از آن باهوش آمد ‌ ‌ ‌ چو دریای دلش در جوش آمد
زبان بگشاد کین برنا که امروز ‌ ‌ ‌ به پیش شه در آمد عالم افروز
مرا فرزند اوست و این یقین است ‌ ‌ ‌ وگر شه را بپرسم همچنین است
مرا شمع دل و چشم و چراغ است ‌ ‌ ‌ فروغ سینه و نور دماغ است
نهادم جمله بگرفت آتش او ‌ ‌ ‌ بسر گشتم ز زلف سرکش او

چنان جان مهر او در دل بیفروخت	که ماه افروختن زو خواهد آموخت
چنان جان در ره پیوند او ماند	که یکایک بند من در بند او ماند
ز سرتاپای گوئی قیصرست او	مگر بحریست قیصر گوهرست او
نظیر هر دو تن در هفت اقلیم	نه بیند هیچکس سیبی بدو نیم
مرا باری قرار از دل ببرد است	بدست بیقراری در سپرد است
گرفتم دیو زد بر جان من راه	چرا ماند بقیصر روی آن ماه
گرفتم دیو زد بر من چنین تیر	چرا ریزد ز پستانم چنین شیر
گرفتم من نمی یابم نشان زو	چرا شد چشم قیصر خونفشان زو
یقین دانم که کاری بس شگفت است	که گردون با دل من در گرفت است
بگفت این و خروشی سخت دربست	شه از آواز او از تخت بر جست
ز صدر پیشگه در منظر آمد	وزان پس پیش آن سیمین بر آمد
بدید او را چنان گفتش چه بود است	بگفتند آنچه او را رو نمود است
بزیر پرده بنشست و ندانست	که در پرده چه بازیها نهان است

چو شاه او را چنان سرگشته میدید — همه جامه ز شیر آغشته میدید

نخست آن قصهٔ اغوشی چه جوید — همان افتاده بود او را چه گوید

کنیزک را بخواند آگاه قیصر — که با من حال خود بر گوی یکسر

بگو تا از کجا داری تو پیوند — که هرمز را نهادی نام فرزند

بگو تا خود ترا فرزندگی بود — بجز من با کست پیوندگی بود

اگر رازی نهان در پرده داری — بگو با من چرا دل مرده داری

چرا دردی که درمانش توان کرد — بنادانی ز من باید نهان کرد

گرت رازیست با من در میان نه — که در مودت که مهری بر زبان نه

کنیزش گفت کای دارای ثانی — چو خضرت باد دائم زندگانی

جهانرا بار او حجت رقّه کرده — فلک را قدر تو در حقّه کرده

سخن بشنو بدان و باش آگاه — در آن وقتی که سوی حرب شد شاه

مرا در پرده از شه گوهری بود — درخت قیصری را نوبری بود

چو آتش کرد خاتون قصد جانش — که برگیرد چو شمعی از میانش

خلاف سیرتیت برد او را سحرگاه | نمیدانم بدین قصه دگر راه
کنون تا وقت قرب بیست سالست | عجب حالیست یارب اینچه حالست
شه از گفت کنیزک ماند خیره | دو چشم نوربخشش گشت تیره
چو شمعش آتشی بر فرق آمد | تنش در آب اشکش غرق آمد
فشاند از چشم جیحون ابر آذاری | براند از خشم خاتون را بخواری
دران اندیشه چون لختی فرو رفت | در آمد مهر و گوئی هوش ازو رفت

طلبیدن قیصر هرمز را برای استکشاف حال و سر او افتادن بخیه از روی کار

یکی را گفت تا هرمز در آمد | زمین بوسید و نزد قیصر آمد
دعا کرد آفرین خواند و ثنا گفت | که دوران با دو پیروزی ترا جفت
ز دوران مدتی جاوید بادت | چو گردون سایه بر خورشید بادت
شه از دیدار و گفتارش فرو ماند | دعای چشم بد بر روی فرو خواند
بدو گفت ای هنرمند هنرجوی | مرا از زاد و بوم خود خبر گوی
بگو تا از کدامین نژاد بودی | مرا زین حال آگه کن بزودی

بیان کنیزک ... جان عزیز که وقتی شاه بسوی ... برای دفع دشمنان ... رفته بود ... بطن ... بانوی شاه ... دشمنی آورده ... کی بود ... دایه او همراه ... بعد بیست سال ... شگوفه ... کردن اظهار ... مولانا محمد عزیز حسن سلمه

نشان‌های پادشاهی تو پیداست
کزو هرگز نکو ناید بگو راست

چو هرمز شد ز گفت شاه آگاه
تعجب کرد از آن پرسیدن شاه

زبان بگشاد و گفت ای شاه هشیار
ز من این از چه پرسند بسیار

ترا این شک که افتادست در پیش
مرا نیز از تو افتادست در خویش

بسی کردند هر جائی سوالم
چه گویم چون نشد معلوم حالم

مرا در شهر خوزان مهربانی است
که باغ خاص شه را باغبانی است

مرا پرورد و علم آموخت بسیار
چو جانم گوش داشت از چشم اغیار

ز من هیچ از نکوئی باز نگرفت
ولی با وی دل من ساز نگرفت

نه مانندست چهر او بچهرم
نه بر وی می بجنبد هیچ مهرم

عجب درمانده ام در کار خود من
که بی پیوندم از روی خرد من

منم امروز بیکس در زمانه
چو من کس بیکسی زانم یگانه

نیارم برد پا از یک گر جای
که بی درد دیده گیرندم بهر جای

چو بشنید این سخن قیصر ز فرزند
طمع دربست در پیوست پیوند

دلش در بر گواهی داد صد بار | که نور چشم تست او را نگهدار
چو در کاری دلت فتوی دهد شاه | ز صد مرد گواهی ده به آید
بهرمز گفت دست از جامه بگشای | برهنه کن تن و بازوی بنمای
نشانی بود قیصر را الشاهی | که بر اجداد او دادی گواهی
چو شاه از بازوش دید آن نشان باز | از آن شادی گرستن کرد آغاز
ز بیصبری برفت از دل قرارش | گرفت از مهر دل اندر کنارش
ببارید اشک از چشم گهربار | ببوسیدش لب لعل شکربار
وزان پس خواند مادر را به پیشش | بشارت داد از فرزند خویشش
درآمد مادر و در بر گرفتش | ز دیده روی در گوهر گرفتش
خروشی تا بگردون می برآورد | ز سنگ سخت دل خون می برآورد
چنان آن هر سه ماتم در گرفتند | که زان آتش دو عالم در گرفتند
بیکجا سور با ماتم بهم بود | عجب معجونی از شادی و غم بود
فتاده هر سه تن حالی پریشان | ستاده ماهرویان گرد ایشان

گفتار در رفتن قاصد با نامهٔ قیصر بخوزستان طلب مزد و آمدن مه مزد و انگشتری دادن به قیصر و خوشدلی کردن قیصر

علی الجمله چو شه گنج گهر یافت | دلش صد گنج شادی بیشتر یافت
بران کار از میان جان بایستاد | کسی را سوی خوزستان فرستاد
که تا مه مزد را آرد بر شاه | برفت القصه آوردش بشش ماه
چو مه مزد از ده ایوان در آمد | بخدمت پیش قیصر بر سر آمد
بر شه دید هرمز ایستاده | مرصع افسری بر سر نهاده
چو هرمز دید حالی پیشش آورد | بحرمت در جوار خویشش آورد
فزون از حد او کردش مراعات | نکوئی را نکوئی دان مکافات
پس انگه قیصر از وی حال در خواست | که حال این پسر با من بگو راست
چو پاسخ یافت مه مزد از شه روم | دل آهن مزاجش گشت چون موم
زبان بگشاد و در پاسخ گهر سفت | ز اول تا بآخر جمله بر گفت
پس آن انگشترین کان دلستان شد | بداده بود از قیصر نشانش

نوشته بود قیصر در نگینش | نهاد آنجا بمهر مست بر زمینش
زبان بگشاد همچون شمع آن شاه | که استاد منجم گفت ناگاه
که فرزندیت باشد بس یگانه | مثل گردد بعالم جاودانه
ولی در پیش اول کار سختست | مگر آن بود و اکنون روز بختست
چو قیصر دید در پیش آن نشانی | دلش خون شد ز آب زندگانی
نه چندان سیم و زر داد او بدرویش | که هرگز در حساب آید از آن بیش
از آن شادی بعشرت رای کردند | جهانی خلق شهر آرای کردند
سپهر بازار خنیاگر نشسته | چو حورانی بهشتی دست بسته
هزاری ارغنون آواز داده | صدای او ز گردون باز داده
می و چنگ ارم کرده رسیلی | زمانه ساقی و می شد سبیلی
فتاده می میان پی تنگ در | زمی خون کرده سر بی گم بگرد در
می اندر سر چنان غواص گشته | که در هر مغز سر رقاص گشته
نهاده می بهر صید عقل دامی | شده سرمست هر موزن مسامی

۵ ہرمز دیقیصر رم بتعظیم و تو ام مع مہر ذہبش آمد نز دلسبب ارتفاع سلک دو شیبه حاصل بودن یقین چندان درم و دینار را نثار ساختند و داد شادمانی دادند ۱۳ مولانا محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

حریف چپ به مغز خشک در سر | در آب خشک کرده آتش تر

ز پیچی خنیک استسقا گرفته | شکم چون مشک و بالا گرفته

شراب و آبگینه راز کرده | بسوی شیشه سنگ انداز کرده

چکان مرغ صراحی را ز منقار | چو خال سیب شیرین دانهٔ نار

گل خوشرنگ زیر خوی نشسته | قدح تا گردن اندر می نشسته

ز اشک و گریهٔ تلخ صراحی | شکر خنده زده مشتی مباحی

ز شادی و نشاط باده نوشان | درافگندند خرقه خرقه پوشان

رباب از بهر رگی نیشی همی زد | همه بر جان درویشی همی زد

کمانچه از درشتی تیر میخورد | شکر ز آواز نرمش شیر میخورد

چنان شد دف ز زخم تاب دیده | که جان دف بچنبر شد رسیده

زمین در نای و چنگ افتاد ناگاه | زمین با چنبر دف گشته همراه

شکر یا شی رگ عودی کشوده | ز موسیقار داودی نموده

ز خار زخمه زخم از خار رفته | ز کار آب آب از کار رفته

بفال نیک بهر نیم جرعه — بپهلو گشته مستان همچو قرعه

نه شب خفتند نه روز آرمیدند — نه یکدم زان دل افروز آرمیدند

بدین شادی بهم شهزاده و شاه — طرب کردند و می خوردند یکماه

زعیش و خوشدلی و شادکامی — یکی صد شد جمال آن گرامی

شهنش نگذاشت بی برقع ببازار — که تا نرساندش چشم بد آزار

ماندن شاهزاده هرمز در شهر پدرش شش ماه و بیماری و رنجوری او در گلرخ ماه پرور و دستوری خواستن از پدر برای فتح خوزستان بار دگر

چو هرمز شاه را در روم شش ماه — مقام افتاد با نوبتش دل از شاه

هوای گلرخش از حد برون شد — دل او زان هوا دریای خون شد

به رنجوری و بیماری بیفتاد — دران عزت بصد خواری بیفتاد

نه جانش را شکیبائی زمانی — نه دل را برگ تنهائی زمانی

دل خویشش نبود و آن کس هم — نمی زد یکنفس بی همنفس دم

چو گلرخ برده بود او را دل از پیش — چگونه بی گلش باشد دل خویش

پدر گفتا چرا از آب رفتی / چو زلف سرکشت در تاب رفتی

اگر هست از پدر چیزیت درخواست / ز تو گفتن ز من کردن همه راست

جوابش داد هرمز شاه کامروز / ز بدعهدی خویشم مانده در سوز

شه خوزان که شهرم داد اقطاع / بسی حق دارد او بر من بانواع

مرا چون در رسالت می‌فرستاد / بباید بر سر راه و باستاد

مرا سوگند داد اوّل که در روم / مقامی نبودم جز وقت معلوم

دگر آنجایگه بسیار مردند / که با من نیکوی بسیار کردند

چنان خواهم خود آرم رفعتی من / که بخشم هر یکی را خلعتی من

چو من آنجا روم سرکش ازین صدر / به بینندم بدین خوبی بدینقدر

ببخشش دست چون باران کنم من / مکافات نکوکاران کنم من

چو زین اندیشه دل پرداز کردم / بزودی پیش خدمت باز گردم

یقین دانست شه کان مرغ دمساز / نگردد از هوای خویشتن باز

و گر دارد ز رفتن شاه بازش / ز بیماری فتد تن در گدازش

پدر را با پسر کاریست نازک | به تندی کار نپذیرد تدارک

ندید آن کار را جز صبر انجام | ولیکن داد دستوری بناکام

ز سر مهر مزد را چندان عطا داد | که در صد سال آن دریا کجا داد

بهر درویش و رمانی دگر کرد | بهر بخشش گنجی پر گهر کرد

نکو گفت آن حکیم نکته پرداز | که نیکویی کن و در آب انداز

ازین پس لشکری با وی خزانه | بهرمز داد و هرمز شد روانه

پدر چون دید روی چون نگارش | روان شد اشک خونین صد هزارش

لبش بوسید و تنگ آورد در بر | بدو گفت ای مرا چون چشم در سر

بزودی بو که همچون تیر آیی | که مرده بینیم گر دیر آیی

چو هرمز همچو تیر از روان شد | خدنگی بود گفتی کز کمان شد

چنان آن جست رو چالاک میرفت | که باد از گرد او در خاک میرفت

فرس میراند هرمز شب پی در | روان میرفت چون آتش بهی در

سپه چون نزد خوزستان رسیدند | ز خوزستان بجز نامی ندیدند

گرفته عرصهٔ آن کشور خرابی — چو روی عالم از طوفان آبی

سرای و کاخها با خاک هموار — زمین کنده نه در مانده نه دیوار

بد انسان شهر را ویرانه کرده — که در وی جغد و روبه خانه کرده

درختان بیخ کنده شاخ رفته — سپه چون مار در سوراخ رفته

نه در ششتر یکی دیبا بمانده — نه از لشکر یکی برنا بمانده

یکی را جست خسرو شاه از راه — خبر پرسید از خوزان و از شاه

جوابش داد مرد کار دیده — که خلق اند این زمان تیمار دیده

گریزان گشته شه از قلعه دور — همه کار ولایت رفته از نور

چو تو رفتی سپهدار سپاهان — سپاهی خواست از اقلیم شاهان

سپاهی گرد کرد از هر دیاری — برون از حد فزون از هر شماری

بخوزان آمدند و تیغ در چنگ — بیک هفته نیاسودند از جنگ

بآخر شهر خوزستان گرفتند — خرابی پیش چون مستان گرفتند

نخستین راه قصر شاه جستند — بسوی خسروی راه بستند

گل هرمز را ناگاه بردند / بدست خازنان خود سپردند

که تا از شهر خوزان آن سپاهان / روان گشتند با گل تا سپاهان

دمار از ما برآوردند صد بار / که دایم باد ظالم سرنگونسار

چو بشنود این سخن خسرو چنان شد / که همچون دلبرش گوئی که جان شد

از آنجا سوی باغ شاه شد باز / بزاری نوحه کرد و گریه آغاز

ز گریه خون سراپایش بیالود / چو شریان از طپیدن می‌نیاسود

بهر جائی که با گل بود کاریش / نرست آن جایگه از هجر خاریش

نگریدی ابر گرینده بنوروز / چنانکه او میگریست از دل پرسوز

چو چشم نرگسین خونبار کردی / زمین باغ را گلزار کردی

بزیر هر چمن میگشت سرمست / ز سوز عشق میزد دست بر دست

باخر ناتوان شد شاه ازان کار / توان شد ناتوان دل چنان یار

چو کار افتادگان پیوسته غمناک / دریده جامه و بنشسته بر خاک

فکنده بستری از بوریا باز / نهاده سر ببالین بلا باز

گذشته تندرستی تب رسیده | تمامش نیم جان بر لب رسیده

ز باد سرد بر دل آه بسته | ز خون چشم بر تن راه بسته

زبان بگشاد کای چرخ نگونسار | مرا چون خویشتن کردی نگونسار

ز بدبختی سیه شد روز بر من | فتاده آتش دلسوز بر من

ز جور رنج دل بسیار بردم | چه میخواهی ز من آنکار مردم

سرای من چو عزم مرگ کردی | مرا از گل چنین بی برگ کردی

کجائی ای گل بستان جانم | بیا تا چون گلت در دل نشانم

کجائی ای گل مخمور مانده | بدل نزدیک و از تن دور مانده

کجائی ای گل خوشبوی آخر | برون آ از کنار جوی آخر

جهان بی رویتو دل تیره زار است | که گر عمرم بود عجزیم کار است

سیه کردی مرا زین بد تر نیست | پس از زنگ سیه رنگی دگر نیست

در این سان بود خسرو قرب یکماه | که تا پیکی درآمد ناگه از راه

ز گلرخ نامه آورد شه را | که هین دریاب و در پیش آر ره را

که تا یکبار بینی روی من باز | کجا بینی جز از زیر کفن باز

گفتار در خطاب حقیقت جان و معنی نامهٔ گلرخ در فراق از شهر صفاهان

الا ای خوش تذرو سبز جامه | تو خواهی بود گل را پیک نامه
تویی در نطق زیبا گوی معنی | بسر سیدان بر ون بر گوی معنی
زبان گوهری داری گهرپاش | دمی در نامهٔ گلرخ گهرپاش
بجا آور سخن چندانکه دانی | چنانکه از هر سخن دُر می چکانی
سرِ نامه بنام پادشاهی | که بی نامش بنامی نیست الٰهی
ز نامش پر شکر شد کام جانها | زیادش پر گهر تیغ زبانها
ز عشق نامش آتش در جهان زن | بزن ره در خیال کاروان زن
جهان عشق را پایی و سر نیست | بجز خون دل آنجا رهبری نیست
کسی عاشق بود کز پای تا فرق | چو گل در خون بود اول قدم غرق
اگر در عشق چون گل سوز داری | شبی در عشق گل تا روز داری
دلی دارم چه دل هجران رسیده | بسر گشته بسی در خون دیده

سلی
مضمون نامهٔ گلرخ
فرشته پری پیکر
بنام عاشق دلنواز
خود که هر مرز بود
درین ابیات مضمون سست ۱۲
[illegible]

ز تکمیش خویشتن بیزار گشته | بجان قربان راه یار گشته
فراقش در میان خون کشیده | کناری خون از و بیرون کشیده
بسی شب تا بصد زاری بمردن | که دادی در فراق تو سپردن
ز پا افتادم از درد جدائی | مرا گر دست میگیری کجائی
فراقت آتشی در جانم افگند | چنان کز جان برون نتوانم افگند
بیا تا در درون میدارمش خویش | که تا بیرون نیاید بر من آتش
دلم گر بود سنگی گشت خسته | ز هجرت چون سفالی شد شکسته
ز سوز هجر حالی دارد اکنون | که دوزخ بر سفالی دارد اکنون
چو کوه از غم بریزد در فراقت | گلی را چون بود زین بیش طاقت
ز بس کز درد تو در خون بگردم | ز سر تا پای گوئی عین دردم
اگر از درد من آگاهی تو به | همیشه مرگ من میخواهی تو
چنین گر یک دو روز از درد باشی | که من بینم ننالی مرد باشی
ازان بیمارم در درد و در پیچ | که دردی نیست از درد محبت هیچ

پریرویم بی تو چندان غم رسیدست | که آن غم قسمت صد عالم رسیدست
بسا غم کو نداند کوه برداشت | بشادی این دل ستوه برداشت
ستم کاندوه بر من کوه گشته | دلم لشکرکش اندوه گشته
بسی غم دارم و یاری ندارم | دلم خون گشت و غمخواری ندارم
بسی درد است بر جان من از تو | که دردت باد درمان من از تو
ز بیرحمی تو تا چند آخر | بدین زاری مرا میپسند آخر
چو عقلم رفت جان خون گشت دل شد | چنین دیوانگی بر من سجل شد
خرد از دست عشقم رخت بربست | نگیرد کس ازین دیوانه بر دست
دلم از خویشتن بی خویشتن شد | همه کار دلم از دست من شد
دلی دارم ز عشقت از جنون پر | کنار از چشم چشم از دل ز خون پر
هر آنکس را که با تو کار افتد | ازین دیوانگی بسیار افتد
کنون بگذشت کلی کارم از دست | که بیرون شد دل و دلدارم از دست
دلم سودائی یکبارگی شد | خرد در کار دل نظارگی شد

دلم در خانهٔ من می نباشد ‌ زمن بگریخت با من می نباشد

مرا هم مزد و هم شکرانه بودی ‌ اگر دل ساکن آن خانه بودی

چو چشم مست از طوفان آبی ‌ زمستی داد خانه در خرابی

چو بازی نیست با عشقت بچه بازم ‌ فرو ماندم ندانم تا چه سازم

چه گویم چه نویسم چون کنم من ‌ که وصف این دل پرخون کنم من

چنان عشق تو زوری کرد بر من ‌ که عالم چشم موری کرد بر من

اگر دل اینچنین عاجز نبودی ‌ مرا چندین بلا هرگز نبودی

وگر تن اینچنین لاغر نگشتی ‌ بیک ره دولت از من بر نگشتی

چه آید از چنین دل جز ملامت ‌ چه خیزد از چنین دل جز ندامت

دلم بگرفت ازین دل چون کنم من ‌ تن تن می ندانم چون کنم من

چو مردم بی تو من از من چه تقصیر ‌ چو تو آگه نه از من چه تدبیر

چه مردم بی تو یکدم بیغمی من ‌ که صد غم بی تو خوردم هر دمی من

همی هر غم که در کل جهان است ‌ مرا گر نیست زان و بیش از آن است

جگر پر خون و دل پر سوز دارم | سیه شد همچو زلفت روزگارم

نه بوییدم گلی بی رنج خاری | ننوشیدم شرابی بی خماری

ندیدم هرگز از شادی نشانی | بکام دل نیاسودم زمانی

بچشم خود جهان روشن ندیدم | اگر دیدی تو بی من من ندیدم

ندانم بر چه طالع زاده ام من | که در دام بلا افتاده ام من

ببدبختی خود یکتن ندیدم | کسی گر دید هرگز من ندیدم

تو با حوران سیمین بر نشسته | من اندر خون و خاکستر نشسته

تو در شادی و من در غم روا نیست | دگر این غم روا است آخر وفا نیست

نکردی هیچ عهد من وفا تو | چه خواهی گفت آخر با خدا تو

ترا خود بیوفا هرگز نگویم | که این از بخت بد آمد برویم

چه میخواهی ز دل کین دل چنان نیست | که گر گویی چنانی هیچ جا نیست

مپرس از من اگر پرسی چنانم | که بوی خون زند از سوز جانم

مگوی از دل که حال دل چنان شد | که دریاهای خون از وی روان شد

منم در کلبهٔ احزان نشسته	غریب و بیکس و حیران نشسته
بیا و کلبهٔ احزان من بین	زمانی دیدهٔ گریان من بین
منم جانا درمیان چون بیقراری	گرفته از همه عالم کناری
مگر زالی شدم گرچه جوانم	که با سیمرغ در یک آشیانم
گرفته عزلت از کنج زمانه	شده در تاب تنهائی یگانه
دلم خونی شد از سوائی خویش	بجان می آیم از تنهائی خویش
چو تو تنها نشاندی بر زمینم	ملامت از که میگیرد چنینم
دلا تا کی چنین دربند باشی	درین سرگشتگی تا چند باشی
بسر شو گر سر آن داری از من	بر آی آخر اگر جان داری از من
میان خون نشستی در درونم	کنارم موجزن کردی ز خونم
چرا از پیش من بر می نخیزی	که خونم میخوری و می ستیزی
مرا گویند آسان می نمیری	که در عشقش کم جان می نگیری
چو در یک روز صد ره می بمیرم	چرا این جان پر غم کم نگیرم

ازتو جدا مانده غریب و بیکس ... سرگشتگی دور ... فافهم و تامل
مولوی محمد عزیز حسن سلمہ اللہ تعالیٰ

نمی ترسم از آنکم مرگ پیش است / که هر تا کام صد مرگ بیش است

مرا بی تو غم مرگی ندارد / که گل بی روی تو برگی ندارد

گل صد برگ بی برگ است بی تو / که او را زندگی مرگ است بی تو

کسی کز خویش برباید تمام / منش گر خواجه ام کمتر غلامم

اگر من آتشی از دل بر آرم / بیک دم پای کوه از گل بر آرم

وگر از پرده دل برکشم آه / شبیخونی کنم بر پرده ماه

وگر در ناله آیم از دل تنگ / بزاری خون چکانم از دل سنگ

وگر از نوحه دل دم بر آرم / دمار از جمله عالم بر آرم

وگر پر دود گردد آه زمانه / ز آتش دود بینی جاودانه

رسد زین سوز تا هفتم طبق دود / فلک بر دوزخ اندازد طبق زود

ز چشم من بیک طوفان آبی / همه عالم فرو گیرد خرابی

توانم ریخت از مژگان چنان دُر / که گردد از زمین تا آسمان پُر

توانم سوخت عالم را چنان من / که دیگر کس نه بینم در جهان من

ولی ترسم که یارم در میانه / بسوزد گر بسوزانم زمانه

منم جانا دلی در انتظارت / نهاده چشم از مهر بشارت

گل سرخ انتظار تو کشیده / بلای موت احمر در رسیده

چو چشمم شد سپید از انتظارم / سیه شد همچو چشمت روزگارم

ز بس کز انتظار رویت ای ماه / نهادم گوش بر در چشم بر راه

مرا چندین گهر می خیزد از تو / که چشمم بر زمین می ریزد از تو

میان صد هزاران دردمندی / گرفت آنکار خون من بلندی

بلندی یافت تا چشمم بر آمد / از ان اندر بلندی تا سر آمد

ز خون بگرفت همچون دیدگانم / ز تو هم بد دلم هم پهلوانم

ز وصلت در دلم بوی نهان است / که بی تو زندگی من از ان است

ز تو آن بوی اگر با من نبودی / بجان تو که جان در تن نبودی

چو بی تو زندگانی دارم از تو / چرا خون جگر می بارم از تو

چه چیزی کین همه بستیون از تست / که بی تو زندگانی من از تست

معاذالله نگویم از تو دلکش | ولی آبی زنم بی تو بر آتش

چنانم زار و مسکین بی چنانم | که خون شد زار زار و مسکین جانم

دل افتاد از فراقت سوز بر من | فرو شد زار زار و بیت روز بر من

مرا چون دیده روشن تو ئی بس | ز عالم آرزوی من تو ئی بس

چو جان گر بانستی چشم روشن | جهان بر من نبودی چشم سوزن

ز جسم و جان خود با خود نبینم | که تو در جانی و جان می نبینم

ز دل جستم نشانت هر زمان من | کنون از دل همی جویم نشان من

کمر بر بسته میگردم چو موری | که تا پیش تو باز آیم بزوری

چو موری گر مرا ازدری بدستی | طلب کردن ترا آسان شدستی

مرا پرده چو موری گیر جانم | که تا من با تو پرم گر توانم

خطا گفتم بتو نتوان رسیدن | که موری با تو نتواند پریدن

مرا موئی بتو امید از آن است | که من با تو سر آن در میانست

مرا بر آسمان عشق امید | نکو و جهی است روشن همچو خورشید

گر انسیان ذره امیدم نماند | شبم خوش باد و خورشیدم نماند
چه سازم دم به بندم از همه چیز | اگر صبح امیدم دم دهد نیز
ولیکن صبح چون صادق نباشد | دمم بد بد بد و لایق نباشد
همه امید روی تست کارم | بجز امید روی تو ندارم
بدرو هجر در جاوید بودن | بسی آسان ترا از نومید بودن
ندارم گر کنندم پاره پاره | من بیچاره جز امید چاره
اگر امید در جانم نبودی | بجان تو که ایمانم نبودی
بامیدی چنین من نیم زنده | که هرگز کس نماند از نیم زنده
دلا گر ذره امید داری | کجا تو طاقت خورشید داری
نومیدی فروشو چند گوئی | چو گم گشتی ترا آخر چه جوئی
تو هستی همچو مور لنگ در چاه | کجا یابی بطاوس فلک راه
ز یاران می نبینم هیچ یاری | چو نیکو بنگرم در هیچ کاری
نه بینی گرد او گر یاد گردی | بسائی گر همه پولاد گردی

ترا با او نمی بینم روائی — روان کن اشک خونین جدائی

چو تو محرم نه با خویشتن ساز — چو تو مفلس شدی با خویشتن باز

دلم جانان ز نومیدی فرو مرد — جهانی غصه هر روزی فرو برد

چو وصلت نیست ممکن هیچکس را — بوصالت چون دهم این یکنفس را

مرا شربت غم هجران تو بس — مفرح درد بی درمان تو بس

منم دل در وفایت چشم بر در — وفایت در دلم چون چشم در سر

سرم گر چون قلم ببری ز تن تو — نیابی جز وفاداری ز من تو

اگر با خنجرم ببری سر از تن — وفایت در دلم از تو سر از من

چو آبی سر نهم در خنجر تو — به آتش دور گردم از بر تو

وگر در خونم آری همچو خنجر — ز خنجر سر برون آرم چو گوهر

ازان در خنجرت کردم نهان من — که آبی با تو خواهم در میان من

اگر من در هوائی تو بمیرم — کیم عهد و وفای تو نگیرم

وفای تو چو جان خویش دارم — که من مرده وفایت بیش دارم

اگر روزی بخاک من شتابی / بجز بوی وفا چیزی نیابی

وگر عمری برآید از هلاکم / همه بوی وفا آید ز خاکم

دلم خون کردی و در جان سپردی / چو دعوی کردی و با سر نبردی

برفتی و کمم انگاشتی تو / دل از دعوی من برداشتی تو

کنون از دعوی من باز نهی / که تا روزی دل من باز نهی

اگر صد سال ازین دعوی برآید / همه روزی دل از دعوی درآید

بدعوی کردنت مشتاق و زارم / هنوز از خون دل بر طاق دارم

چه گویم با تو چون می درنگیرد / فغان زین دل که خون در می نگیرد

مرا گویید این بت نامه سازد / ز اشک خون بر و هنگامه سازد

ز چندین جامه من نامهٔ نیست / که از اشکم بر و هنگامه نیست

اگر بر خاک و گر بر جامه بودم / میان این چنین هنگامه بودم

چو با تو در نمی گیرد چه سازم / شوم با روی و چشمت عشق بازم

الا ای زلف چون چوگان کجایی / شدم چون گوی سرگردان کجایی

بمن گر سر فرو آید بمیدانت — بنّبَرم سر چو گو از بهر چوگانت

گر از مشک سیه چوگان کنی تو — سرم چون گوی سرگردان کنی تو

تو مشکی و من آهو چشم ایدوست — نه هر دو بوده ایم آخر زیک پوست

نه تو مشک و عنبر می نمائی — ولی در بحر چشمم می نیائی

اگر آئی بدین دریا زمانی — چو دریا از تو شو انم جهانی

نه عنبر ولی زنجیر جانی — که از هر حلقه صد جان ستانی

تو زنجیری و من دیوانه زار — مرا بی بند و بی زنجیر مگذار

نه زنجیر شستی عنبرینی — که بر جانم ز صد در در کمینی

منم چون ماهی جان تشنه غرقاب — در آن شستم فگن تا بر هم از تاب

الا ای نرگس مخمور مانده — ز آب دیدهٔ من دور مانده

بیا تا ز آب چشمم آب یابی — ز شبنم لولوی خوش آب یابی

نه نرگس که بادام تری تو — که جز از پرده بیرون ننگری تو

چو رخ در پرده از من درکشیدی — چرا پس پردهٔ من بر دریدی

نه بادام جادوی بلائی | که وقت جادوی مردم نمائی
ترا من دیده ام در جادوی دست | که جادوی تو مردم دار پیوست
چو مردم داری ای جادوی مکار | من آخر مردمم گوشی بمن دار
زهی رهزن که زیر طاق ابروی | توئی پیوسته تیرانداز جادوی
چو تو در طاق داری جای آخر | چو من طاقم بر من آی آخر
الا ای خط که مه را دامنی تو | توئی آن خط که بر خون منی تو
چو بر خون منی چندی گریزی | بیا که خون جان من بریزی
مرا در خط انشان تا خود چه آید | خط اندازی مکن تا خود چه زاید
مرا در خط کشید ایام بی تو | کنون در خط شوم بی کام بی تو
نه خط سبزهٔ بی آب مانده | من از سودای تو بیخواب مانده
بآب چشم من یکروز بشتاب | که بس نیکو نماید سبزه در آب
شدم خاکی اگر تو سبزه زاری | چرا از خاک سر بر می نیاری
برآیی از خاک تا از خون برآیم | ولیکن بیتو هرگز چون برآیم

نه تو سبزه که طوطی مثالی	بسر سبزی کشاده پر و بالی
چو هستی طوطی دلجوی آخر	بیا و یک سخن برگوی آخر
به پسته لب نکردی چاره آخر	دلم کردی چو پسته پاره آخر
گر از شیرین لبت تلخی برآید	ولی گر شور باشی خوشتر آید
بیا ای پسته پیش من زمانی	که تا شور آورم پیشت جهانی
ندادی در دلم جز غم اثر تو	چرا زین تنگدل کردی گذر تو
بیا گر تنگ میجوئی دلی هست	وگر با من بگو گر مشکلی هست
چو میدانی کزین دل تنگ داری	چرا پس از دل من ننگ داری
نه تنگ شکر آب حیاتی	ز خط سبز سر سبزه نباتی
مرا هر ساعتی صد مرگ هجران	تو آب زندگانی کرده پنهان
اگر یک قطره آب زندگانی	بحلق جان این بیهش چکانی
مرا جانی که آنجا نیست بردم	وگرنه دور از روی تو مردم
الا ای شکر افتاده از تنگ	جگر خوردی مرا زانی جگر رنگ

تو شکّر من نی خشکم نظر کن / بیا و دست با من در کمر کن

گر این نی را ببینی زیر خون تو / ازین نی چون شکر خوشی برون تو

چو نی باز آمدت بیرون میانداز / بکار آید ترا در خون میانداز

بسازی نی نوا بخشند فراوان / بسوزی نور گردد بر تو تاوان

نه شکّر ولیکن انگبینی / که با این شمع سوزان هم نشینی

بشیرینی ز شمع خود ندیده / وزان بر زندگی خونم چکیده

نه تو انگبین لعل ندابی / که در یک حال هم آتش هم آبی

کسی کو آب و آتش با هم آمیخت / چراغ خود با من مسکین کم آمیخت

دلم چون آتش و چشمم چو آب است / اگر با من در آمیزی صواب است

الا ای لولوی پیوسته در درج / بشکل شش ستاره در یکی برج

ای دندان تو

تو مروارید و مرجان سپیدی / ز تو چشمم سپید از ناامیدی

تو مرجانی تو از دریا برآئی / چه گر از راه چشم ما برآئی

چو دیدار ترا در چشم دارم / چو مردم آشنا در چشم دارم

زبانی معنی ظاهر و هویدا ۱۲ منه عم فیضه

نه مرجان که هستی بس ستاره | بتو دریا توان کردن گذاره
چو در دریا ستاره می نبینم | درین دریا چنین گمره ازینم
ستاره نیستی دُرِّ ثمینی | خوشاب و مستوی و مستعینی
کیم من در غریبستان اسیری | که تو دُرِّ یتیم بی نظیری
نخواهی یافت بهر از من مقیمی | که من هستم اسیر و تو یتیمی
بیا تا هر دو با هم راز گوئیم | غم دیرینهٔ دل باز گوئیم
الا ای گوی سیمین مدوّر | ز چوگان خطت گشته معنبر
چو سر با هی تو بر تو چاه چونست | عجب تر آنکه چاهی سرنگونست
چو تو همچون مهی سرنگونی | منم در چاه تو تو ماه چونی
اگر چون گوی آری سوی من رای | چو چوگانت دهم صد بوسه بر پای
چه گوئی تو که من بیتو بزاری | بماندم در خم چوگان خواری
تو هستی گوی میدان نکوئی | جهان بگرفت و گوئی تست گوئی
نه تو گوی هستی سیب سیمین | ندیدم چون تو الحق سیب شیرین

گوی سیمین
مُد و رکنایه
بسیب ذقن
دچوگان اشاره
بخط سیاه ۲۵
مولوی نبر

اگر نه تن نه دل نه زور دارم | بسی زان سیب شیرین شور دارم

ترا بر سیب سیمین است خالی | مرا از خال تو شوریده حالی

مگر آمد بدان سیب تو آسیب | برون افتاد ناگه دانهٔ سیب

سلام من بدان ماه دل افزای | که ابرش شد چنین مهتاب پیمای

سلام من بدان زلف مشوش | که دارم پای همچون گل در آتش

سلام من بدان جزع جگرسوز | که دارد در کمان تیر جگردوز

سلام من بدان یاقوت خندان | که اوست الحق حریف آب دندان

سلام من بدان یک پستهٔ تنگ | که خط بر لعل دارد فستقی رنگ

سلام من بدان نیمی تر خوش آب | که گه گه پسته میریزد بعناب

سلام من بدان سیب دل افروز | که زو در رخ چو نی دارم درین سوز

سلام من بدان خط شکر خوش | که از جانش توان شد حلقه در گوش

سلام من بدان خورشید شاهی | که بر ماه افگند زلفش سیاهی

سلام من بدانکس تا قیامت | که زو هرگز ندیدستم سلامت

خال و خط و زنخ و دهن و رخ و زلف و لب همین کرده است ۱۲ منه عسه عفی عنه

ازان دردی که پرخون کرد جانم — یکی از صد نیاید بر زبانم

بهر دردی که از تو یادم آید — چو چنگ از هر یکی فریادم آید

چو بی رویت قلم برداشتم من — همه نامه بخون بنگاشتم من

اگر تو نامه خون آلود بینی — یقین دانم کز آتش دود بینی

هر آن خونی که چشمم از پرده راندی — ز آه سرد من افسرده ماندی

بسی از تف دلم بگداختی باز — قلم کار نوشتن ساختی باز

چه گویم بیش ازین ای همدم من — که نتوان گفت در نامه غم من

چه چندین نامه پیوندم بهم در — همین دور از تو مردم من بغم در

بجای هر غمی صد شادیت باد — ز اندوه جهان آزادیت باد

برای الله این آمین بجان کن — برین مسکین خدایت مهربان کن

خطاب با حقیقت جان در معنی آنکه آمدیم تا سر قصه

الا ای ناطق نطق معانی — زبان جمله مرغان تو دانی

چو چندین میزنی بانگ دلا غیر — بنطق آور سخن از منطق الطیر

بگو تا بلبل مست طبیعت ‌‌ کند بار دگر ساز صنیعت

چو زنجیر سخن در هم فتادست ‌‌ ز هر یک حلقه در در هم فتادست

سخن را چون نهایت نیست هرگز ‌‌ دمادم میرسد جان را معجز

طبیعت لاجرم در هر زمانی ‌‌ بنو نوعی سر آید داستانی

چو بس خوشگوی باشد بلبل مست ‌‌ نه استد بر سر یک شاخ پیوست

ز عشق روی گل چون بیقراران ‌‌ بسی گردد بگرد شاخساران

چو باشد سود مرد از مایه برتر ‌‌ بهر دم میشود یک پایه برتر

معانی همچو بلبل بیقرارست ‌‌ سخن چون بوستانی پر نگارست

کنون خواهم که از بحر معانی ‌‌ چو باران بر جهان گوهر فشانی

چنین گفت آن سخن ساز سخنگوی ‌‌ که برد او از صنیعت در سخن گوی

که چون خسرو بخواند این نامه تنها ‌‌ دلش خون شد ز درد این سخنها

چگویم آنچه او با خویشتن کرد ‌‌ که عالم گور و پیراهن کفن کرد

ز دل پر شد ز خون تا سر کنارش ‌‌ خرد از سر برفت از دل قرارش

چنان بی صبر و بی آرام گشت او ❊ که گفتی آتشین اندام گشت او

زبان بگشاد کاخر این چه حالست ❊ که کس بدبخت تر از من محال است

بعالم در چو روزی گشت رازم ❊ ز حد بگذشت سوز من چه سازم

فلک بر جان من تیر قضا زد ❊ مرا بر سینه نیرنگ بلا زد

ز بیخوابی سر شکم بی شمارم ❊ بران نیرنگ صورت می نگارم

ازان سازم ز خون دیده صورت ❊ که دل را همدمی باید ضرورت

کجایی آخر ای گل سوز من بین ❊ شبم خوش میکند جان و زمن بین

اگر صد سال در هجران بمانم ❊ ببوی وصلت ای جانان بمانم

مرا تا جان بود در تن بمانده ❊ مبادا هجر تو بی من بمانده

مرا در هجر امید وصال است ❊ ولی در اصل امید محال است

چه گویم آنچ او بی همنفس کرد ❊ نه با کس گفت و نه فرمان کس کرد

ز پیش خود سپه را پس فرستاد ❊ بکار گلرخ بی کس در استاد

نماندش صبر چندانی که غم در ❊ که کس چشمی تواند زد بهم در

بر انسان شاه گل را بود خواهان | که با سی تن روان شد تا سپاهان

چو یک هفته برفتند آن سواران | غلط کردند راه از رعد و باران

کجا رفتند و گم کردند ره را | پریشانی پدید آمد سپه را

چو ره رفتند در بی راه ماهی | پدید آمد یکی نخچیرگاهی

هویدا شد یکی نخچیر فرخ | کزو بفروخت خسرو را دل و رخ

چو خسرو دید اسپ از پی روان کرد | زمین را پر هلال آسمان کرد

اگرچه شیردل میرفت چون تیر | ز تنگ یکدم نمی استاد نخچیر

چو بسیاری شد القصه که ناگاه | شبانگاهی شکاری گم شد از راه

جهان گشت از سیاه زنگ تیره | شه روم از جهان در ماند خیره

بسی پیش و پس آن راه برتافت | نه از راه و نه از همره خبر یافت

فرو مانده فرود آمد بجاهی | فرس مانده نه آبی و گیاهی

ز بی آبی زبانش در دهان خشک | شده در زیر گرد ره نهان مشک

ز پشت رخش چون رستم فرو جست | لگام رخش را محکم فرو بست

بخواب آورد سر بالین زمین گرد — چو روزِ واپسین بستر زمین کرد

شب تیره زمین گشته ستاره — بمانده صبحدم در سنگ خاره

بر او چندان فرو ران شب ره یافت — که خورشیدش در آن صحرا نخوابه یافت

چو شه بیدار شد از خواب نوشین — دلش پر شور بود از تاب دوشین

بسی از هر سوی صحرا نگه کرد — در آن صحرا نمی دید از سپه گرد

دلِ غمدیدهٔ او ترک جان گفت — کجا آسان ترکِ جان توان گفت

بحسرت سندی گرفت آن راه پیش — و زان اندیشه می پیچید بر خویش

بیابان قطع شد تا کارش افتاد — و زان جا راه در کهسارش افتاد

نه مرکب را گیاهی و نه آبی — نه خسرو را طعامی و شرابی

بصد سستی فرو آمد ز شبدیز — خروشان گشته چون مرغان شبخیز

ز کارِ خویشتن حیران بمانده — ز هر یک مژه صد طوفان برانده

ز دردِ عشق و بی آبی و سستی — برفت از وی توانِ تن درستی

گهی از تشنگی از پای بنشست — گهی شبدیز را می برد بر دست

چو پیدا شد ز شعر شب سه نو
بیار امید در گنجی شه نو

عروسان فلک در پرده ناز
شدند انگشت زن وانگشتری باز

بحفت آن شب همه شب شاه تا روز
گهی با تف بود و گاه با سوز

چو این طاوس زرین جلوه گر شد
ز پر و بال او عالم چو زر شد

بر افشاند از پر سیمین رساو
جهان چون پشت ماهی کرد از گاو

روانه گشت وقت صبح خسرو
فرس افتان و خیزانش ز بس دو

بسی خوی زد گشاد و ناتوان شد
دل شه بسته آن بیزبان شد

ز رفتن موزه شه گشت پاره
بموزه کی توان ببرید خاره

گهی رفت و گهی استاد بر جای
که بودش آبله بسیار بر پای

ز گرما روی خسرو پر عرق شد
چه میگویم که ماهش پر شفق شد

عرق بر روی چون مه پاره شاه
چو پروین بود بر رخساره ماه

ز بی آبی چنان خسرو فرو ماند
که صد دریای آب از رخ فرو راند

گفتار در مناجات خسرو در بیابان بادیه فرو مانده بی توشه

و از همراهان دور افتاده که بدنبال نخچیر میتافت

زبان بگشاد کای بنیاد بینش / سر موی ز فیضت آفرینش

فرو ماندم ز بی آبی درین راه / که من صد ساله غم دیدم درین راه

مرا یکبارگی گرما فرو بست / ز سر روی جهان شستم از دو دست

ز سستی سخت تر شد مشکل من / ز دلتنگی بجان آمد دل من

خدایا گر نگیری دستم امروز / که فردا بینیدم چون هستم امروز

چه باشد گر درین گرما و سختی / برافروزی چراغ نیکبختی

مرا این بند مشکل برگشائی / درین بی راهیم راهی نمائی

فلک دور شبان روزی ز تو یافت / خلایق روز و شب روزی ز تو یافت

مرا روزی رسان کز ناتوانی / چنانم من که میدانم که دانی

چو این شهزاده عاجز شد ز اندوه / بدید از دور جوقی کبک از کوه

بصد گنجیدن از کوه کمر دار / دوان گشته بسوی دشت شنجار

چو جوقی کبک دید از دور خسرو / اگر چه بود خسته گشت [illegible]

یعنی بجز گریه و زاری [illegible] مناجات بدرگاه قاضی الحاجات [illegible] مولوی محمد [illegible] یعنی درین مناجات [illegible] درین نمی دانم [illegible]

بدانست او که زیر پرده کاریست — به پیش جوق کبکان سبزه زاریست

روان شد کوثری دید پر آب — ز رشک او دل خورشید پرتاب

چنان چشمه اگر خورشید بودی — کجا زردی او جاوید بودی

چنان صافی که خورشید منوّر — نمودی با صفائی او مکدّر

بگردش سبزه سر تیز رُسته — ز سر سبزی بکوثر روی شسته

کنار آب و آب خوشگوارش — بهشتی بود و کوثر در کنارش

ازان کوثر بدست خویش رضوان — فگنده آتشی در آب حیوان

چو شاه آن چشمه و آب روان دید — چو آب خضر شیرین تر ز جان دید

چو مستسقی منی صد آب خورد او — وزان پس رخش را سیراب کرد او

زمانی بر سر آن آب بنشست — ز جان آتشینش تاب بنشست

خط مشکین بسوی همچو ماه او — فرو شست از غبار و گرد راه او

ازان معنی غباری بود شه را — که از رویش غباری بود مه را

چو شه سیراب آمد کبک یادش — ولی تا کبک گفتی برد بادش

نگاهی کرد از هر سوی بسیار | ندید از کبک در کهسار دیار

ز بی قوتی و از بی توتی شاه | بخواب آورد سر را بر سر راه

نماز شام از خفتن در آمد | ز بیداری باشفتن در آمد

دران تاریک شب در کوهساران | قضا را باد پیدا گشت و باران

فلک چون پردهٔ باران فرو هشت | کتان رومی خسرو بیاغشت

نه جائی بود شه را نه پناهی | نه روی دید خود را و نه راهی

فلک از میغ گوهربار گشته | هوا زنگی مردم خوار گشته

شبی بود از سیاهی همچو چاهی | که در روی دوده می بیزد سیاهی

شبی بگذشت بر شاه از درازی | که روز رستخیزش بود بازی

چو باران جامهٔ ماتم فرو شست | سپیده سرمه از عالم فرو شست

چو روشن گشت روز آن شاه شب خیز | ندید از تیره بختی گرد شبدیز

چو ضایع گشت اسب شاهزاده | قدم میزد درخی پرخون پیاده

دلش گرد درد و اندوه اوفتاده | میان ششدر کوه اوفتاده

شده تشنه بمرگ از ناتوانی | دلی سیر آمده از زندگانی

دگر قوت نماندش هیچ بر جای | بیامد سرو سیم اندام از پای

کمان بفگند و بالین تیر کش کرد | دل ناخوش بمرگ خویش خوش کرد

یکی زنگی مردم خوار بودی | که دایم ترک تازش کار بودی

قضا را آن سگ بدرگ نهفته | رسید آنجا که خسرو بود خفته

یکی بالا چو بالای چناری | یکی بینی چو برجی بر حصاری

دو چشمش گو سیاه طاس خون بود | بیک دستش ز آهن یک ستون بود

شه از زنگی چو دید آن تیره رنگی | جهان بر چشم او شد روی زنگی

بدل گفتا ز بختم یاری بود | که یارم را چنین سرباری بود

گر از سستی تنم زینسان نبودی | ز تیغم این گدا را جان نبودی

جهانا در تو بوئی از وفا نیست | که یک زحمت ز استادی خطا نیست

جهان از تو وفاداری نیاید | عزیزان را بجز خواری نیاید

در آمد زنگی و بگرفت دستش | چو سیمی دید همچون سنگ بستش

چو دستش بست در اشک روان کرد | کجا با ناتوانی آن توان کرد

دوانش شد از پی زنگی بتاریک | رهی پر ریگ همچون شعر باریک

یکی دژ گشت پیدا همچو کوهی | نشسته زنگیان بر در گروهی

نشیب خندقش تا پشت ماهی | فرازش را مه اندر سایه کاهی

ز دوری کان سر از دور هوا بود | تو گفتی دلو این هفت آسیا بود

یکی زنگی در آمد پیش خسرو | گرفتش دست و خسرو گشت پیرو

سبک بردش بدژ بگشاد دستش | ولی بند گران بر پای بستش

بیاوردند پیش او جوانی | بخوردند آن جوان را در زمانی

چو خسرو دید زانسان زندگانی | طمع ببرید از جان و جوانی

بزاری روی سوی آسمان کرد | وزان پس بر زمین گوهر فشان کرد

که یا رب نیست این پوشیده بر تو | توکل کرد این شوریده بر تو

چو سیر آمد دلم زین آدمی خوار | بفضل خویش ازین دیوم نگهدار

گرم نزدیک آمد جان سپردن | بدست دیو نتوان آن سپردن

روا دارم که جانم خاک باشد — نه جانیم معدهٔ تا پاک باشد

خدو بخشا مرا زین بند بگشای — چو بخشایندهٔ بر من ببخشای

اگر درویشی وگر شهریاری — چو یارت اوست بس زو خواه یاری

اگر یکدم بیاری تو آید — غمت با غمگساری تو آید

مگر زنگی ناخوش دختری داشت — چو دیگ از خوردنی ناخوش سری داشت

شکم از فربهی مانند کوهان — بنرمی هفت اندامش چو سوهان

چو دختر آفتابی دید در بند — لب خسرو شرابی دید در قند

رخی میدید سه را رخ نهاده — شکر را آب در پاسخ نهاده

کمال دلبری از رخ نموده — دو خورستان بیک پاسخ نموده

خطش چون مورچه پیرامن گل — که عنبر ریزه می جنبد بکنگل

ز عشقش جان دختر گشت مدهوش — بجوش آمد از آن خط بناگوش

چنان زان ماه جانش آتش افروخت — که آتش سوختن از جانش آموخت

بزیر پرده شد تا شب در آمد — جهان در زیر نیلی چادر آمد

عاشق شدن دختر زنگی بر خسرو

فلک دریای در در جوش آمد / شب آن در را همه در گوش آمد

چو مجلس خانهٔ چرخ آشکاره / منور گشت از نقل ستاره

هلاک از دختر زنگی برآمد / بلب جانش ز دلتنگی برآمد

برون آمد چو شمعی سر گرفته / شبی تیره چراغی درگرفته

چو بنهاد آن چراغ آورد خوانی / کبابش کرده از نخچیر رانی

بدو گفت ای مرا چون دیده در سر / جهان همتای تو نادیده سرور

همه دل مهر و از مهر تو کینه / همه چین مشک و از زلف تو چینه

همه تن گوش و از نوش تو رازی / همه جان هوش و از چشم تو رازی

منم جانی همه مهر تو بسته / خیال صورت چهر تو بسته

ولی سودای تو در سر گرفته / نه تنها اندهت در بر گرفته

کبابی چون دل من پر نمک زن / مرا در آزمایش بر محک زن

چو شه در آرزوی یک خورش بود / که شد ده روز تا بی پرورش بود

بخوان تازید و نانی چون شکر خورد — بلب هم کاسهٔ خود را جگر خورد

چو از خوان برگرفتی یک نواله — برفتی اشک دختر صد پیاله

چو لب در لقمه خوردن برگشادی — چو چشمه چشم دختر سر گشادی

چو دست از چربی بریان بستردی — دل بریان دختر جان بستردی

چو خسرو دست شست از پیش خوان — بشست آن دختر آنجا دست از جان

چو فارغ گشت شه مستی دمش داد — ز راه عشوه تن در غمش داد

بدختر گفت گرچه تو سیاهی — بشیرینی مرا کشتی چه خواهی

مرا با تو پیوند اوفتادست — تو زین بند صد بند اوفتادست

به بند پای خود خرسندم از تو — که از سر تا قدم در بندم از تو

بگفت این و بصد نیرنگ در سر — کشید آن تنگدل را تنگ در بر

چنان در برکشید از بوسه خوش — که در دختر فتاد از عیش آتش

اگرچه بس خوش آمد آن سیه را — ولیکن سخت ناخوش بود شه را

چنانش پای بند یک شکر کرد — که چون باد وی از دستش بدر کرد

برای کار بر آمدن خود چه جهتی کرد دید که دلش در محبت او بسته در بالا گردید ۱۲ منه عم فیضه

چو شه زین کرد واسپی پیش آورد | بیکساعت بزیر خویش آورد
چو کارش سر بسر فی الجمله شد راست | ز حال قلعه و زنگی خبر خواست
که این زنگی مردم کش ترا کیست | که بس بخت است با دیوی از کیست
کند از آسمان حورت زمین بوس | تو با دیوی نشینی اینت افسوس
مرا گر بر مرادت راه بودی | نشست مسندت بر ماه بودی
زبان بگشاد دختر گفت ای ماه | مرا هست او پدر من دختر ایشاه
سپاهش هست پنجه دیو گربز | کز ایشان صد ابلیس عاجز
همه مردم خورند القصه هموار | ترا هم بهر آن کردند پروار
ولیکن تا مرا جانست در تن | بجانت حکم و فرمانست بر من
مرا گر نقد صد جان هست بدهم | ولیکن کی ترا از دست بدهم
ندارم غایبت از چشم خود من | ز بیم چشم بد یک چشم زد من
دل دختر ز خسرو شادمان شد | بر آن خسرو با وی مهربان شد
بدختر گفت رامی زن فرنگار | که تا من کی برون آیم ازین بار

ص

لسا هر مرزبانان آن دختر را ملنه گردانیده که آواز دل از پرده بیرون کشیده تمامی حال خود ظاهر ساخته ا مولوی محمد عزیز حسن سلمه

چو من در بند باشم بار سر کش / نیارم گرد با تو دست درکش

دلم در بند تست و دیده خونبار / تا لطف کن ازین بندم برون آر

که تا چون من برون آیم ز بندت / شبانروزی شکر چینم ز قندت

شکر بسته گلرنگ خایم / شکر چون خورده شد با تنگ آیم

چو یافت آن حیب پاسخ دختر زشت / رخش افروخت زان آتش چو انگشت

بغایت اشتها بودش هم آنگاه / که با او دست در گردن کند شاه

بخسرو شاه گفت ای مایهٔ ناز / دو چشم دلبری بر روی تو باز

رخت با ماه دستی در سپرده / نموده دست بر دو دست برده

لبت پر شهد شور انگیز کرده / شکر زان شهد دندان تیز کرده

خطت زنجیر گرد ماه گشته / خرد سر بر خطت گمراه گشته

قدت را سرو سر بر ره نهاده / ز سروت مشک سر بر ره نهاده

تنت با سیم سیمین بر نموده / زرشک سیم رنگ زر نموده

ترا غم نیست تا یار توام من / که از هر بد نگهدار توام من

چو تو یار منی با یار سازم — بزودی چارهٔ این کار سازم
چو بر ما شد در این دلخوشی باز — تو مانی و من و صد عیش و صد ناز
چنین دانم که امشب شاه مستست — که با گردان بمی خوردن نشستست
چو هر یک مست افتادند برخیز — بر آن مستان شبیخون آر و خون ریز
و مار از جان بدخواهان برآور — جهان بر جان بیدادان بسر آور
بگفت این و زپیش شه بدر رفت — بپای آمد بخدمت چون بسر رفت
بصحن قلعه آمد پیش مستان — تفحص کرد حال می پرستان
پدر را دید با پنجه تن آنجا — فتاده هر یکی بر گردن آنجا
چو دختر زنگیان را سرنگون دید — بصد عالم ازیشان عالم برون دید
بزودی نزد خسرو شد که هین خیز — بخواری خون مستان بر زمین ریز
وگر هرگز چنین فرصت نیابی — وگر یابی ز کس رخصت نیابی
بگفت این و یکی سوهان فولاد — ز بهر بند سائیدن بدو داد
چو بندش سوده شد برداشت تیغی — بریخت آن قوم را خون بیدریغی

چو او از زنگیان فارغ دل آمد ‏ بسی زنگی و بی زو حاصل آمد

بد شد در بندیان بودند بسیار ‏ همه از بهر فرمان کرده پروار

بمرگ خویشتن دل کرده خرسند ‏ نشسته دست بر سر پای در بند

چو در شب روشنی دیدند از دور ‏ دل هر یک چو شمعی گشت پر نور

بصد سختی و بند سخت بر پای ‏ بسوی روشنی رفتند از جای

بدان امید تا باشد که خاصی ‏ دهد آن قوم را آخر خلاصی

یکی نیکو مثل زد عاشق مست ‏ که غرقه در همه چیزی زند دست

چو ناگه روی خسروشاه دیدند ‏ تو گفتی یوسفی در چاه دیدند

بسوی شاه رخ بر ره نهادند ‏ بزاری پیش خسروشه فتادند

که ای برنای زیبا روی هشیار ‏ ز ما این زنگیان خوردند بسیار

جهان بر جان ما خوردست سوگند ‏ بجانی باز خر ما را ازین بند

ز جان برخاستن مستند و افتادن ‏ که شیرین نیست جان تلخ دادن

چو شاه از بندیان بشنید پاسخ ‏ ازان پاسخ چو گل افروختش رخ

ز بندان بندیان را زود بگشاد / همه کارا که بندی بود بگشاد

دو نیکورای نیکو چهره بودند / که همچون شیر دل با زهره بودند

یکی فرخ دگر فیروز شب رو / دو شب رو همچو گردون بوالعجب رو

دو صعلوک زبان دان زبون گیر / فسان ساز و فسون سوز و نیرنگ گیر

دل شه فتنهٔ آن هر دو تن شد / مگر با هر دو در یک پیرهن شد

خوش آمد شاه را گفتار ایشان / تفحص کرد از ایشان کار ایشان

زبان بگشاد فرخ زاد شب رو / زمین را بوسه زد در پیش خسرو

که حال قصهٔ من بس دراز است / سخن کوته کنم چون وقت راز است

به نیشاپور شاهی شادکام است / که عدلی دارد و شاپور نام است

قضا را از خبرگویان اطراف / مگر شاپور می پرسید اوصاف

ز هر شهری و هر جائی نشانی / ز هر دلداده و هر داستانی

خبر دادند از هر شهر شه را / که از هر سوی پیمودیم ره را

نکوبی در جهان صاحب جمالی / که دارد شور حسن او کمالی

بتی زیباست چون ماه فروزان | شکرلب دختر سالار خوزان

سمن بر عارضی گلفام دارد | ز لطف و نازکی کی نام دارد

مسیحائی که در روی جهانند | چو سوسن وصف گل را ده زبانند

که گر خورشید انوری نبودی | ز شرم رویش از دوری نمودی

ز نقش روی او بر هر دیاری | برایوانها کنند از زر نگاری

چو آن تصویر فر اندیش گیرند | همه صورت پرستی پیش گیرند

جهان را زندگی از پاسخ اوست | تماشاگاه جان نقش رخ اوست

که گر این نقش بیند مرد هشیار | بماند خیره همچون نقش دیوار

و گر در مردم چشم آید آن رخ | ز لطف روی او آید بپاسخ

شه شابور چون بشنید اینحال | چو مرغی از هوا می زد پر و بال

شد از سودای آن دلبر چنان مست | که گوئی شست جانش از جهان دست

من و فیروز خدمتگار بودیم | بصد دل شاه را جاندار بودیم

ز مهر نقش گل ما هر دو را شاه | بسی زر داد و بس زاد و راه

باخر چون بخوزستان رسیدیم — بدیناری صد آن صورت خریدیم

چو ما با نقش گل دمساز گشتیم — ز خوزستان همان دم باز گشتیم

ز گمراهی سوی این شهر فتادیم — بدست زنگیان عاجز فتادیم

قوی اقبال یاری بینمائی — که چندین خلق یافت از تو رهائی

مگر شاهی که چون جم فرّه داری — سر خورشید و مهر ذره داری

کنون در پیش چو جان داریم سخت است — که کرد اقبال ما را نیک بخت است

چه سازم پیشکش جز جان نداریم — ز تو جان دارم و پنهان نداریم

مرا با خویشتن چیزی که زیباست — ز مال اینجهان یکپاره دیباست

که نقش گل منقّش کرده بر اوست — بسی سرگشته دل خوش کرده بر اوست

بدان انسان صورت او دلستان است — که گوئی صورتش معنیّ جان است

ملکن صورت که صورتگر ضرورت — چنین صورت تواند کرد صورت

سر هر ماه نو صورت نه بندد — که ماه نو درین صورت بخندد

گر این صورت بدیوار آورد روی — فتد زو صورت دیوار در کوی

از آن صورت صفت خامش زبان است | صفت نتوان که آن صورت چنان است

کبابی کرد صورت دل زیارش | که دل را جای صورت بود یارش

چو جا فی شاه صورت را نگه داشت | که آن صورت رگی با جان شه داشت

بگفت این و پس آن صورت که بودش | نهاد از زیر جامه پیش زودش

چو خسرو پیش صورت شد بجان باز | دلش صورت پرستی کرد آغاز

از آن صورت چو چشمش جوی خون شد | ز چشمش صورت مردم برون شد

شه دل داده چون صورت پرستان | صفت پرسید از آن صورت بدستان

بسی زان پیش نقشش بود دیده | صفت پرسید تا گردد شنیده

ببیند نقش او دیده بهوشش | بدان تا بهره یابد نیز گوشش

بخسرو گفت فرخ کای جوانمرد | ز حال تو تعجب میتوان کرد

که با آن صورت از بس آشنائی | تو با او هم زیکجا مینمائی

مگر گوئی تو خورشیدی و مه اوست | که سید ارئیش همچون جان خود دوست

از آن پاسخ لب شه گشت خندان | نمود از لعل لب سی دُر دندان

زدل آهی بزد وبس سرد آهی | که غائب بود ازو یکسال وماهی
بفیروز وبفرخ گفت خسرو | که ای آزاده صعلوکان شب رو
اگر در راز داری چیست باشید | بگویم لیک ترسم سست باشید
چو از خسرو شنیدند این دو تن راز | بسی سوگندها کردند آغاز
که چون جان جهان ما از تو داریم | بجانت تا بود جان حق گذاریم
نهان نبود وفاداری مردان | گواه است این سخن را حال گردان
وفائی صاف ماکی درد باشد | که حق جان نه حق خورد باشد
نکرد القصه خسرو هیچ تقصیر | ز اول تا باخر کرد تقریر
چو هر دو واقف آن راز گشتند | بسوی عهد و پیمان باز گشتند
ز سر در عهد خسرو تازه کردند | وفاداری بی اندازه کردند
بدو گفتند از مه تا بماهی | که بیند چون تو ای در پادشاهی
کسی را چون تو شاهی بیش باشد | خلاف از کافری خویش باشد
تو خورشیدی دگر شاهان ستاره | نگیر دل از تو جز در شب کناره

اظهار کردن برفر — جمله حقیقت خود بعینه — بردو عهد مکارده عهد — گرفتن از ایشان — استوار کردند پیمان — نکنند اظهار

چو تو خورشید و ما بس ناتوانیم
چو سایه از پس و پیشت دوانیم

چو ناگه تیغ زد خورشید روشن
جهان در سر فگند از نور جوشن

منور گشت ایوان معنبر
فلک نیلی شد و هامون معصفر

چو آن هندوی شب برخاست از راه
فگند آن زنگیان را شاه در چاه

چو پردختهٔ شد ندان کار دیوان
شد آن دختر ز بیم خود غریوان

بسی خود را بزاری بر زمین زد
که نپسندم من از خسرو چنین بد

جوانم من تو هم شاه جوانی
جوان تر زان بسی هر چند مانی

بدین شخصی جوان من ببخشای
بجان خود که جان من ببخشای

شهش گفتا اگر خواهی ازین در
نگردانم ترا محروم هرگز

وگر خواهی رهی در پیش میگیر
تو به دانی قیاس از خویش میگیر

بشه گفت ای زده بر جان من راه
تو باری هستی از جان من آگاه

چو خود را بیجا لت مرده دانم
چگونه بی تو یکدم زنده مانم

اگر خواهی سرم از تن جدا کن
و یا نه در سر خویشم رها کن

یعنی چون مهر عالمتاب بر سپهر زنگار نمودار گردید
و ما هون ای دشت و صحرا رنگ معصفری گرفت شاه کردی
کیوان جاه ای زنگیان را برخاست و نعشهای آن زنگیان را در چاه انبار کرد دختر زنگی
که باعث رهائی شهزاده شده بود همچنین حال دیده بر حضرت نالیده ۱۲

مخفف پرداختن ۱۲

مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

مرا گیسو فگن از بهر خویشش | که از پایت نگردانم سر خویش
مرا از سوز عشقت دل دو نیم است | که سوز عاشقان سوز عظیم است
بدیدار تو قانع گشته ام من | تو میدانی که خون آغشته ام من
مرا تا زنده ام تو پادشاهی | مگر مرگم دهد از تو جدائی
اگر بد کرده ام هم تو بد کن | و یا بنشین حساب عهد خود کن
چو شد بسیار سوز و آه سرکش | بدرد آمد دل خسرو ز دردش
بدو گفتا که دلتنگی مکن نیز | نگویم جز بکام تو سخن نیز
اگر قانع شوی از من بدیدار | بدین در خواستت هستم خریدار
بکام دل درین پیوند میباش | ز من هر یک نظر خوشنود میباش
سخن چون قطع کرد آن پادشازاد | دل دختر بدان پاسخ رضا داد
از ان پس بندیان را شه کسی کرد | بجای هر کسی احسان بسی کرد
شه و فیروز و فرخ ماند و دختر | دگر از در برون رفتند یکسر
بآخر جمله چون دمساز کردند | در گنج کهن را باز کردند

ستوران تیزپا در ره کشیدند / ازان پس سوی صحرا گه کشیدند

دو شب رعنا شه و دختر سواره / براندند از درون قصر باره

لبسی راندند مرکب نیکخواهان / که تا رفتند در شهر صفاهان

وثاقی سخت عالی راست کردند / متاع لایقش درخواست کردند

درون خانه شد آنشاه سرمست / دلی برخاسته در نوحه بنشست

فلک را از تف دل گرم دل کرد / زمین از عشق گل از دیده گل کرد

دلی بودش بخون دیده خو کرده / وزان خون هر دو چشمش جوی کرده

نه روز آرام و نه شب خواب بودش / رخی پرنم دلی پرتاب بودش

گهی چون ماه در خونابه بودی / گهی چون ماهی بر تابه بودی

گهی چون شمع دل پرسوز بودش / گهی فریاد شب تا روز بودش

گهی بیخود شرابی درکشیدی / گهی بانگی ربابی برکشیدی

سرود زار دردآمیز گفتی / غزل گفتی و شورانگیز گفتی

چو با خود نوحه را آغاز کردی / زخون صد بحر دل پرواز کردی

بماندی در غریبستان بزاری | چو بن بر بیده شاخ نوبهاری
ز عالم نقش آن بت مونسش بود | که نقش گل ندیم نرگسش بود
بمانده جمله شب چون ستاره | عجب در صورت آن لعل پاره
گهی بر روی صورت اشک راندی | گهی باب کتاب رشک خواندی
چو یار آتش همیدادند پندش | نبودی پند ایشان سودمندش
بدل میگفت ای دل چیدم از تو | که در بند است یک یک بندم از تو
ز تاج و تخت یکسو کم فگندی | چو زلف دوست در دیدم فگندی
حجابی در دماغ خویش کردی | مرا چون خونیان درپیش کردی
شدی از دست و در پا اوفتادی | مرا و خویش را بر باد دادی
کنون بگذشت روز نیکبختی | فرو ده تن بناکامی و سختی
بآخر رفت روزی سوی بازار | دلش از خار گل صد جای آزار
ز دست عشق لبش لخته میشد | یکی دستار در سر بسته میشد
بگرد شهر از هر راه میشد | ز حال شهریان آگاه میشد

وسیلت جست از ارباب بینش | سخن گفت از نهاد آفرینش
میان زیرکان نکته پرداز | شد از بسیار دانی نکته انداز
چو یک فنه نبود او ذوفنون بود | بهر علمی ز اهل آن فزون بود
چو صیت علمش از اندازه بگذشت | نکونامی او ز اوازه بگذشت
خبر شد زو بر شاه سپاهان | که برنائیست تاج نیکخواهان
ز شهر خویش اینجا اوفتادست | بغایت در پزشکی اوستادست
کسی کز صد سوالش امتحان کرد | جواب او بیکساعت عیان کرد
جهان را مثل او دیگر نبودست | ازو پاکیزه‌تر گوهر نبودست
تو گوئی آدمی نیست او فرشته است | که از فرهنگ و از دانش سرشته است
زبانش بند مشکل را کلیدست | کسی شیرین سخن‌تر زو ندیدست
اگر در پای گل خارست اکنون | جز این برنا که خواهد کرد بیرون
بشه الحق زین سخن شادی بسی کرد | کسی اینک پی حال کسی کرد
برون آمد ز ایوان مرد کربز | جنیبت برد و خلعت پیش هرمز

درودش داد بر شاه جوان بخت | شه خورشید تاج آسمان تخت

که شاه ما یکی بیمار دارد | کزو بر دل بسی تیمار دارد

اگر باشد دم تو سازگارش | تو باشی تا که باشی ازدارش

کنون برخیز چون ره نیست بس دور | قدم رنجه کن نزدیک رنجور

که وی در پیش شه گفتند بسیار | که در دانش نداری هیچکس یار

چو بشنود آن سخن خسرو چنان شد | که از شادی دلش در بر طپان شد

چو عزم کارش آخر راست افتاد | زهی شادی که در دل خواست افتاد

بدل میگفت کای دل مرد درویش | چرا آخر نخواهی گنج در پیش

گهی میگفت کای سرگشته برنا | چه باید کور را جز چشم بینا

اگر چه رنج بی اندازه دیدی | بدان گنجی که می جستی رسیدی

کنون چون سوی گنجی راه داری | چنان خواهم که دل بر جای داری

بدانش عقل را بر جای میدار | بمردی خویش را بر پای میدار

طبیب از در خود گر بس نیاید | از و درمان دیگر کس نیاید

چو بر خود خواند مشتی پند و امثال | جنیبت بر نشست و رفت در حال

روان شد تا فرود آمد بدرگاه | سرای چون بهشتی دید بر ماه

چو چشمش بر جمال شاه افتاد | بخدمت پیش شه در راه افتاد

زبان بر آفرین شاه بگشاد | که تخت و مملکت دایم ترا باد

فلک درگاه او را آستان باد | زمین بدخواه او را آسمان باد

ز شاخ عمر چندان بهره بادش | که گر گوید که خصمم زهره بادش

بزرگانی که پیش تخت بودند | بصد نوع امتحانش آزمودند

چو در هر علم عالی گوهر آمد | ز هر یک همچو گوهر برسر آمد

چو بس شایسته آمد هر چه او گفت | شهش بسیار بستود و نکو گفت

چو خسرو بود در دانش بسامان | سوی گلرخ فرستادش بدرمان

گفتار در فرستادن شاه اصفهان هرمز را بطبیبی بمیان شاه اصفهان گلرخ را و وصیت کردن گلرخ با او و از پیش خود دور کردن و فریاد و زاری کردن گلرخ بفراق هرمز

الا ای سبز طاوس مقدس | ز سر سبزیت عکسی چرخ اطلس

زمین و آسمان گرد و بخارت | کواکب بر طبق بهر نثارت

دو عالم گرچه عالی می نمود است | بچشم ما ز هستی تو بود است

چو عکس تست هر چیزی که هستند | ز فیض تست هر نقشی که بستند

زمانی نقشبندی سخن کن | چو نو داری سخن ترک کهن کن

سخن گفتن ز مردم یادگار است | خموشی بی زبانان را بکار است

بگو چون فکر دور اندیش داری | خموشی خود یکی در پیش داری

چنین گفت آن سخن سنج سخندان | کز و بهتر ندیدم یک سخندان

که شه چون با صفاهان شد ز خوزان | ز عشق گل دلی چون شمع سوزان

ز گرد ره چو رفت و چهر گل دید | ز چهر گل دلی پر مهر گل دید

چنان از یک نظر زیر و زبر شد | که گفتی از دو گیتی بیخبر شد

چو شه در چهرهٔ گلرخ نگه کرد | گل از کین هر دو ابرو پر گره کرد

ز خشم شه قصب از ماه برداشت | بیک زخم زبان صد آه برداشت

درین ابیات

معقولهای مصنف

است بطرز سخندانی

درگذشته بسخنان نو

گه از مه بند مشکین بند میکند | گه از مرجان کنار قند میکند
گه از نرگس زمین چون لاله میکرد | گه از مژگان هوا چون ژاله میکرد
زمان درد خانمان گرفتش | زمانی عشق جانان جان گرفتش
خیابان نسیم آن شاه گل بی برگ بودی | که گرد دیدیش هم مرگ بودی
زمانی شاهد از بر براندی | زمانی دایه را از بر بخواندی
زمانی پرده بر راه او فگندی | زمانی سنگ در چاه او فگندی
زمانی خاک ره بر فرق کردی | زمانی جامه در خون غرق کردی
ندیده یکنفس بی آب بودش | نه بر بستر زمانی خواب بودش
همه شب تا بروزش دیده تر بود | همه روزش ز شب تاریکتر بود
نه روز آسوده از شب تا پگاهی | نه شب خفته از خروشش مرغ و ماهی
چو برق از آتش دل تیز گشته | چو ابر از چشم باران ریز گشته
ز چشمش بسترش جیحون گرفته | وزان جیحون جهانی خون گرفته
دلش چون دیگ جوشان تر همی شد | ز سر تا بن ز بن تا سر همی شد

ز چشم تر گهر بر زر همی ریخت | دو دستی خاک ره بر سر همی ریخت
چو کردی یاد آن نا رفته از یاد | برو می اوفتادی بانگ و فریاد
چو راندی بر زبان نام دل آرام | برفتی از تنش دل و ز دل آرام
نبودش خواب گر یکدم نخفتی | بر و ماهی و مه ماتم گرفتی
چو اشک از چشم خون افشان براندی | ز اشکش بستر ش طوفان براندی
اگر شب را خبر بودی ز سوزش | نبودی تا قیامت باز روزش
دگر خود صبح دیدی ماتم او | فرو رفتی دم صبح از غم او
دگر پروین براندی در اشکش | چو اشکش نگون گشتی ز رشکش
دگر دیدی شفق آن ناتوانیش | چو زر گشتی ز روی زعفرانیش
دگر ماه از غمش آگاه بودی | بر آوردی ز خون ناگاه دودی
دگر خورشید دیدی سوز و دردش | ز زردی خرقه گشتی شعر زردش
دگر دیدی فلک خونخوارئی او | دلش خونی شدی از زاری او
دگر خود کوه آن اندوه دیدی | جهانی بر دل خود کوه دیدی

وگر دیدی دران اندوه مغنیش ‏ لنبار دیدی مگر در دو دریغیش

گهی سیلاب بست از چشم خونریش ‏ گهی چون آتشی افتاد در خویش

گهی چون شمع سرتاپا بیتافت ‏ گهی ابن زا چون مهتاب بتیافت

گهی بر بام بیشد دست بر سر ‏ گهی میرفت همچون حلقه بر در

گهی چون بلبلی در دام مانده ‏ گهی بر در گهی بر بام مانده

گهی از بام راه در گرفتی ‏ دگر ره راه بام از سر گرفتی

چو راه در گرفتی دل دو نیمش ‏ سگان کوی بودندی ندیمش

زمانی با سگان انباز گشتی ‏ نشستی ساعتی و باز گشتی

دگر ره سوی بام آوردی آهنگ ‏ چو شب گفتی ز آه او شب آهنگ

وگر خود شب شب مهتاب بودی ‏ که داند زو چه بیتابی ز تاب بودی

چو دیدی ماه بی روی دل آرام ‏ بگردیدی به پهلو جمله بام

چه گویم من که چون بود و چسان بود ‏ ندانم تا چنان هرگز توان بود

زبس کان ماه گرد بام و در گشت ‏ همه شب مرغ و ماهی زو الم گشت

ز بس کز باد سردش باد برخاست	ز مرغان هوا فریاد برخاست
چو گرد بام ماندی پای در گل	دگر ره سوی در شد دست بر دل
زمانی پیش در بر روی افتاد	زمانی با سگان در کوی افتاد
زمانی استخوان آورد سگ را	زمانی با سگان بنهاد رگ را
زمانی آب زد از چشم در بر	زمانی خاک ریخت از عشق بر سر
زمانی سر برهنه پای در خاک	بدست خویشتن بر تن جامه زد چاک
فغان از دایهٔ مسکین برآمد	تو گفتی جان از آن غمگین برآمد
کنیزی را بخواند و کار فرمود	بزودی بام و در مسمار فرمود
چنان درها بران دلبر فروبست	که نتوانست بادی خوش بر جست
چو گل درمانده شد از دایه می خواست	که کار گل نگردد جز بمی راست
بمعشوق دایه و حالی می آورد	بتی چندی ز خوبان در پی آورد
نشست آن دلبر و شمعی ببر بر	بدستی باده و دستی بسر بر
چو جامی نوش کردی آن شکربار	ز خون دو چشم پر کردی دگر بار

نکردی هیچ جام از باده خالی — که نی پر گشتی از بیجاده حالی

چو بودی نوبت خسرو دگر بار — نخوردی بس چه کردی سرنگونسار

چنین بودی چنین می خوردن او — زهی فریاد و زاری کردن او

جوانی بود دلتنگی و سستی — فراق و اشتیاق عیش و مستی

چو خورد صد گونه دردش دست بر هم — فرو شد گلرخ سرمست در غم

بر آورد از جگر آهی چه آهی — که تا هفتم فلک بگشاد راهی

چنان از آتش دل شد خروشان — که برهم سوخت سقف سبز گردان

زبان بگشاد کآخر خرمنم سوخت — ز درد دل همه خوانی تنم سوخت

ز یک یک قطره چندان اشکبارم — که باران را از آن در رشک دارم

همه شب در میان خون چشم — بزاری غرقه جیحون چشم

همه روز از خروش دل بزارم — بسان نای چون نی ناله دارم

همه شب از تف دل در خروشم — چو بحری آتشین از تف بجوشم

شبم را گر امید روز بودی — کجا چندین غمم پرسوز بودی

چو در دم من سحری پیدا ندارد | شب یلدای من فردا ندارد
ز آهم آسمان هر شب چنان گشت | که گویی ابر شد و آتش فشان گشت
همی هر جا که برخیزد غباری | شود هر ذره از آهم شراری
چگویم من که آن گشته چون بود | که هر دم سوز جان افزون بود
شبی خوابی عجب دید آن دل افروز | که می آید برش هرمز دگر روز
کبابش از دل زیر و زبر بود | شرابش از خم خون جگر بود
دران آتش بد انسان سخت بگریست | که از تفش تو گفتی تخت میسوخت
فغان میکرد کای دانای رازم | ز حد بگذشت سوز من چه سازم
بآه سینهٔ بیدارداران | بخون دیدهٔ پرهیزگاران
بدان آبی که از چشم گنهکار | فرو ریزد چو تنگش درکشد کار
بدان خاکی که از خونی بود تر | که دارد کشتهٔ مظلوم در بر
بدان بادی که مرد دست کوتاه | بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت ندامت | بود در سینهٔ صاحب ملامت

بباد سرد از جان کریمان + / بآب گرم از چشم یتیمان

به پیری پشت چون چوگان خمیده / بتنگ گوش سر میدان رسیده

بطفلی دیده پرنم سینه پرتاب / بمرده تشنه چون گلبرگ سیراب

بدان اری که پیری ناتوانی / فرو گرید بخاک نوجوانی +

بسر پنج نوعروسی روی برخاک / ز درد زه بداده جان غمناک

بمشتاقان اسرار حقیقت / بنقادان بازار طریقت

بدان دل کوز نورت آشنا ماند / بدان جان کوز آلایش جدا ماند

بحق پادشاهی تو بر تو / چه گویم نیز میدانی دگر تو

که دستم گیر و فریادم رس آخر / بس آخر گوشمال من بس آخر

مرا از تنگنای دهر برهان / دلم زین غصه وزین قهر برهان

اگر روزی ز عالم شاد بودم / هزاران روز با فریاد بودم

نهایت نیست روز ماتمم را / سری پیدا نمی آید غمم را

بزاری کردن آن ماه پاره / بزاری گشت گریان هر ستاره

باخر چون تن حالی شد بحالی ‌‌‌‌— سخا آتش و داد ازان غم خیالی

رسید آخر دعای او بجای ‌— برآمد بر هدف تیر دعای

هزاران جان نثار صبحگاهی ‌— که آید بر نشانه تیر آهی

چو مرغ صبحگاهی پر افشاند ‌— عروس آسمان گوهر افشاند

برآمد صبح همچون نار خندان ‌— بزد یک خنده بر گردون گردان

بسان قبه زرین بد نیم ‌— گرفته در دهن ماشوره سیم

گفتار در رسیدن خسرو در اصفهان به طبیبی

چو یافت این طاق ازرق روشنائی ‌— پدید آمد نشان آشنائی

درآمد هر مرض عاشق نزند ‌— چو مستان بسته دستاری بسر بر

سرای چون بهشتی دید پر نور ‌— بخفته بر سر تخت آن بت حور

به بیش تخت در بستر فگنده ‌— بران بستر گل تر سر فگنده

نشسته دایه بر بالین گلرخ ‌— زبان بکشاد با گلرخ بپاسخ

که برنائی غریب اینجا فتادست ‌— که در عالم بزشکی اوستادست

ترا اگر نام هنرمند دارد آن مرد / همه درمان تواند کرد زین درد

چو بشنید این سخن گلرخ نظر کرد / دل خود زان نظر زیر و زبر کرد

جوانی دید دستاری بسر بر / کتابی همچو برگ گل ببر بر

خطی در گرد خورشیدش کشیده / بشاهی خط ز جمشیدش رسیده

دو لب چون پاره لعل دوپاره / نهفته زیر لعلش سی ستاره

سر زلفش ز عنبر حلقه در بر / وزان هر موی را صد فتنه در سر

رخی گز برگ گل صد مایه بودش / مهی کز مشک تر صد سایه بودش

نظر چون بر رخ گلفامش افتاد / چو برگی لرزه بر اندامش افتاد

به پیش خط او شد حلقه در گوش / در آمد خون او یکباره در جوش

ز دل آرام وز سر هوش او شد / اسیر چشم چون نوش او شد

چو چشمش در رخ آن سبز خط ماند / چو حیرانی بهر مرز در غلط ماند

بدل گفتا نمیدانم که او هست / که گلرخ شد بهشیاری ازو مست

چو کس ننمود تلبیسش او بود این / اگر او این بود نیکو بود این

یعنی چون هنرمند طبیب شنید برای علاج گلرخ اندرون محل آمده بود و طبیب بر بالین آن گلرخ نشسته بود ... که چون این طبیب هنرمند باشد ... مولوی محمد عزیز حسن سلمه

نظر کردن گلرخ در سراپا هنرمند که بظاهر طبیب بود و در باطن استعلاج دل دردمند خود در عشق گلرخ می جست ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

بیا تا خاک او در دیده گیرم | چرا او را چنین نادیده گیرم

دگر ره گفت ممکن نیست هرگز | که گل را باز بیند نیز هرمز

چو شد اندیشهٔ گل بی نهایت | ز بی صبری بجوش آمد بغایت

نهان با دایه گفت ای مه چهره | که دارد طلعتش از ماه بهره

نماند جز بهرمز بند بندش | نگه کن چهره و سرو بلندش

ندانم اوست یا مانندهٔ اوست | دل آزاد من خود بندهٔ اوست

جوابش داد حالی دایه کای حور | بسی ماند بهم مردم از دور

بگردار تو بیجا اصل دلی نیست | چه خواهی کرد در آبم گلی نیست

نکو افتادت الحق عشقبازی | که از سرپردهٔ عشاق سازی

مگر آن رنگ زلاف هرمز زد | که چون رنگش خوش آمد ریش در زد

بگفت این و بگری سر گردش | کزان گفتار گل دل درد گردش

نگه کرد از کنایه چشم دایه | بدان خورشید روی افگند سایه

چو هرمز را بدید او باز بشناخت | بر گل جامی هرمز باز پرداخت

درآمد هرمز و از پای بنشست / گرفتش چون طبیبان نبض در دست

تامل کرد نبضش خوب بشناخت / ولیکن خویشتن را اعجمی ساخت

عجب کانجا جهان برهم نمی زد / دلش میسوخت اما دم نمی زد

بفرمودش علاج و زود برخاست / چو آتش آمد و چون دود برخاست

چو هرمز شد برون گلرخ بزاری / ز نرگس ریخت باران بهاری

ز هرمز دل چنان در بندش افتاد / که آتش در همه پیوندش افتاد

همه روز و همه شب در فغان بود / دلش در آرزوی دلستان بود

همه آن روز و شب هرمز ازین غم / چو صبح آتش همی افروخت از دم

وزان آتش چنان میسوخت جانش / که موج آتشین میزد ز بالش

دو یار اندر برش بنشسته بودند / ز بیداری خسرو خسته بودند

بدو گفتند آخر دل بخویش آر / خردمندی خردمندیت پیش آر

چو در عقل و تمیز از ما فزونی / چرا باید درین سودا زبونی

دل از عقل از پی این روز باید / صبوری در میان سوز باید

بجز گریه و زاری چاره نبود ۱۲ منه عم فیضه

بہ نیسان بود آنشب تا بروز او | نمی آسود چون شمعی ز سوز او
چو خورشید از خم گردون برآمد | ز زیر چرخ سقلاطون برآمد
تو گفتی جامهٔ زربفت می بافت | که بر چرخ فلک این شسته می تافت
بہ گل رفت خسرو از پگاهی | که بر گل در پگاهی به نگاهی
چو در دهلیز آن ایوان بایستاد | دلش از اشک سیلابی فرستاد
نه روی آنکه شه دمساز گردد | نه برگ آنکه از گل باز گردد
بدل گفت آخر ای دل هوش میدار | دمی گر چشم داری گوش میدار
بآئین باش و سر در پیش افگن | نظر بر پشت پای خویش افگن
بگفت این و بدان دهلیز در رفت | بر آن سرو قد سیم بر رفت
چو مہرمز را بدید آن ماه پاره | فرو بارید بر ماهش ستاره
گهی اشکی ز دل پوشیده میکرد | گهی پنهان نظر دزدیده میکرد
بسی با دل دم از راه جدل زد | که مہرمز را طبیبی دم بدل زد
زبانی گفت آخر مہرمز او نیست | توئی چون خسته مہرمز هرگز او نیست

اگر او هر مژه مدهوش بودی | کجا در پیش گل خاموش بودی
کسی پروانه گردد خیالم | که آرد طاقت شرح جمالم
اگر او هر مژه آشفته بودی | بیکبک موی رمزی گفته بودی
بسی ماند بهم مردم بمردم | چراغ شب بسی ماند بانجم
زمانی گفت بیشک جان من اوست | کدامین جان و دل جانان من اوست
گر از انجم شود گردون شگفته | که جامه در میان گردد نهفته
چه خامیست این که بیشک اوست ماه | ولی پر سوختست از رنج این راه
چو او بر سوخت دل در برازان سوخت | کدامین دل چه میگویم که جان سوخت
درین دردی که دارم درد من اوست | بهر حالت طبیب درد من اوست
مرا باید که درد پیش بینم | که تا روی طبیب خویش بینم
کنون این درد با او باز گویم | طبیبم اوست با او راز گویم
باخر چون ز صد بگذشت سوزش | سیه ترشد ز صد شبگیر روزش
نبودی هیچ تیری عقل او شد | کمان طاقتش از زه فرو شد

اشاره بیمن کردی ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه
نگفتم ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه

بدل گفت این تنیت زیبا دلربائی — طبیب است این به پوشش پارسائی

چه سازم تا شود با من هم آواز — چه سازم چون گشایم پیش او راز

ز رسوا گشتن خود می بترسم — اگر زین از چه چیزی زو بپرسم

ز دست دل بلائی پیشم آید — ز سر در پیش پائی پیشم آید

چو جائی بود خالی و کسی نه — خصوصا در میان دوری کسی نه

گفتار در سوال گلرخ بر خسرو و شناختن همدیگر

بدو گفت ای سبک پی از کجائی — که داری در دل ما آشنائی

خبر ده از نژاد خویش ما را — که آمد شبهتی در پیش ما را

لب هرمز از ان بیت باز خندید — بیفتادی در رخ دمساز خندید

فسون هرمز خورشید تمثال — ازان یک خنده گل بشناخت درحال

بدو گفت ای جهان انور از تو — بدوران چشم زخمی دور از تو

اگر تو هرمزی برگوی حالت — دیا در خواب می بینم جمالت

خطی بر خون من آوردی دگر بار — منم سر زخجلت چشمی گهربار

لب لعلت رگ جانم گرفتست — خط سبزت گریبانم گرفتست

درشتی کرد خط با روی نرمت — زرویت آخر آید بوک شرمت

منم بی رو تبو سالی به تیمار — نشسته روی آورده بدیوار

منم بیتو زغم بی روی مانده — دلی پرخون تنی چون موی مانده

نگاهی کش مرا ای دل آخر — چو من کس را مکن سر در گل آخر

چو دل بربودی و جان نیز بردی — دلم خستی و بر جانم سپردی

بعنابم چو کردی مغز خسته — ازان در پسته میخندی چو پسته

زدست تو چو در دستت اسیرم — مگر گر دستگیری دستگیرم

زبان بگشاد مهر کای سمن بوی — مشو با من درین معنی سخنگوی

تو میدانی زمهرت بر چه سانم — زمهرت چون مه نو ناتوانم

شدم آواره از روی تو از روم — وزانجا اوفتادم سوی این بوم

هزاران حیله و تزویر کردم — که تا با تو سخن تقریر کردم

منم امروز همچون سایه خوار — چو سایه بر زمین افتاده ام زار

رهی هیبت بدان امید آید | که سایه از پی خورشید آید
چو وقت و جای نیست این زندگانی | چگونه خواهم از تو مژدگانی
بدان ای ماه تا دل شاد گردی | ز بی اصلی من آزاد گردی
که من فرزند قیصر شاه رومم | ز رفعت سجده می آرد نجومم
چو بر گفت این سخن تا بن کم و بیش | یکایک شرح دادش قصهٔ خویش
چو گل بشنود کو شهزاده مست | سپهر ملک و دریائی علوم است
لب گل شد چو گل خندان از آن کار | گرفت انگشت در دندان از آن کار
بهرمز گفت اکنون کار افتاد | که گل را یار دیگر خار افتاد
ور آن گاهی که بودی باغبانی | نبوده پادشاهی جهانی
بمن آنگه نمیکردی نگاهی | نگاهی چون کنی در پادشاهی
چه میگویم ازین شادی چنانم | که در تن همچو گل بشگفت جانم
کرا بود آگهی کین بی سر و پای | نهاده بود لایق پای بر جای
بحمد الله که اکنون پادشاهی | نهٔ مهٔ مزد زا در روستائی

یعنی بعد اظهار شدن هرمز بر گلرخ و بیان کردن بعد حقیقت خود را که از رومم برای تو دوانه شدم و به تحیر مصیبتها را بر خود کشیدم ... گرفت انگشت ... رسیدم ۱۲ ... گفت که هرمز ... شاهزاده ... اگر دیده ... را بر خود ... ۱۲

کنون آن رفت زین پس کار من ساز
زراه مصلحت باخویشتن باز

چنین مگذار در بستر مرا زار
که در عالم ندارم جز ترا یار

طبیبی باش و جای من بگردان
وزین موضع هوائی من بگردان

طبیبی چون مکن از کس تحاشی
خلاصم ده ازین صاحب فراشی

ز دست افتاده ام از جا برخیز
مرا زین شهر بگریزان و بگریز

تو دانی کز توام آواره گشته
چنین عاجز چنین بیچاره گشته

پدر از من نه خان و مان برآمد
ولیکن گل ز تو از جان برآمد

بیک ره فتنه با شد روشن از تو
پدر آواره از من شد من از تو

کنون چیزی که حال دلپذیر است
وصال امشب ست و ناگزیر است

چو گردون بر زمین افگند سایه
بیاید در زمان پیش تو دایه

ترا در چادر و در موزه حالی
فرود آرد بدین ایوان عالی

مگر امشب همی از ما بر آید
وزین شادی غمی بر ما سر آید

سخن با خط تو دیرینه دارم
وز آن خط نسخه در سینه دارم

چو عهد عاشقی شد تازه از ما — ز صد تا صد رسید آوازه از ما

ز سر ما تازه گردانیم عهدی — بر آمیزیم با هم شیر و شهدی

بماند آنجایگه تا نیمروز او — سخن میگفت پیش دلفروز او

ازان چندان بماند آنجایگه شاه — که مجنون می سرشت از مهر آن ماه

کسی گر آمدی آنجا بکاری — دوان کردی گلش همچون عماری

چو گل را تیر آمد بر نشانه — چو تیری گشت خسرو شه روانه

برون آمد ز ایوان تا بیاران — بگفت احوال خود با نامداران

چو یارانش سخن از شه شنودند — ازان پاسخ بسی شادی نمودند

چو طاس آتش از گردون در افتاد — شفق از حلق شب چون خون در افتاد

کبوتر خانهٔ شکل هفت پایه — بیک ره مرغ شب بنهاد مایه

همه شب شب چو مرغان دانه میریخت — بگرد این کبوتر خانه میریخت

چو گیتی ماند آن شب پای در قیر — بیامد پیش هر فرزانه پیر

بهرمز گفت بر خیز و برون آی — بچادر در درون موزه کن پای

روان شو از پسم تا من هم آنگاه — به پشتت می برم شمعی درین راه

بلی چون عشق سر در کارت آرد — ز خوشش سوی چادر بازت آرد

بآخر رفت و گشت آن شمع در راه — درآمد از در دزدیده ناگاه

چو خسرو بر قفائی او روان شد — بیکساعت بنزد دلستان شد

برون آمد ز چادر عاشق زار — درون خانه شد از صفه بار

چو چشم هر دو کس افتاد بر هم — به پیچیدند همچون باد بر هم

درآمد لشکر عشق از کمین گاه — فکند آن هر دو عاشق را بیکراه

سخن ناگفته یکدم آن دو سرکش — فتادند از دل پرتف در آتش

تو گفتی آن دو ماه او فگنده — دو ماهی اندر آتش طپنده

چو با هوش آمدند آن هر دو سرمست — گره کردند از هم زلف چون شست

بسی هر داغ هجران پوده بودند — بکام دل دمی نغنوده بودند

چو از هم صبرشان برسید حالی — جوان بودند و جائی بود خالی

بیک ره هر دو لب بر هم نهادند — چو لب بر هم نشست از هم گشادند

شه از یاقوت گل شکر همی خورد | گلاب از چشمهٔ کوثر همی خورد
چو شه زان لب شکر بیرون گرفتی | گلش معشوق بر گلگون گرفتی
زهی عیشی که شه را بود آن شب | خوشی نبود کسی را لب بآن لب
زمانی لعل زد بر لعل خندان | زمانی برگرفت از لعل دندان
علم انکوه بر روی کمر زد | دو دست اندر کمرگاه شکر زد
چو گل دید آنچنان حالی زد لکش | برآورد از دم سرد از دل آتش
بدو گفت ای سر از پیمان کشیده | مراد محنت هجران کشیده
دگر ره چون برم در بر گرفتی | ز سر در کار خود از سر گرفتی
بدستان دست پیچ آسمانی | ز دست چون نهادم همچنانی
بر و بر خود به بند این هر چه پیچی | که نگشاید ز من جز بوسه هیچی
کنار و بوس دارم زود برخیز | بنقدی در کنار و بوس آویز
اگر راضی نئی با من چه خفتی | برو دنبال زن دیگر گرفتی
سر یار دگر زیر بغل گیر | ز سر در یار و پایم در وحل گیر

ملا

در بیجا بیان خوشوقتی

و دلبستگی و حسناشی طبع

بر دو طالب و مطلوب

و عاشق و معشوق ست

مرد وی محبت عزیز حسین کله

سله یعنی چون خسرو

بعد کنار و بوس قصد

مطالب دلی خواست آن

گل گار از جوش بی پایان

[illegible]

مرا چون عود گر در پرده کردی — که شکر یک شه و صد مرده خوردی

شکر یار بست لعلت در درستی — مکن در بارهٔ این یار سستی

چرا ای دوست ناساز آمدی تو — کز این سو تشنه تر باز آمدی تو

ترش کردی مرا چون غوره امشب — که تا دریابی این ما شوره امشب

شدی در بسط و با قبضم گرفتی — طبیبی ای چنین نبضم گرفتی

تو طراری و نقد من درست است — زهی اقبال کین سر کیسه سست است

چو دل طراری از روی تو دیده ست — درستم سر کنی زو بر کشیده ست

شب تیره ست و تو بس ناجوانمرد — درستم با قراضه چون توان کرد

مده دُر دو چنین صافی بنشین — شب تیره به صرافی بمنشین

دل تشنه خوش زد از باد صبوری — که بود از دیر گاهش درد دوری

دو پای خود چنان پیچیده بر پای — که گفتی چار میخش کرد بر جای

چنان پیچیده گل بر خود بصد رنگ — که در گهواره طفلی داشت در تنگ

چو کار از حد بشد شهزادهٔ روم — در آمد تا کشاید مهرش از موم

کلید شاه ازان برج ره داشت ... که یعنی این بران نتوان نگهداشت

گل آنجا کرد با خسرو کمرگاه ... که زیر این کمر کوهی است براه

اگر تو چشمه میجوئی بیندیش ... چگونه چشمه یابی کوه در پیش

زبان برداشت خسرو کای جفا کار ... ندیدم چون تو یاری ناوفادار

نیم زانها که آرم روی در پشت ... که کار پشت و روی تو مرا کشت

چو در من پشت آوردی بدیوار ... زبانه چون بیارم من باین کار

چو صد راه از سر دیوار جستم ... برون آور ازین دیوار پستم

مگر چون پاسبان بیدار گردم ... همه شب گرد این دیوار گردم

ترا خود چون دهد دل یار آخر ... مرا باروی دل دیوار آخر

ندانم تا چه دیوت راه بر بود ... مگر دیوار من کوتاه تر بود

چه مرغی تو که چون پر برگشادی ... مرا از پیش خود بر در نهادی

گهی ادبار بر جانم سپردی ... گهی از دلبری جانم ببردی

نیارم غوره با غوزی دگر بار ... گرم از دل بری افشاری ای یار

مرا صفرا انگشت این غورهٔ تو　　عفاالله آب تلخ شورهٔ تو

نه افعی چرا ناسازی آخر　　چرا این زهر می اندازی آخر

چو سنبل زهر دارد در میانه　　تواند بود گل را این یگانه

گلش گفت ای مرا چون جان گرامی　　بنازم گر تو بر جانم خرامی

چو گل لب سخت سست افتاد بیشش　　چو باری سخت تر آخر ازین بیش

تو میدانی که چون بندم از تو　　بجان آمد دلم تا چند رم از تو

دلم بر دوش زد زین سوز جوشن　　ندیدم یک شبت چون روز روشن

چو سرگردان شدم چون چرخ گردان　　ز سر در باز و در پایم مگردان

نه با من عهد کردی روز اول　　که مهر من بود مهر معطل

دلی چون هر دو با هم عقد بندیم　　ز چندین نسیه دل در نقد بندیم

کنون چون زار و بیمارم بدیدی　　بزیر چوب پندارم کشیدی

خوشم در چوب کش ای خوب تو خوش　　مکن دل را ناخوش ای آشوب تو خوش

چو تو بر گل بدینسان خرده گیری　　نکوتر آنکه گل را مرده گیری

زدرد گل دل خسرو چنان شد / که با همدم بهم هم داستان شد

بگل گفت ای چراغ بوستانها / فروغ ماه رویت شمع جانها

زنخدانت زگردون گوی برده / شب از زلف سیاهت بوی برده

جهانی جادو از بابل رسیده / ز چشمت یکبیک دل را رمیده

دل و جان خرقه از زلف تو بینی / دو گیتی حلقه و ز لعلت نگینی

نگیر از عاشق شوریده بر دست / که بدمستی عجب نبود ز سرمست

بگوئی تو که من بیمار و زارم / که این حسن از تو باور می ندارم

به بیماری چنین چالاک و چستی / چگونه بوده در تندرستی

چو بس بیمار دیدی تو خود را / زهی قربان که کردی چشم بد را

ترا بیماری ای بت ساز کار است / که در بیماریت رخ چون نگار است

مرا عشق تو پیوسته چو ابرو / تو سر میتابی از من همچو گیسو

بغمزه می زنیم از چشم زخمی / دلم را می بری از چشم زخمی

بچشم خود دلم را مست داری / که تو در مست کردن دست داری

تعریف کردن خسرو بسراپای گل بکمال شیفتگی

چو دل پروانه شد از عکس رویت — جنون آورد بر زنجیر مویت

دلم تا در خم زنجیر دیدم — هوای زلف تو پر دلگیر دیدم

مکن ای ماه تن در درد بکارم — که پر کردی بخون دل کنارم

گرت از من برای این ملال است — که تا ترک تو گویم این محال است

گل از گفتار او فریاد دربست — که فریاد از توای بیداد مست

مرا از خان و مان آواره کردی — جهانی خلق را بیچاره کردی

بغارت در فکندی خان و مانم — کنون کردی ز سر در قصد جانم

بگفت این و برفت از هوش آنگاه — بماند از کار او مدهوش آن شاه

بر خود خواند هرمز را ز ایوان — ز مهر کار گل برخاست دیوان

بهرمز گفت آخر چاره ساز — مگر کین زن شود با من هم آواز

شدم بیمار در تیمار این زن — مرا رای بزن در کار این زن

ز نادانی خرد را خیره کرده است — ز گریه چشم روشن تیره کرده است

بزاری گاه میخوانم بخویشش — بخواری گاه میرانم ز پیشش

نه زاری سود میدارد نه خواری — من آن دارم تو برگو تا چه داری

جوابش داد هرمز خوش جوابی — که گل با دل نگر خوردست تابی

ز خشم شاه از آن صفرا بماندست — که او را اندکی سودا بماندست

اگر خواهی که باز آید بآبی — نه پیوندی درو زین بس بتابی

مگر لطفی دلش آرام گیرد — مزاج گرم او انجام گیرد

من اکنون هرچه باید ساخت سازم — وزین خدمت بگردون سرفرازم

چنین سازم که تا یک ماه دیگر — نداند جز بریشه راه دیگر

ز درد دل سوی درمانش آرم — به پیش شاه در فرمانش آرم

نگیرم هیچ باز از خدمت تو — که بسیارست حق نعمت تو

خوش آمد شاه را گفتار هرمز — بدو داد آنچه نتوان داد هرگز

نه چندان داد شاه او را زر و سیم — که داده بود کس در هفت اقلیم

چو یافت از شاه بسیاری مراعات — شهش گفتا اگر یابی مکافات

چنان بر چرخ سازم پایگاهت — که ماه آسمان بوسد کلاهت

نه هر سندوخموش و پاک رایی — مبارک دستی و نیکو لقایی

اگر زر دارم و گر مال دارم — ترا دارم که رؤیت فال دارم

بگفت این و بصد انعام و اعزاز — فرستادش سوی ایوان خود باز

گفتار در خطاب با حقیقت جان در معنی عاشق شدن جهان افروز بر خسرو

الا ای شهسوار رخش معنی — بفکرت بحر گوهر بخش معنی

بهر گوهر که تو منظوم کردی — جهانی سنگدل را موم کردی

چو تو موم آوری از سنگ خارا — کنی از موم شمعی آشکارا

چنان پیدا کنی آن شمع روشن — که از شمعت بود صد جمع روشن

جهان روشن ز شمع خاطر تست — مشو غائب که جمعی حاضر تست

چو تو می برفروزی شمع آفاق — چراغی برفروز از مهر عشاق

چنین گفت آنکه بودش در سخن دست — که هر دم زیوری نو بر سخن بست

که سلطان سپاهان خواهری داشت — که چون سرو خرامان منظری داشت

بخوبی در همه عالم علم بود — جهان افروز نام آن صنم بود

زبازیهای چرخ نامساعد — به بستر برفتاد آن سیم ساعد

شهنشه زود هرمز را فرستاد — که ما را ناتوانی دیگر افتاد

نگه کن علت و بشنو سخن زود — مکن تقصیر و تدبیری بکن زود

چو پاسخ یافت هرمز از بر شاه — روان شد تا سرای خواهر شاه

سرائی دید با گنج و ذخیره — که در خوبی او شد چشم خیره

به پیش صفه تخت زر نهاده — جهان افروز بر وی سر نهاده

زده حوران بگرد تخت او صف — گرفته عنبر و کافور بر کف

گلاب و عود بر بالین نهاده — همه دل را سوی آن ماه داده

نقابی بر رخ چون مه کشیده — بزیر چشم رخ بر شه کشیده

بسوی تختش آمد شاهزاده — همه دلها سوی آن ماه داده

جهان افروز چون در وی نظر کرد — جهان بر چشم خود زیر و زبر کرد

رخی چون آفتابی دید رخشان — لبی مانند لعل بدخشان

چو سرو ش قد و چون مه روی دیدش — زمرد خط و مشکین موی دیدش

ز خطش ماه سر می تافت از راه ‌‌ ‌ بزیبائی خطی آورد بر ماه

خطش بر گرد مه بر هم زده دست ‌ ز سبزه بر گل تر نخل می بست

چو زلفش مشک باریها نمودی ‌ خط او خرده کاریها نمودی

خط او حلقه گرد ماه میزد ‌ میان شهر زلفش راه میزد

بخوبی روی و مو هم آن هم این داشت ‌ که بر هر گوشهای عنبرین داشت

سمنبر ماه را در خوشه میدید ‌ وزان خوشه دلی در گوشه میدید

مهی و خوشهٔ شست عنبرینش ‌ چو مشک تازه پنجه خوشه چینش

چو رخ بنمود آن در شب افروز ‌ جهان افروز را تاریک شد روز

تن سیمین او بر بزم مفرش ‌ بجوش آمد چو دریای پر آتش

بجانش آتش سخت اندر افتاد ‌ بلرزید و از آن تخت اندر افتاد

چنان میتافت از آن آتش درونش ‌ که پیراهن همی سوخت از برونش

سیه شد پیش چشمش روزگارش ‌ هزیمت گشت از او صبر و قرارش

شکست ۱۲

کجا در عشق ماند صبر کس را ‌ که دل طاقت ندارد یکنفس را

چو شد بیهوش آن دلخواه بی صبر
بسی باران بریخت از ماه بی ابر

کنیزان گرد او حیران بماندند
گلاب و مشک چون باران فشاندند

چو آن دلداده لختی گشت هشیار
چو مستی بر گنه بگریست بسیار

ز حال خود خجل گشت و عجب ماند
چو کشت تشنه زان غم خشک لب ماند

بدل گفتا بلاست این پای پشک است
که روی من ازو غرق سرشک است

چو خالی بود گل چون نیم غمزی
بگفتش از جهان افروز رمزی

جهان از روی گلرخ چون نگارست
جهان افروز باری بر چه کارست

چو من از گل دل پر سوز دارم
چه پروای جهان افروز دارم

بگلرخ گو دلم پر سوز سیدار
جهان دل بر جهان افروز بیدار

بگفت این و برفت از پیش گلرخ
سوی قصر جهان افروز فرخ

همه شب بود آن ماه دل افروز
که تا بیند رخ هرمزد گر روز

بدست دیو داده رشته دل
شده یکبارگی سرگشته دل

چو خسرو را بدید آن در زپاکی
چو لعلی شد رخش از شرمناکی

دلش را شرمناکی کارگر شد | مهش از شرم زیر حجله در شد

چو مه را شهر بند حجله کرد او | کنار خود ز پروین دجله کرد او

چو سیب بهر مزاد خط شد پدیدار | فرو بارید بر رخ دانهٔ نار

بگلبرگش دو نرگس رو دمی کرد | بدان سیبش کلوخ امرودمی کرد

چو دست سیمگون از بر بکردی | اساس عشق محکم تر بکردی

رگ دل چون بدست آورد جانش | تن خود را رگی دید از میانش

چو دست شاه شد بر روی رگ راست | دل دختر چو خون در پی و رگ خاست

چو دستش سخت دست روی گل سود | دلش از مهر خسرو سست رگ بود

برگ در شد دلی در خون نهاده | برای دستبوس شاهزاده

رگ دختر از آن لبس زد و میجست | که میزد هر زمانش بوسه بر دست

نشسته آن دو دختر روی در روی | ز نرگس چشم دیده موی در موی

بنای عشق هر دو گشته محکم | بیک ره حلقه شان افتاده در هم

همی گفتند بی پیغام و آواز | نهان از یکدگر با یکدگر راز

نمودند از کنار چشم اشارت | گرفته زو میان ترک غارت

جهان افروز با دل گفت صد راه | که ای دل نیست این دلبر بجز شاه

همه ترتیب شاهان دیده ام زو | سخن جز بر ادب نشنیده ام زو

مرا بر دل زند کو پادشاهست | که بر روی فر یزدانی گواهست

چو این اندیشه بر دل راه داد او | دل خود را بدان دلخواه داد او

بخسرو گفت کای داننده استاد | شهت از بهر آن اینجا فرستاد

که تا در کار من بندی دلی را | نه زودی برگشائی مشکلی را

تو با من در درون نائی ز بیرون | مرا با تو چه باید کرد اکنون

درون را با برون داری تو امن | سری در اندرون داری تو امن

شد آتش در دل من ای برون گیر | درونی تنگ داری از برون گیر

همی تا دست بر دستم نهادست | ز دست او دل از دستم فتادست

چه بوده این که زو بر جانم آمد | ازین محنت برون نتوانم آمد

سرم سودای آن سرکش گرفتست | درونم شعلهٔ آتش گرفتست

زسر تا پای من در سوز ماندست | ندانم در جهان افروز ماندست
درین محنت ز چشم بد بترسم | ز رسوائی خود بر خود بترسم
بیکره عقل رفت و بیم جانست | کدامین عقل کین سع دانه زانست
بیکدم عشق در کاریم آورد | بسی بهزین نگونساریم آورد
اگر این غم در دلم دارم نهان من | چه سازم با رخ چون زعفران من
اگر گویم بپوشم زیر پرده | چسازم با دل تیمار خورده
مرا این درد بیدرمان دل خاست | مرا این آتش سوزان ز دل خاست
بلائی من بدرمان من آمد | چه شورست این که در جان من آمد
بجا آورد هر مژگان سمنبر | ز عشق هر مژ افتادست مضطر
برفت و نبض او آورد در دست | چو نبض او بدید از جای بر جست
بگفتا یافتم زین کار بهره | که دارد درد دل آن خوب چهره
بسا مالش بباید ساخت درمان | مگر درمان پدید آید بسامان
بگفت این و ز ایوان رفت بیرون | جهان افروز از خوش خفته در خون

یعنی اظهار حال خود کرد
بیش هر روز بیکند
که در دم نی در نهان نیست
و آتشی که از دلم بجهد
سراپایم خاکستر
خواهد شد هر دم
سراندیشم که پرده
از روی کار خواهد
افتاد ۱۲ مولوی
محمد عزیز حسن سلمه

بیاران گفت دل در سوز مانده | که در کار جهان افروز مانده
ندانم چون کنم با او جفائی | چه میدانم کزو بینم بلائی
من آنجا با دل اندوه گینم + | نکو بودم که در مانست اینم
ولیکن چون کنم چون کار افتاد | جهان را اینچنین بسیار افتاد
بدو گفتند یاران شادمان باش | که گفتت کز چنین غم سرگران باش
ترا زینجا بی صد شادیست امروز | که دو شهزاده بر شاهند دلسوز +
جهان افروز و گلرخ یار داری | چه الیس از جهان تیمار داری
کسی را بر دو پهلو زن دو همبر | کجا پهلو نشاند بر دو کشور +
نیاید زان صنم کاری نکوتر | دو عاشق چون شه باشد از نکوتر
ز نشه کمتر نشاید هیچ مایه | ز یک پایه نشاید دید سایه
کنون در عاشقی مایه تو داری | تجارت کن که سرمایه تو داری
ز دو معشوق کارت بهتر آید | بره دو مادره فربه تر آید
چو دو حلقه زنی بی در نمانی | که گردن بنودت زین سنمانی

ترا اندر پزشکی آب در جوی — که نانت پخته شد اکنون برو سوی

خوشی می باز عشقی در نهان تو — مکن دل ناخوش از کار جهان تو

جهان در خنده آمد زان سخن شاه — که بست از خنده او بر سخن راه

همه شب خسرو از وسواس تا روز — چو شمعی تا سحر میسوخت با سوز

چو پیدا شد دف زرین دوّار — ستاره ریخت بر دو سیم انوار

طبیبی را بر گل رفت خسرو — ز بهر درد دادش داروی نو

وز آنجا شد جهان افروز را دید — چو شمعی روی آن دلسوز را دید

چو چشمش بر جمال دلبر آمد — بصد صبر از دل واز تن بر آمد

ولیکن بر شکست و هیچ ننمود — چو زلف دلستان جز پیچ ننمود

نهان میدیدش و نادیده میکرد — نظر در روی او دزدیده میکرد

جهان افروز چون در شه نظر کرد — ز عشقش خویش را زیر و زبر کرد

نقاب زلف را از خود بر انداخت — دل و جان در هوای دلبر انداخت

اشارت کرد و شه را نزد خود خواند — باعزازش بنزد خویشتن بنشاند

بدو گفتا نپرسی خود که چونی | ز سوز اندرونی و برونی

بپرس احوالِ تیمم را شرح می پرس | درازی شبم را شرح می پرس

طبیبانی که از دمساز پرسند | ز رنجوران ازین به باز پرسند

چو دمسازان اگر بیمار داری | ازین به کن مرا تیمار داری

چو از دل گر همیم داری خبر تو | مسوز از تاب هجرم بیشتر تو

تو درمان کن که من در دوستداری | نیم دور از طریقِ حق گزاری

بهر کامی ترا کامی ببخشم | بهر کامیت اگر آمی ببخشم

امید اندر من و تیمار من بند | طبیبی کن دل اندر کار من بند

مرا زین کار جز دل خستگی نیست | که در کارِ منت دل بستگی نیست

نمی اندیشی از بیداری من | تو گوئی می نبینی زاری من

مگر از من نمی یابی مراعات | بدی را نیکوی نبود مکافات

یکی چابک کنیزک داشت کوچک | که حسنا بود نام آن کنیزک

ببالا همچو سروی جویبارے | بجنبیدن چو کبکِ کوهسارے

کمال بیتابی جهان افروز مخاطب گیسو طبیب معنوی بوده راز دل گفتن آغاز کرده ۳۲۵ مولوی محمد عزیز سلمه الله تعالی ... بعد گفتگو و قیل و قال طبیب و جهان افروز حسنا نامی معشوقه را که در حسن بی نظیر در جهان بوده چنانچه ... هم بانواع انواع صفت او را هم

یافتن ... بهر طور ... سوده ست

رخی چون ماه و زلفی همچو عنبر ⁂ بری چون شیر لعلی همچو شکر

دو چشم سوزنش کوچک دهانی ⁂ بسان رشتهٔ او را میانی

لبش کرده بد و یاقوت خندان ⁂ دهن بند بتان آب دندان

قمر پیش رخش فاسد نموده ⁂ شکر پیش لبش کاسد نموده

دو چشمش ناوک مژگان گرفته ⁂ شکار غمزش صد جان گرفته

جهان افروز حسنا را بدو داد ⁂ چو خسرو داد او را تن فرو داد

چو حسنا شد به پیش شه پدیدار ⁂ به پیش شاه غنجی کرد برکار

بود ره پوشی چون شیر بیشه ⁂ برد به بازی آن عیار پیشه

بماند از حسن حسنا شاه خیره ⁂ که شد با عکس رویش ماه تیره

دل خسرو چنان آنماه بر بود ⁂ که سوی خانه برد آنماه را زود

دهان آن شکر لب تنگ میدید ⁂ دل از گیسو بصد فرسنگ میدید

شه دل داده چون مجنون او شد ⁂ ز بس دل داد کی در خون او شد

چو حسنا برقع از گنجی برانداخت ⁂ به بوشه شش پیچی درانداخت

چو بی صبریش بر دل تاختن کرد	بآخر کار عشرت ساختن کرد
چو شه با ماه ماهی همره افگند	ز ماهی ماه مهری بر شه افگند
چو بگذشت از لبش انگار ماهی	بر گل رفت خسرو شه بگاهی
چنان بر مهر یکدیگر بماندند	که با هم چون گل و شکر بماندند
بدو گفتا اگر شاه آیدت پیش	مرانش از بر و بنشان بر خویش
فغانی میکن و زرقی همی باز	لبی پرخنده میدار و همی ساز

گفتار در برآمدن گلرخ و خسرو از باغ در شب و انجام حکایت

چو دل خوش کرد از دیدار تو شاه	برون رفتن ز باغ از شاه در خواه
که در آن باغ شه پنهان بشبگیر	برون آئی تو و آن دایهٔ پیر
ترا آسان سوی رومت برم باز	که چون کبک دری بگنجی از باز
نگردد گرد گرد دامن تو	نه موئی کژ کند شه بر تن تو
چو افتادیم ما چون مرغ در دام	بفرصت جست باید کام و ناکام
خوش آمد نیک گل را پاسخ شاه	بدو گفت ای منم امشب رخ شاه

جهان افروز را تنها بمگذار | جهانی را درین سودا مگذار
چو میدانی که او دلداده تست | دلش در دام عشق افتاده تست
چه میدانم که درد عاشقی چیست | نخواهم هیچکس را آنچنان زیست
چه میسازی تو کار این دو عاشق | که کاری می نماید ناموافق
ندانم تا دو تن با هم چه سازند | مگر چون شمع شان برهم گدازند
ترا بیشک نکو نبود ز دل تن | که بر مردی ستم باشد ز دو زن
چو دو کدبانو آید در سرایی | نماند در سرا نور و نوایی
جوابش داد خسرو کای دلارام | چرا در آزمایش میکنی رام
از آنهم چون جهانگیر زبونم | که تا من با جهان افروز چونم
مرا تا در جهان امید جانست | جهان افروز بر چشمم گرانست
جهان را تیره تر از روز بینم | چو دیدار جهان افروز بینم
مرا جان و جهان چون بریده است | جهان افروز را انگار مرده است
منم در کار تو حیران بمانده | ز عشقت در غریبستان بمانده

بیاکی تو چنین آواره گشته ... گزیده غربت و بیچاره گشته

دلی چون ناسزا دادی بدل افروز ... که بر سنگم زنی هر روز هر روز

جهان بر چشم خسرو باد خاری ... اگر بر گل گزیند اختیاری

اگر من جز تو کس را دوست دارم ... ندارم مغز پیمان پوست دارم

توئی نور دل من ای پری وش ... مبادا بی تو هرگز یکدمم خوش

بشکرش گلرخ آمد در مراعات ... که ای پیش رخت شاه فلک مات

دل بدخواه تو پر موج خون باد ... وزان یکموج صد دریا فزون باد

منم جای وفای تو گرفته ... دلی راه رضای تو گرفته

همی تا پای در کوی تو دارم ... سر نظاره روی تو دارم

منم در عشق رویت با دلی پاک ... نهاده پیش رویت دیده بر خاک

جهان بی روی تو روشن نبینم ... وگر بینم سر سوزن نبینم

نه زان رویم من بی روی و بی راه ... که در رویم شود بی روی تو ماه

نه از روی تو ام روی جدائی است ... نه با روی تو ام روی بی وفائی است

بجا آرم بهر موئی وفائی | که تا نبود درین روی و ریائی
بصد روی اشک می بارد ز چشم | که بی روی تو این دارد ز چشم
مرا تا دل درین کوی او فکندست | سر شکم بخیه بر روی او فکندست
بجز گریه نبودست آرزویم | که در روی تو باید آبرویم
چو چشم دید روی نازنینت | گزیدم از همه روی زمینت
بهر ماه بر روی تو بینم | همه روی دلم سوی تو بینم
نظر گر بفگنم از سوی تو من | نیارم آن نظر بر روی تو من
بدیدم ای زرویت گزیرت | بروی تو نمیگویم نظیرت
وگر روی تو از رو بار وی یابم | زروی ماهرویان روی تابم
وگر روی آورم در بیوفائی | بروییم باز زن درد جدائی
وگر پشت آوری بر من بیکبار | دران اندوه رو آرم بدیوار
منم ناشسته روی خاک کویت | تو ای همغم که صد شادی بر رویت
اگر پا از خطت بیرون نهم من | چو نقطه در میان خون نهم من

سله

بخیه بر روی افگندن کنایه از اظهار شدن کار ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن پسرور سلمه یعنی بدر شوره بدر ماهی در میان شهرزاده که بظاهر در لباس طیبی خود را پوشیده بود در میان گلرخ این قرار یافته که از شام صیفان بخنده روی شگفته خوی بوده طلب سیر گلزار نمایند ۱۲ مولوی سید محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

ز عشق آن دو طوطی شکر خا — بشکل دائره بر سر نهم پا

چو سطح سیم آن عارض ببینم — شوم گردی که تا بر وی نشینم

چو مسطر راست بازم با تو پیوست — چو خط کش میشوم در خط آن دست

قلم در مه کشم پیش تو مه روی — وگرنه چون دواتم کن سیه روی

چو پیش سبز خط تو قلم وار — بسر آیم بسر گردم چو پرکار

منم پیش تو سر بر خط فرمان — زبان با دل چو کاغذ کرده یکسان

دستوری خواستن گل از شاه صفاهان و رفتن بباغ

چو گل گفت این سخن خسرو برو نشد — کنون بشنو کزین پس حال چون شد

ز بیماری گل چون رفت ماهی — در آمد شاه اصفاهان پگاهی

لب گل همچو گل پر خنده میدید — وزان لب جان خود را زنده میدید

شکر از خندهٔ گل چون خجل بود — ازان در تنگ شد گو تنگدل بود

سر زلفی چو شست عنبرین داشت — که هر موزیش سر جای کمین داشت

رخش در حد خوبی و نکویی — برون از حد چندانی که گویی

خرد در شست او سرمست مانده / مهش چون ماهی بر شست مانده

چو شاه آن ماه سیم اندام را دید / بگرد ماه مشکین دام را دید

دلش در کام گلرخ ساخت آرام / که سازد در جهان آرام در کام

بگل گفت ای شکر عکس لب تو / زهر روزیت خوشتر هر شب تو

مه و خورشید تاج تارکت باد / چه میگویم که هر دو صد یکیت باد

ازان وقت آمدای ماه دل آزار / مدار از خویش شاهی را دل افگار

اگر زر خواهی و گر سیم خواهی / و گر شاهی بهفت اقلیم خواهی

همه در پیش تست ای من غلامت / چو من باشم غلامت این تمامت

که باشم گر سگ کویت نباشم / چه سگ باشم که هندویت نباشم

میان حلقه مدهوش توام من / غلام حلقه در گوش توام من

چنان حلقه بگوش حق شناسم / که گوشم گیر و سر ده در نخاسم

منم در شیوه و در شیون تو / غلام هندوی چوبک زن تو

غلام نیک پی جوئی چو من جوی / بنام نیکبخت خویشتن گوی

جواب دادن گلرخ بشاه

چو می بینی دلم پر رشک از تو * لبم خشک و رخی پر اشک از تو

مکن زین بیش با من بیوفائی * که عاجز گشتم از درد جدائی

گلش گفت ای وفادار زمانه * منم از جان ترا یار و یگانه

دلم گر سست اگر من سرد گویم * مرنج از من که من بس تند خویم

تو میدانی که چون دل داده ام من * ز خان و مان برون افتاده ام من

مبادا در رهت از گل غباری * که گل در چشم گل گردد چو خاری

سپهر تیزرو محمل کشت باد * بکام دل شبانروزی خوشت باد

کسی کو سرکشد از چون تو شاهی * ندارد عقل آنکس سربراهی

کنون بنهادم از سر سرکشیدن * ترا از لعل گل شکر چشیدن

کنون ای یکبارگی بیماریم رفت * دو چندان آرزو از زاریم رفت

چگویم تا مرا هر منزل طبیبی * نبودی از گل سرکش نصیبی

مرا هر چاره و درمان که او ساخت * نشاید گفت بد الحق نکو ساخت

کنون هر کو فرود آید بجایی * ز دلتنگی نیارد بود بر پای

اگر آبی کند یک جای آرام ‌‌ بگردد رنگ و طعم او بناکام

کنونم دل ازین ایوان گرفتست ‌‌ که گل را آرزوی آن گرفتست

که روزی ده به بینم باغ شه را ‌‌ وزان پس زود گیرم پیش ره را

زمانی بانگ بلبل می نیوشم ‌‌ زمانی بر سر گل می خروشم

خوش آید بانگ بلبل خاصه در باغ ‌‌ که بر گل شد سپاهان چون پر زاغ

ز دلتنگی جهان بر من چنان ست ‌‌ که از تنگی دلم را بیم جان است

دلم آتش گرفتست و جگر خون ‌‌ بهر ساعت غمی دارم دگرگون

اگر دستور باشد سوی باغم ‌‌ تهی گردد ازین سودا دماغم

براه آیم اگر بیراهم اکنون ‌‌ ز شاه این باغ رفتن خواهم اکنون

مگر گردد دلم لختی گشاده ‌‌ وگرنه میروم بیرون پیاده

چو باز آیم ندارم هیچ کاری ‌‌ مگر با شاه بوسی و کناری

ولیکن چون نخواهم پای رنجی ‌‌ بهر بوسه نخواهم کم ز گنجی

دلی در خورد نیست از تست تقصیر ‌‌ مخور گرمی نخواهی چاشنی گیر

گفتار در رفتن گل با کنیزکان در باغ که با خسرو بگریزد

ازان پاسخ دل شه شد چنان شاد — که هر دل کو غمی دارد چنان باد

نمیدانست شاه از زرق و تلبیس — که استاد است گل شاگرد ابلیس

مثال مکر زن انیست باریک — که دریائی شود ناگاه تاریک

ولیکن در چنین چاره گرفتار — اگر مکری کنی هستی سزاوار

شهش گفتا که ای بستان جانم — به پیش تست باغ و بوستانم

دریغم ناید از تو چون نگاری — بهشتی تا چه سنجد یادگاری

برو تنها اگر تنهات باید — مگر وقتی دگر با مات باید

تو تنها رو چو همره می نخواهی — که تو خورشیدی و مه می نخواهی

روانه شو سوی آن خلد پر حور — که تنها رو بود خورشید پر نور

برو تازه دباز آئی ازین باغ — مگر دل را برون آری ازین داغ

برو تنها که تنهائی زیان نیست — چو با ما آب در جویت روان نیست

نخفت آنشب دمی در شب افروز — که تا کی دم زند هر روی شب روز

خود آن شب گوئیا شب ماند بر جای / شدش یکیک ستاره بند بر پای

شبی بود از سیاهی و درازی / چو زلف ماهرویان طرازی

منادی گر بر آمد از زمانه / که روز و شب فروشد جاودانه

چو مه برداشت سوی قیروان راه / بر آمد یوسف خورشید از چاه

چو خور افگند بر دریا سماری / نشست آن ماه دلبر در عماری

کنیزی صد شدند آنگه سواره / براستادند خلقی بر نظاره

ز هر سو خادم و چاووش میشد / که میزد چوب و از دل هوش میشد

چو سوی باغ رفت آن سرو آزاد / بر آمد از گل و از سرو فریاد

بزیر سایهٔ طوبی باغش / بهشتی بود گلها چون چراغش

بخوبی باغ چون خلد برین بود / دران خلد برین گل حور عین بود

ز هر شاخ درختان سرافراز / قیامت کرده مرغان خوش آواز

چمن را آب سوبا سوی میرفت / بگرد باغ روباروی میرفت

چو سنگ آب روان راشد ستانه / همی زد آب سیمین شاخ شانه

ز جوی آب روان بر داشت آواز | که من رفتم ولی نایم دگر باز

چو ابر از آسمان گریان بر آمد | همه روی زمین حیران بر آمد

بیک ره برگها در زیر دُر شد | شمرها سر بسر از آب پُر شد

چو باران تیر در پرتاب انداخت | سپر در آبدان در آب انداخت

چو از هر تیر بارانی سپر خواست | ز هر آبی هزاران شکل بر خاست

چو تیغ آب زن از کوه در گشت | بتافت از آفتاب آتشی دشت

بتان سیمبر باروی چون ماه | بیفگندند از تن جامهٔ راه

شدند آن نازنینان طرازی | برهنه تن ز بهر آب بازی

از آن آهی در گل سیراب بستند | چو آتش در میان آب جستند

عجب آن بود کان خنیان دل افروز | بگل خورشید اندودند آن روز

گروهی بر درختان میدویدند | گروهی سر در ایوان میکشیدند

گروهی سر سوی مهتاب بردند | گروهی سر بزیر آب بردند

یکی را ماه در زیر برش بود | یکی در گوشهٔ رفته رهش بود

یکی آب سیه در گوش کرده | یکی بر سر یکی بر دوش کرده
ز سرما هر یکی لرزید چون بید | دوان گشته ز سایه سوی خورشید
چنان دادی تن آن دلبران تاب | که در چشم آمدی خورشید را آب
اگر آنجا فتادی پیر صد سال | شدی حالی ز حال حمله در حال
نشسته بود گلرخ بر کرانی | چو شکر خنده میزد هر زمانی
وزان سوی دگر خسرو بدر شد | پزشکی[له] را بر آن سیمبر شد
چو گلرخ را در ایوان می ندید او | سوی شاه سپاهان در دوید او
زمین را بوسه زد در پیش آن صدر | بشه گفت ای برفعت آسمان قدر
جهان تا هست فرمانت روان باد | هر آنچیت دل چنان خواهد چنان باد
برفتم سوی خاتون کو بباغ است | جهان از تف گوئی چون چراغ است
دلش گرم است و دارد این هوا تفت | بسوی باغ ازین ایوان چرا رفت
کنون در باغ اگر باشد دگر راه | پدید آرد همان بیماری ای شاه
همان بهتر که امروزش بیاری | بتدبیری شبانگه در عماری

[له] پزشک با بای فارسی و زای فارسی بزبان پهلوی و دری طبیب را گویند و درین ابیات بیان سرماست که با آن شدت و ترقی بود که آفتاب بلب جو آرد و تاب از سردی این ایام تاب و توان باخته بود و از برودت هوا بر خود همچو بید سرکے لرزید ۱۲ مولوی محمد عزیز حسین سلمه الله تعالی

نگر بیماریش از سر نگیرد | طبیب از درد او دل بر نگیرد

شهش گفت ای طبیب عیسی آسا | که کرد آخر کم از روزی تماشا

کنون آن نیست گلرخ گر تو بینیش | که با من شد چو شکر زیر کینیش

وفاداری مرا خوی خوش گرفتست | دلش از مهر من آتش گرفتست

سخنهای که با من گفت امروز | دگر نشنود گوشم زان دل افروز

دلش اکنون بسوی من هوا کرد | همه خوی بد و تندی رها کرد

یلی شاهانه خلعت را بیاراست | بهر مرداد و هر مرزود بر خاست

چو روی چرخ زنگاری سیه شد | مه از زیر سیاهی سر بره شد

به پیش دایه آمد گفت برخیز | قدم در راه نه چون پیک سرتیز

که وقت رفتن ما این زمان است | که در ره نه عسس نه پاسبان است

بباید رفت چون شب در شکست است | که پروین نیز در بستن نشست است

بگفت این و کشاد آنگه در باغ | شبی بود از سیاهی چون پر زاغ

چنان شب پیش چشم آن دل افروز | نمود از بیخودی روشن تر از روز

کسی کو روی دارد سوی یاری   ندارد با شب و با روز کاری
همه آن باشدش اندیشهٔ کار   که تا چون زودتر بیند رخ یار
خوشا نزدیک یاری برگزیدن   که میدانی که بتوانیش دیدن
چو گل با دایه لختی ره بریدند   بسوی خانهٔ هرمز رسیدند
یکی کنجی که خسرو ساخته بود   ز بهر هر دو تن پرداخته بود
نهانی هر دو تن در کنج رفتند   ز بیم شاه یکساعت نخفتند
چو مرغ صبحدم بگشاد پر را   ز خواب انگیخت مشتی بیخبر را
جهان از چهرهٔ خورشید سرکش   بجوش آمد چو دریائی پر آتش
زمین در زیر گرد زعفران شد   عروس آسمان در پرنیان شد
چو روشن شد زمین از روی جمله   تپان گشتند از هر سوی جمله
بقصر گلرخ دلبر دویدند   ز گلرخ در هوا گردی ندیدند
نه دایه بود در باغ و نه گلرخ   رسانیدند سوی شاه پاسخ
که گل با دایه ناپیدا شد از باغ   دل ما شد ز گل چون لاله از داغ

نیاسودیم از جستن زمانی | نمی یابد کسی زیشان نشانی
پری گوئی ربوده است این دو تن را | کجا خود بر توان گفت این سخن را
از ان پاسخ دل شه سرنگون شد | ز خون دل لبش پر رنگ خون شد
نه صبرش ماند و نی آرام در دل | شکست آن کام دل ناکام در دل
بدیشان گفت آخر حال چون شد | نه مرغی گشت و از ایوان برون شد
مگر گل بلبلی شد در هوا رفت | سجو بستان گریخت از دام ما رفت
کجا شد دایه گر گل رفت باری | عجب تر زین ندیدم هیچ کاری
پری گر ماه را زان باغ برداشت | چرا عفریت را بر جای نگذاشت
پری گر کرد دست با ماه آشنائی | چرا آن دیو را آمد رهائی
پری گر برد حوری از بهشتی | چه کارش بود با دیو زشتی
نمیدانم که این احوال چون است | مگر در زیر آن مکر و فسون است
کسی گوئی که از راهش ببرداست | بشب زین باغ ناگاهش ببرداست
فرو ماندم درین اندیشه عاجز | که با من این که داند کرد هرگز

زدرد عشق دلتنگی لبسی کرد / سواران را بهر سوی کسی کرد

منادیگر منادی کرد ناگاه / که هر کو آگهی آرد ازین ماه

نچندان گنج یابد از خزانه / که نتواند شمرد او راز مانه

درین اندیشه و غم شاه دلسوز / بر خود خواند هرمز را همان روز

سراسر حال گل در پیش او گفت / چنان کز گفت او هرمز برآشفت

بشه گفتا نگفتم سوی باغش / نباید برد بر سودا دماغش

کسی را با دل پر درد آخر / تماشا چون بود در خورد آخر

تماشا را اگر دل شاد نبود / تماشا کردنت جز باد نبود

چو دل خوش بود مردم اصل انسیست / تماشا کردن هر فصل انسیست

بگفت این و بشه گفت ای خداوند / ترا زین غم نباید بود در بند

که من این کار آسان بی زحیری / برون آرم چو موی از خمیری

از آن مشکل دل من گشت آگاه / که آن بت را پری برد است از راه

که آبی را نباشد سست ناخوش / که آب باد زن را هست آتش

مگر در آب بازی بوده باشند | که گل را از میان بربوده باشند

بجنبانم کنون این حلقه راز | مگر بر دست من این در شود باز

وز آن پس پیش خورشید جهانتاب | یکی طشت بلورین کرد پر آب

کشید آنگه خطی بر گرد آن طشت | عزیمت خوان بگرد طشت می گشت

گهی در آب روشن میدمیدی | که از هر سو خطی بر می کشیدی

هر آن حیلت که میدانست هرز | به پیش آورد پیش شاه گربز

بدو گفت ای بشارت پادشه را | که از باغت پری بر بودست مه را

گل تر را پری همزاد بودست | که آن همزاد او را در ربودست

چو با گل خفته بد دایه بیکجا | پری آویختست او را بیکجا

کنون آن هر دو بر روی زمین اند | ولی بر پشته کهسار چین اند

ز شه چل روز میخواهم امان من | که تا در خانه بنشینم نهان من

نشینم در خط و خوانم عزیمت | کنم از خانه دیوان را هزیمت

بسوزم عود تر در خانه بسیار | پری را سر بخط آرم بیک بار

بجای آرم هزاران فسون که دانم / فسانه‌های گوناگون بخوانم

ولی از شاه آن خواهم که داند / که چون ورزم به پیشش خوش بخواند

کسی انگیز بفرستد بر من / که بر من بسته خواهد شد در من

هر آنگاهی که این حل وز بگذشت / یقین دانم که شهر اسفزر بشست

به پیش شاه بنمایم هنر را / برون آرم ز چین آن سیمبر را

چو شد بر دست من این کار کرده / بر آمد دل تیمار خورده

ولیکن چون من استادی نمودم / دل شه را بسی شادی نمودم

باستادیم گنج زر نخواهم / بشاگردانه صد گوهر نخواهم

شهنشش گفت تا چو کردی کار من راست / ز من بخشیدن آید وز تو درخواست

دریغم نبود از تو هر چه خواهی / وگر از من بخواهی پادشاهی

چو شه گفت آن سخن هرمز بدر رفت / سوی قصر جهان‌افروز شد تفت

جهان‌افروز چون دیدار او دید / دل خود تا بجان در بار او دید

نه رومی آنکه با او راز گوید / نه ترک آنکه رمزی باز گوید

مرا بر شکل مردم خوار دانی — که گرد من نگردی تا توانی

کنون چون بر زمینت نیست آرام — طپیده گشته چون مرغ در دام

برو تدبیر کار شاه کن زود — ز گلرخ شاه را آگاه کن زود

مه نور البسی و زای دل افروز — توان دید و تو رفتی تا چهل روز

بگفت این و هزاران دانه اشک — فرو بارید همچون ابر با مشک

دل خسرو بسوخت اما بناکام — برون آمد ز پیش آن دل آرام

بسوی خانه آمد باز حالی — سرای خویش کرد از رخت خالی

بیاران گفت خوردم گر گمان زهر — بزودی رفت می باید ازین شهر

سه مرد و چار زن هفتیم جمله — هم امشب در نهان رفتیم جمله

مرا این دختر زنگی بلائیست — ولیک اورا ز غم من در سر فنائیست

نه کشتن واجبست او را نه بردن — نه با او زیستن ممکن نه مردن

دگر زین هست حسنائی دل افروز — که گوید ترک او کن خیز بد آموز

دگر زین دایه دیگر نیز گلرخ — ز مردان خسرو و فیروز و فرخ

درین ابیات مشوره بهم بیاران همان دو تن که همراه بر خبر بودند و گلرخ و حسنا نامی زنی دیگر که دل افروز نام دختر زنگی که دل بهمه بر مرزداده بود و باعث خلاصی از دست سپیدکش که زنگی مردم خوار بود گردید القصه قول شاهزاده است که این پنج زن و دو سه مرد ازین شهر رفت شب گریزان خواهیم شد چنانچه حسب اشاره فیما بین ایشان گلگون نسیم عبارت عام آمد ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه

بگفت این و دستور آورد در راه فشاندند از پشت ماهی گرد بر ماه

ستوری بود در رفتن چو بادی که در رفتن فلک را اهمل ادای

بیک روز و بیک شب شصت فرسنگ بپیمودند صحرا را بشب رنگ

رسیدن خسروشاه بقلعهٔ دزدان

بسی بی راهه از هر سوی رفتند همه هم پشت از صد روی رفتند

فرس راندند تا ده روز بر دشت فتادند از میان کوه در دشت

پدید آمد در آن صحرا یکی دز که در دوری آن شد خلق عاجز

یکی دز بود هم بالای افلاک که کردی آسمان زا روی بر خاک

جبین بر چین بار چرخ خم داشت که گفتی چرخ بر پشتش شکم داشت

عراده بر ده بر دیوار بالا نشسته دیدبان بر چرخ والا

بیاران گفت خسرو کین زبان زود به بندید از برای خون میان زود

که این رنجای دزدان پلید است ندیدم هرگز اما این پدید است

چو پیدا گشت خسرو از بیابان فغان برداشت از بالا نگهبان

چو بشنید این سخن خسرو بالا | یکی خرپشته بد سخت و الا

چو مردان پیش خرپشته بایستاد | زنان را بر سر بالا فرستاد

چو یکدم بود دژ را در گشادند | سواری بیست رو بر ره نهادند

بکرده همچو شیران بر دویدند | به پیش آن جوانمردان رسیدند

شه و فیروز و فرخ هر سه از تیر | سه سگ را در زمان کردند نخجیر

چو در خون آن سه بدرگ خسته گشتند | دگر دزدان بر ایشان حلقه گشتند

گرفتند آن سه سگ را در میانه | شدند آن هر سه سر در چون نشانه

شه هرمز چو شیری با شکوهی | بکردار کمربسته کوهی

بجوش آمد بکف در ذوالفقاری | چو آتش تیز لیکن آبداری

چنان بر هم زد ایشان را بیکبار | کزو گشتند سرگردان فلک وار

چو اسپی را بتاخت گشت لختی | بایستاد او بر آن ره چون درختی

که تا هر که آید از دزدان دگر بار | شود تیغ جگر رنگش جگر خوار

چو دزدان مردی هرمز بدیدند | ز بیمش چون زنان در می رمیدند

دو بارش از نبرد و زور کینش | عجب ماندند کردند آفرینش

که گر این حرب تو رستم بدیدی | پی رخشت بسرهنگی دویدی

ترا گر بنده باشم جای آن هست | که هستت در هنرهای جهان دست

ز یک یک موی تو صد صد نشانی | توان دادن که تو صاحبقرانی

نبودند آن سه مرد هیچ آگاه | که گردون فعل خود بنمود ناگاه

سه مرد دزد بر بالا دویدند | زنان را بر سر بالا بدیدند

بدانسان قصد آن کردند ناگاه | که سوی قلعه شان گیرند از راه

پس آنگه دختر زنگی برون جست | در آمد پیش سنگی چند در دست

ندرد آن داد روی سنگ و بگریخت | چو زخم تیر دید از بیم تیر رخت

یکی تیری زدندش بر جگرگاه | که پیکانش بر آمد از کمرگاه

ز تیری چون کمان قدش دو تا شد | دمش بگسست و جان از وی جدا شد

بجان دادن دل برداشت آواز | که ای آهن ربا تا بنیست باز

به بین آخر که داد من جهان داد | بگفت این و ندیدش روی و جان داد

۵۷

پیش آمدن جنگ

بر سر زنان از بالا بدیدی

کشته شدن دختر زنگی

حرامیان و کشتن

جهان بوالعجب را کار این است | درخت عاشقی را بار این است

ببین کان عاشق مسکین چه غم خورد | که تا تیری بآخر در جگر خورد

برش میجست تا در زندگانی | بتلخی جان برآمد در جوانی

چو جان بستد سپهر جانستانش | جهان برهانداز کار جهانش

چو لختی کرد از هر سو تگ و تاز | ز خاک آمد بسوی خاک شد باز

چو دختر کشته آمد دایه برجست | امان خواست و میان خاک بنشست

چو دزدان چهره آن دایه دیدند | ز نیکوییش بی سرمایه دیدند

بریدند آن زمان حلقش بزاری | بیفگندند در خاکش بخواری

بهم گفتند رستند این زمان سخت | چه میکردند اینجا این دو بدبخت

جوان و پیرزن هستند بس زشت | که این یک هیچ برق آن یک خوی بکشت

ز غوغای این دو زن راه است بهری | که تحفه برد باید سوی شهری

میان خاک و خون آن دایه پیر | بسر میگشت با گیسوی چون شیر

چو لختی در میان خون بسر گشت | بدان سرگشته حالی حال برگشت

فراوان رنج در کار جهان برد — باخر بار در دست جهان مرد

چه بخشد چرخ مردم را ز آغاز — که در انجام نستاند ازو باز

دلاور عالمی دل می چه بندی — که تا صد ره نگرئی زو بخندی

چه بندی دل درین زندان فانی — که دل در ره نه بندد کاردانی

چو شمع زندگانی زود میر است — ترا زین بی حیاتی ناگزیر است

حیاتی کان بیکدم باز بست است — کسی کو غم ندارد باز رست است

چه خواهی کرد در عالم حیاتی — که آنرا نیست یکساعت ثباتی

چه آویزی تو در چیزی که ناکام — ز دست تو بخواهد برد ایام

چو مردی نه زنت ماند نه فرزند — در آید هفتهٔ را بندت از بند

نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن — نه تن ماند نه دل نه چشم روشن

چو بستانند از تو هرچه داری — بدست حشر آرندت بخواری

بدشت حشر آنگاهی بدانی — که چون بر باد دادی زندگانی

منه دل بر جهان ناوفادار — که نقشش بماند با تو نه دار

بموجب اینکه اگر صد بار گریی تا هم یکبار خندیدن میسر نیاید ۱۲ مولوی محمد عزیز [illegible]
ای دین دنیای فانی که سراسر جای بدنامی است
در عشق و محبت کسی مبتلا شدن و دل از دست دادن کار دانا نیست
[illegible] چو شمع زندگانی [illegible]
[illegible]

بفلک

چو میدانی که زین زندان فانی — بعمر خود ندیدی شادمانی

ترا بس حاصلی زین تیره درگاه — بجز حسرت چه خواهد بود همراه

گرت امروز گردون می نوازد — مشو ایمن که او با کس نسازد

که گردون هیچ زالی گوژپشتست — بسی شوهر و بسی فرزند کشتست

نخواهد کردن از کشتن کناره — چه صد ساله بود چه شیرخواره

چه نوحه چه عروسی غم ندارد — که او زین کرم خاکی کم ندارد

چو گلرخ دایه را جان داده میدید — میان خاک و خون افتاده میدید

نبودش تاب آن بیداد و خواری — برآورد از جهان فریاد و زاری

کشان سنبلی بر تن بدرید — چو گل بر خویش پیراهن بدرید

زبان چون آتشی از سر بیفکند — خیالی کرد عود از سر بیفکند

زخون نرگسش گل گشت پرخون — شد از شبرنگ چشمش خاک گلگون

فغان میکرد و میگفت ای گرامی — چرا کردی برفتن تیزگامی

چو حلقه سر نهادی بر در من — نیاری جان بدادی بر سر من

دل و جان بر سر کارم تو کردی — وفاداری بسیارم تو کردی
تو بودی از جهان عمر و جهانم — چو رفتی از جهان برگیر جانم
تو بودی غمگسارم از جوانی — نخواهم بی تو اکنون زندگانی
تو بودی مونسم در هر بلائی — تو بودی مشفقم در هر وفائی
تو بودی کارساز و سازگارم — تو بودی مهربان و رازدارم
دریغا کز طلب لب تر نکردی — که عمری رنج بردی برنخوردی
خداوندا بمردم در جوانی — شدم بی دایه سیر از زندگانی
چو ابرو از طرب پیوسته طاقم — که هر دم بازئی بدهد فراقم
فلک هر ساعتی از بیوفائی — دهد از همنشینانم جدائی
عجب نبود که همچون دایهٔ من — جدائی گیرد از من سایهٔ من
چه بودی گر برفت آن مهربانم — که رفتی بر پی او نیز جانم
چو دزدان روی گل دیدند ناگاه — چو غنچه باز خندیدند از آن ماه
نگه کردند حسنا در برش بود — یکی خورشید و دیگر اختر شب بود

گرفتند آن دو تن را و ببردند
بسوی دژ بدژبانان سپردند

چو دزدان سوی دژ رفتند از آن جنگ
ببالا کرد خسروشاه آهنگ

چو بر خرپشته آمد شاهزاده
دو زن را دید بر روی اوفتاده

بخواری هر دو زن را کشته دیدند
دو دیگر از میان گم گشته دیدند

بهم آن هر سه تن اقرار کردند
که دزدان پلید اینکار کردند

دو ناخوش روی را کشتند ناگاه
دو نیکوروی را بردند ناگاه

سه تن کشتند هر زه خویشتن را
که کار سخت آمد آن سه تن را

شه سرگشته دل از پیش یاران
فرو میریخت خون دل چو باران

بیاران گفت چندین مکر کرده
بلا دیده بسی اندوه خورده

بچندین شهر چندان غم کشیده
کنون چون لقمه شد بر لب رسیده

یکی از دست ما این لقمه بربود
ولی چه فائده چون بود نی بود

اگر صد موی بشگافم بتدبیر
بردن نتوان شدن موی زتقدیر

همه روز آن سه تن با هم بیودند
زگلرخ راز گفتند و شنودند

چون لعبت دو خورد دار
زدان دگر زاینده‌ان
شاهزاده هر دو بهم
در جانبازان همراه
در یکجا رفتند چنین
کردند یعنی زنگی در
ره افتاده اند
دو تن یعنی
گلرخ و حسنا
نیست دانست
که مه دو ماه دو خورشید
مع خوبی بود تن
آن رهنمان همراه
خود بود دزد ۱۲ را
محمد موزه جنس میلاد

نمی‌دیدند روی بودن خویش — نه روی رفتن و آسودن خویش
بهم گفتند اگر باشیم یکماه — ز مایک تن نیابد سوی ده راه
مگر مرغی شویم و پر بر آریم — که تا زین برج بی سر سر بر آریم
دل بهروز از آن غصه چنان شد — که خونی گشت و از چشمش روان شد
رخش چون زعفران گشت و لبش خشک — دو دستی خاک می‌افشاند بر مشک
همیت بر تن او کارگر شد — دلش همچون فلک زیر و زبر شد
بیاران گفت آن درمانده مسکین — چه سنجد در کف دزدان تبدین
خداوندا تو می‌بینی چه گویم — توئی هم راهبر هم رهنمویم
ببخشی بر من بیچاره گشته — ز خان و مان خویش آواره گشته
بفضلت بند ازین سرگشته بگشای — مرادیدار آن گم گشته بنمای
ندارم در جهان نیم جائی — بکام دل نیاسودم زمانی
دل خود را دمی بی‌غم ندیدم — بشادی خویش را یکدم ندیدم
دلم خون شد بحق جان خاصی — کزین دردم دهی یا رب خلاصی

چو شد زاندازه بیرون زاری او ❊ در آمد یار او در یاری او

بخسروشاه گفت آزاده فرخ ❊ که فارغ باد شاه از کار گلرخ

که من هر شب روی بسیار بودم ❊ بسی در عهدهٔ آن کار بودم

هم امشب نیز آن بت را بدزدم ❊ وگرنه سر بتاب از پای مزدم

از ان شادی دل خسرو چنان شد ❊ که گفتی پیر بود از سر جوان شد

بسی بر جان فرخ آفرین کرد ❊ که بادی جاودان ای پیش بین گرد

بدین امید می بودند آن روز ❊ که تا ناگه فرو شد گیتی افروز

چو خورشید از فلک در باختر شد ❊ همه دریای گردون پر گهر شد

شه زنگ از حبش لشکر برون کرد ❊ فلک را بارگاهی قیرگون کرد

شبی بود از سیاهی همچو انقاس ❊ نشسته پاسبان بر منظر پلاس

شبی از تیرگی از حد گذشته ❊ چو نیل معده در قطران سرشته

شبی تاریک و فرخ زاد در خشم ❊ سیه پوشیده همچون مردم چشم

چو فرخ زاد با شب هم قبا شد ❊ نه شب از وی نه وی از شب جدا شد

چو فرخ شد برون از پیش هرمز / به تنها باز میگشت از پس دژ

دژی بد خندقش در آب غرقه / شده در گرد آن دژ آب حلقه

نمیدید از پس دژ پاسداری / به پل بیرون شدش بس روزگاری

ز زیر خاک زیر آن دژ از دور / کمند افگند در یک برج معمور

چو گربه بر دوید و بر سر آمد / ز سنگ در تنگ بصد پیچ اندر آمد

نه زیر باره بامی دید والا / کمند افگند در دیوار بالا

بیکساعت ببام آمد ز باره / بجائی روشنی دید از کناره

برهنه پای سوی روزنی شد / چو چشمش سوی مردی و زنی شد

بزن میگفت آن مرد جفاکیش / که ای زن ناجوانمردی مکن بیش

بکین چون آب داده دشنهٔ تو / نمی آبی نجویم تشنهٔ تو

چرا پاسخ بکام من نگوئی / چرا ناکام کام من جوئی

اگر کار دلم حاصل نیاری / سر جان داشتن بیدل نداری

مکن فرمان من بر کام من جوی / هوای همنشین خویشتن جوی

وگرنه دل ز تیغت باز دزدم ٭ سر گردن فرازت باز برّم

خود آن زن بود حسناء دل آرام ٭ چو مرغی سرنگون افتاده در دام

به پیش دزد میگفت ای خداوند ٭ نخستین شاه ما را دست بربند

چو شه در بندت آمد من چه بندم ٭ که من از نیش او اندیشمندم

چو آن هر سه گرفتار تو آیند ٭ دل و جانم خریدار تو آیند

تو ایشان را ز ره برگیر آنگاه ٭ بکام خویش کام خویش درخواه

سخن میگفت زینسان پیش آن مرد ٭ که تا برهد مگر زان ناجوانمرد

چو از روزن فراتر رفت فرخ ٭ شنود از دور جائی بانگ پاسخ

سوی آن بام روی آورد چون دود ٭ کدامین دو دنوان [?] گفت چون دود

سرای دید ایوان برگشاده ٭ نشسته گلرخ و شمعی نهاده

یکی دزدی به پیش گل فگنده ٭ دهانش بسته و چشمش بکنده

چو فرخ آن بدید از یار در کام ٭ صفیری زد بسوی گلرخ از بام

چو گلرخ دیده سوی بام انداخت ٭ صفیری مرد [illegible] بشناخت

بسوی بام رفت و در گشادش — بیکساعت سلاح و تیغ دادش

بفرخ گفت ده مردند در دژ — مگر مستی ز بند و باد عاجز

ترا گر خود نبودی راه بر من — نجستندی ز من یک مرد و یک زن

کنون چون پا نهی برخیز هین زود — برآور زین گروه آتشین دود

که پر خون شد ز درد دایه من — همه پیراهن و پیرایهٔ من

مرا آندم که دزد از جای بربود — دلم از درد مرگ دایه پر بود

ندانستم در آن دم هیچکس را — نگاهی هم نکردم پیش و پس را

وگرنه دزد کی بربودیم زود — ولی این کار تقدیر خدا بود

بگفت این و ز درد دایه برجست — چو نی بر کینهٔ دزدان کمر بست

روان شد همچو شاخ سرو گلرخ — دوان سر بر پیش آزاده فرخ

به پیش خانهٔ حسنا رسیدند — صفیر از حیله در حسنا دمیدند

چو آن دزد پلید از پس نگه کرد — سرش را زود حسنا گوی ره کرد

چو دل فارغ شد انگه راه جستند — ز هر سو قلعه را درگاه جستند

برون بردند آن مردود و زن را | در آنجا بر گرفتند آن شه تن را
چو بر رسیدند تا پیش در دژ | بشد در خفته بد ده مرد گربز
کم از یکساعت از زخم کناره | شه تن کردند ده تن را دو پاره
چو دل از کار آنها بر گرفتند | وز انجا راه بالا بر گرفتند
زنان را دست بربستند یکسر | گشادند آنگهی آن قلعه را در
شه فیروز را آواز دادند | که تا هر یک جوابی باز دادند
ز بانگ گل جهان دلشاد شد شاه | که چون شوریده سر داد در راه
چو آن آزادگان آنجا رسیدند | ببستند آن دو رو سر در کشیدند
گل آشفته خون میریخت بر خاک | نشسته خاک بر سر پیرهن چاک
ز نرگسدان چشمش غم روان کرد | ادیم خاک را چون ارغوان کرد
ز باران سرشکش گل فرو رست | کجا دیدی گلی کان گل بخون شست
خروش و جوش چون دریا برآورد | چو کوهی لاله از خارا برآورد
دل شه تنگ شد زان ماه چهره | بگل گفتا ز عقلت نیست بهره

کسی چون کشته شد اکنون چه تدبیر	که درمانی ندارد در تقدیر
قضا از گریهٔ گل بر نگردد	که تقدیر خدا دیگر نگردد
که ما را فتنه زین زندان چو برخاست	چنین کاری نیاید بی کشش راست
درست از آب ناید مر سبوئی	زهی سنگ و سبوی تند خوئی
بماتم گر قیامت کرده ساز	نه بینی تا قیامت دایه را باز
تو خود دانی یقین کاین دایهٔ پیر	بسی سیری نمود این چرخ دلگیر
بد و نیک جهان بسیار دیداو	زهر نوعی بسی گفت و شنیداو
غمِ او را مخور چندین که دایه	ز عمرِ خود تمامی یافت مایه
غمِ این دخترِ زنگی خور آخر	که او زو بد بسی نیکوتر آخر
بدان خوبی جوانی کشته گشته	بناکامی افتاده سرگشته گشته
غمِ او خور که او بهتر ز دایه	که او فرهنگ و خوبی داشت مایه
ز کشتن کار دختر را مزید است	که دزدان سوزنند و او شهید است
سمنبر را ز خسرو خنده آمد	تو گفتی مرده شد زنده آمد

همه شب همچنین بودند تا روز — که بر گردون علم زد عالم افروز

زمین چون رود نیل از جوش برخاست — فلک صوفی نیلی پوش برخاست

عروس آسمان از پردهٔ تار — چو طاوسی برون آمد برفتار

بهر یک پر هزاران پرنوش بود — کمیت آرزو تنها دوش بود

گل خورشید چون از چرخ بشگفت — بجاروب شعاع اختر فرو رفت

دو زن با فرخ و با شاه فیروز — بگردیدند گرد دژ دگر روز

فراوان مال و نعمت یافت خسرو — چه زر کهنه و چه جامهٔ نو

بفیروز و بفرخ داد جمله — که صد چندین شما را داد بهره

بسی فیروز بر شاه آفرین کرد — زبان بگشاد فرخ همچنین کرد

که ما از بندگان شهریاریم — بدیدار تو روشن روزگاریم

ترا بر جان ما فرمان روانست — چه میگوئیم ما چه جای آنست

اگر زر بخشی وگر سیم ما را — نیابی کار جز تسلیم ما را

ز فرمان تو هرگز سر نپیچیم — که بی فرمان تو کمتر ز هیچیم

فافهم و تامل

مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

چو بر بستند بار از سیم و زر هم ... گشادند آن زمان از یکدگر هم

که گر خواهید در بنگاه گیرید ... وگر نه هم ازینجا راه گیرید

ازان پس جمله پیش کشته رفتند ... بر آن عورتان کشته رفتند

زخون آن هر دو تن را پاک کردند ... ولی پر خون بزیر خاک کردند

همه خلقی که در افلاک بوده است ... رخش از خون بسوی خاک بوده است

تو نیز ای مرد عاقل هم چنینی ... که گه خونی و گه خاک زمینی

کسی کو زیر چرخ سرنگون است ... ز جنع او میان خاک و خون است

تو تا در زیر این زنگار رنگی ... اگرچه زندهٔ مرد از رنگی +

بسختی گر پی صد کار گیری ... اگر خود آهنی زنگار گیری +

چو اینجا پایداری نیست ممکن ... چه گوئی میتوانی خفت ایمن

همه شب سر چرا در خواب آری ... که تا روز قیامت خواب داری

تن هر دم که مشتی خاک و خون است ... میان آمد و شد سرنگون است

به بین تا آمدن بر چه طریق است ... که خون و درد با او هم رفیق است

نگه کن تا شدن چون بود و کی داشت | که مرگ و حسرت دایم زپی داشت

درین آمد شد خود کن نگاهی | که تا چندین بیفزائی لگاهی

کسی از آدمی شرمنده تر نیست | که هر ساعت زگریه چشم تر نیست

خطاب با حقیقت جان در معنی غنیمت خسرو از زندان فی رفتن بروم

الا ای شاخ طوبی شکل چونی | چو شاخی میکنی این سرنگونی

بشرق و غرب بگذشته چو برقی | ولیکن تو برون غرب و شرقی

تو در مشکات حسی چون چراغی | چراغ شاخ شاخ هشت باغی

چو از نور دو کونی چشم روشن | ترا از زیتونهٔ قدس ست روغن

ازان روغن بشکلی میفروزی | که شمع آسیا را می بسوزی

چو تو شاخ درخت لامکانی | درختت خورده آب زندگانی

ازان نور مبارک پرتوی خواه | خرد را در سخن بیرون شوی خواه

طبیعت را بمعنی کارفرمای | عروسان سخن را روی بنمای

کزین پس جادوییهای سخنگوی | ترا معلوم گردد ای سخن جوی

دریا نما ماه هست و مشتری نه | جهان پر جوهر است و جوهری نه

سخن را نظم دادن سهل باشد | ولی گر عذب نبود جهل باشد

چو بنیادی نهد مرد سخن ساز | نشاید مختلف انجام و آغاز

که گر بالا نه چون بنیاد باشد | نشان آفت استاد باشد

کنون ای مرد دانا گوش بگشای | عروس نطق معنی بین سر و پای

چنین گفت آنکه او پیر کهن بود | جوان بختی که جانش پر سخن بود

که چون گل دایه را در گل دفین کرد | از انجا راه بر دیگر زمین کرد

گل و حسنا و حسن افروز و خسرو | روان گشتند با یاران شب رو

چنان راندند مرکب ها در بیابان | که بر روی زمین باد شتابان

اگر بگذاشتی هر یک عنان را | بیک تک درنوردیدی جهان را

نه با مرغ تیزرو که بیشه بشتافت | نه آن تگ را بوهم اندیشه دریافت

بماهی جمله در خشکی بر اندند | بماهی نیز در کشتی بماندند

چو خسرو شاه از دریا پی عنان رفت | بحد کشور قیصر درون رفت

(حاشیه: الغرض بعد فراغ از تجهیز و تکفین هر دو زن مرده فراغت کردند شاهزاده معه هر دو معشوقه و هر دو یاران جانی از آنجا بکمال سرعت طی زمین از آنها ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی)

بده روز دیگر رانند یکسر | که تا نزدیک آمد قصر قیصر

زمنزلگاه فرخ زاد شب رو | تبک میرفت تا درگاه خسرو

بر شه بار خواست و در درون شد | پس آنگه حال برگفتش که چون شد

بسی بگریست آن دم تنگدل شاه | برآورد از میان جان و دل آه

ازان پاسخ دل شه شد دگرگون | عجب ماند از عجب کاری گردون

همیگفت ای سپهر هیچ در هیچ | زهی بند طلسم پیچ در پیچ

نیابد هیچکس سر رشتهٔ تو | همه عالم شده سرگشتهٔ تو

منادی گر برآمد گرد کشور | که تا کشور بیارایند یکسر

ز بهر شاه شهرآرای سازند | جهان از خلد جان افزای سازند

چنان آرایشی سازند خرم | که روم افسر شود بر فرق عالم

بهر سوئی که فرخ زاد سر تافت | ز هر بخشنده چیزی دگر یافت

بیک ره خلق عزم راه کردند | زنان شهر را آگاه کردند

دو صد خاتون مهد بیست زر بفت | برون بردند و فرخ پیش در رفت

(حاشیه) یعنی اینچنین سرعت در شتابندگی در راه رفتند که بادانند صبا و دیم را در پیبار رفتن آن محال بود میرزا یک ماه در خشکی و یک ماه در تری بسواری کشتی قطع راه گردید و هم پس از ده روز در مرز و بوم مملکت پدر بقدوم رسید و فرخ زاد در بارگاه خسرو دی برای آگاهی فرستاده فافهم و تامل
مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

چو از ره پیش خسرو شه رسیدند / نقاب از چهرهٔ چون مه کشیدند

زمین را پیش شه از لب بسودند / دران گفت و شنود آن شب غنودند

گفتار در خبر بردن فیروز بقیصر و استقبال کردن برای فرزند خود خسرو شاه و بهم رسیدن ایشان بمراد

چو این هفت آسمان زیر و زبر شد / هزاران مرغ زرین سر بدر شد

کبوتر خانهٔ این هفت طارم / تهی کردند از مرغان انجم

بیک ره از دهٔ آیات ستاره / فرو شستند لوح هفت پاره

شه قیصر برون آمد دگر روز / باستقبال فرزند دل افروز

سواری ده هزاران از پس و پیش / بزرگان هر که بودند از کم و بیش

چو خسرو را نظر بر قیصر افتاد / بخدمت کردن از مرکب در افتاد

زمین را پیش شه بوسید صد جای / ز فرط شوق سر افکند در پای

ز مهر دل گرستن بر شه افتاد / دگر ره پیش قیصر در ره افتاد

شهش در بر گرفت و زار بگریست / میان دلخوشی بسیار بگریست

بزرگان هر دو تن را بر نشاندند / سخن گویان ازان منزل براندند

سرافرازان چو پیش شاه در رسیدند / بزیر پای اسپ اطلس کشیدند

زمانی بود بردا بردا برخاست / همه صحرا غبار و گرد برخاست

جنیبتها و مهد و چهاروان شد / ز هر جانب بسی خادم دوان شد

روارو از یلان برخاست حالی / ز خلق روم ره کردند خالی

هزاران چتر زرین سرنگونسار / ز یک یک سوی می آمد بیکبار

بگرد گل عماریهای دیگر / صد و پنجاه شتر هیت زیر چادر

کمیتی هر یکی آورده در زین / سر افسارش مرصع طوق زرین

زمین از زر و گوهر موج زن بود / جهانی در جهانی مرد و زن بود

بهر صد گام طاقی بسته بودند / بطاق آسمان پیوسته بودند

ز هر کو بانگ کوس مهتران بود / ز هر سو نعره بر آسمان بود

نشسته با هزاران وی برروی / می گلرنگ میخوردند هر سوی

ز موسیقار غلغل می برآمد / ز گل صد بانگ بلبل می برآمد

پیاله بر خروش چنگ میشد — خروش چنگ یک فرسنگ میشد

ز زیر پرده چنگ آواز میداد — چو شکر نی جوابش باز میداد

خرد بر سر فتاده دوش میزد — چو دیگی کاسه می جوش میزد

ز یکیک دست می دروده میشد — بشش سه چار دستنبویه میشد

سپهر پیر را بر روی عالم — زشادی لب نمی آمد فراهم

ز شهر آرای چون بگذشت یکماه — بسوی باغ شد یکماه آنشاه

گفتار در صفت باغ قیصر بخصوص در بهار و رفتن خسرو بباغ

برون از شهر باغی داشت خسرو — که در خوبی بهشتش بود پس رو

کشیده سی چمن در روضهٔ او — فکنده گل عرق در حوضهٔ او

چو حوضی روشنی آفتابش — گلابی در عرق استاده آبش

بهر سوئی چمن آبی روان بود — ریاحین چمن سیراب ازان بود

کشیده سر بسر در سرو آزاد — تنیده بر سر هر سر و شمشاد

همی چندانکه بالای چمن بود — چنار و سرو و نارون بود

چنان پر بار بودی شاخساران | که بروی بسته بودی راه باران

ز بس پیچیده شاخ دلفریبش | ندیدی ذره خورشید از نشیبش

کنار جویبارش سبز خط بود | میان او بسی طاوس و بط بود

به پیشش باغ قصری چون بهشتی | ز نقره خشت و از زر بود خشتی

نهاده تخت زرینش بهر سوی | بگرد حوض و ایوان روی بر روی

بصد جامه گوناگون گرفته | بساط از اطلس و اکسون گرفته

بهر در ساخته چندان تجمل | که نتوان کرد شرح آن تجمل

سرائی بود ایوان بر کشیده | سر او تا بکیوان بر کشیده

به پیش صدرش از پیروزه تختی | مرصع کرده از یاقوت لختی

مشبک قبه زرین و والا | که مشکین ریزه ریزندی ز بالا

بهر ساعت نثار مشک کردی | نه زان بودی کز انسو خشک کردی

کنارش بد خراج هفت اقلیم | میانش خشتی از زر خشتی از سیم

نشسته گل چو ماهی بر سر تخت | ستاده ماهرویان بر بر تخت

سرائی چون نگارستان چین بود ❊ سرای گل ز بهر خلوت این بود

یکی تاج مرصع بر سر او ❊ یکی دیبای ازرق در بر او

هزاران سرو بر پا ایستاده ❊ خرد بر پای ایشان سر نهاده

جهان راستی از زلف شان پیچ ❊ جهان جادوی با چشم شان هیچ

نقاب از شرم شان افگنده بر ماه ❊ شکر از لعل شان افتاده در راه

همه در پیش گل بر پای مانده ❊ بریده از گل و بر جای مانده

شبانگاهی در آمد شاهزاده ❊ بگلرخ گفت هین ای ماه ساده

می در ده که فردا هست نوروز ❊ بباید ساخت جشنی عالم افروز

کنون باری بیا تا امشبی خوش ❊ بهم جشنی بسازیم ای پری وش

همه روی زمین آب زلال است ❊ همه روی هوا باد شمال است

بروی کشت اگر دیده ای دوست ❊ که مغز پسته بیرون آمد از پوست

ز سنگ خاره آتش جست بیرون ❊ سر کهسار شد از لاله پرخون

جهان تازه است و ایام بهار است ❊ سماعی خوش شرابی خوشگوار است

درین موسم تماشا ناگزیرست — که بازاری مرغ آواز زیرست

درین بودند باهم آن دو سرمست — که روز از شب گریزان رخت بربست

فرود آمد شه خورشید ناگاه — ز پشت نقره خنگ چرخ خرگاه

شه زرینه رخ فرزینه رفتار — پیاده شد ز اسپ پیل کردار

ز چرخ سبز رنگ نیل اندود — چو ابروی مه نو روی بنمود

سیه پوشان شب لشکر کشیدند — ز ماهی تا بمه صف درکشیدند

برفتن روز و شبخیزی نموده — گذشته روز و شب تیزی نموده

گفتار در عشرت خسرو با گلرخ در باغ هنگام بهار

شبی خوشتر ز نوروز جوانی — می صافی چو آب زندگانی

گل و خسرو فتاده هر دو سرمست — بکشی آورده پای زلف بر دست

سیه پوشیده زلف شب گل — شده شب همچو روز از پرتو گل

رخ چون روز آن دُر شب افروز — شب تاریک روشن کرده چون روز

زمین از بوی مویش مشک خورده — شکر با قند او لب خشک کرده

بخوزستان شکر از خندهٔ او | طبرزد در سپاهان بندهٔ او

جهانی دل فتاده خرقهٔ او | خرد در گوش کرده حلقهٔ او

چو سروی ماه گلرخ سر فگنده | می در سر سری در بر فگنده

سر زلفش ز مشک تر زده آب | ز تاب روی گل گشته تبه تاب

قدح در حلق گل گشته شفق ریز | شده گل چون قدح از خوی عرق ریز

چو گلرخ برقع از رخ برگرفتی | ز خجلت باغ را خوی در گرفتی

وگر شعر سیه بر سر فگندی | مه و خورشید را سر در فگندی

وگر آن نازنین با جام بودی | بگردون بر زحل بر عام بودی

شکر از لعل گل دریوزه گر بود | بنفشه خرقه پوش آن شکر بود

ز می رنگ رخ آن ماه بیتافت | به تنهائی همه بر شاه بیتافت

چو بر خاست او نشست مسند آنگاه | دل خلوت نشین بر خاست از راه

گل عشرت چون بر خاست از جای | شهنشه گفت او فتادم پست در پای

چو بر خیزی توی بنشیند سلامت | چو بنشینی تو بر خیزد قیامت

یعنی شکر خندهٔ از دو سپاهان ... گلرخ چنان در خوزستان ... شده ... فگنده ... حلقه بگوش ... گشته ۱۲ ... محمد عزیز حسن سلمه الله

دل خسرو بچون پیوسته تست | ازانم همچو خون دل بسته تست

یک امشب ده بدست خود شرابم | کز آبادی حسرت من خرابم

هوائی دست بازی دارم امشب | سر گردن فرازی دارم امشب

دو زلفت چون دو هندوی زره پوش | سنه در ترک تازی بر سر دوش

دمی با من می گلرنگ درکش | مباش ای سیمبر چون زلف سرکش

بگفت این و ز لعلش گلشکر خواست | دو دست خویش در گردش کمر خواست

ز رشک مهوشان پر جست از ماه | که شاهد بود شاهد بازی شاه

گل تر هندوی زلفش ببازی | در آورده بدست ترکتازی

گهی بر نطع رخ بر شه فگنده | شکر بر گل قصب بر مه فگنده

می بستد ز دست شاه گلروی | می چون رنگ گل یکرنگ و گلبوی

شکر میریخت و تازی تلخ می کرد | بشیرینی شراب تلخ میخورد

بشکر شیر ریز را بوسه میداد | بجرعه خاک را سنبوسه میداد

زبان بگشاد خسرو شاه سرمست | بگل گفت ای ز مستی رفته از دست

چو تو مستی ز سر ده می پرستان
دمی بنشین که در خوابند مستان

که خواهد یافتن زین به زمانی
ز سر در ده صلائی می روانی

مکن دل ناخوش از قلاشی ما
دمی خوش باش در خوش باشی ما

بزاری می سر آید مرغ شبگیر
بیار ای مرغ زرین نالهٔ زیر

چو گلرخ پاسخ از شه یافت برجست
بخدمت پیش شه شد باده بر دست

ز قدش سرو بن تشویر میخورد
ز چشمش نرگس تر تیر میخورد

چو سرو آزاد گرد قد او بود
شکر آمد به پیش قد او زود

فشانان آستین میشد بر شاه
گریبانش گرفته دامن ماه

شه و گل مانده با هم هر دو تنها
بمستی گام زن گرد چمنها

مشام از بوی می پر مشک کرده
ببوسه هر دو لب تر خشک کرده

ز می میخورده دل خونخوارهٔ گل
فروزان آتش از رخسارهٔ گل

چو شد از می گل لعلش در آتش
می شد گوئیا لعلش در آتش

ز شوق سرخی رخسارهٔ ماه
سیه شد دیدهٔ خونخوارهٔ شاه

بر گل رفت شه دستی بدل بر | که تا با گل کند دستی بگل در

گلش گفت ای دگر ره کرده بیداد | مرا از دست بیداد تو فریاد

ترا با من چه حاصل باقی نیست | نگیر این می که چون گل ساقی نیست

دگر ره بازم آوردی عتابی | نماندت گوییا باقی حسابی

ز چشمت مستم و از باده هم مست | بدار آخر ازین مستِ دژم دست

دل گلرخ ز نرگس تازه داری | که تو خود نرگسِ این کاره داری

خطت مشک و ز عنبر باک داری | سخن چون زهر و لب تریاک داری

مکن چندین بشهوت میل حالی | که شهوت بگذرد چون سیل حالی

ازان چیزی که یکدم بیش نبود | اگر نوشی بود جز نیش نبود

رها کن شهوت اندر ذوق مستی | زمانی دور شو از هر چه هستی

چو گشتی مست با گل کن بهم گشت | بگرد مفرشِ زنگاریِ دشت

ز عالم دلخوشی داری جهانی | چو گل خوش باش از عالم زمانی

شه از گفتار گل از دست شد مست | بپا افتاده مست و رفته از دست

دلش بیهوش شد از خواب نوشین — که دل پرجوش گشت از تاب و شیرین

چو طفل صبح بر روی زمانه — برانداخت از دهن شیر شبانه

چو باز از دست از تو بند بگشاد — جمال از چهرهٔ گلرنگ بر داد

سر از گهوارهٔ گردون بلند کرد — بخندید و جهانی پر شکر کرد

چو طاؤس عروس خلد خضرا — علم زد بر سر این چتر مینا

برآمد از حمل چون چتر زربفت — جهان را شال سیم افشان ز سر رفت

چو این طاؤس زرین در حمل شد — زمانه از نور گیتی بدل شد

همه کهسارها چون لاله جوشید — همه صحرا ز سبزه زیر گردید

هوا را آب خضر از سر در آمد — زمین را گنج قارون تا سر آمد

چمن از دست گل پیمانه میخورد — صبا هر شاخ را سرشانه میکرد

کنار جو چو از سبزه چتر بست — میان کوه از لاله کمر بست

چمن گفتی دبیرستان هویدا گشت — که چندان طفل در بستان هویدا گشت

هزاران گل چو طفلان بر شکفته — ز برگ سبز لوحی بر گرفته

صبا چون جلوه شان دادی بصبوح — نهاده هر یکی انگشت بر لوح

جهان پیر از سر گفتی جوان شد — زمین از سبزه گفتی آسمان شد

هزاران لعبت زنگار جامه — شدند از شاخها پیدا چو نامه

هزاران طرفه جادوگر کرشمه — شده سیماب گون بر روی چشمه

هزاران تیر چشم سرمه کرده — برون می آمدند از زیر پرده

هزاران طفل خرد شیرخواره — برآوردند سر از گاهواره

هزاری عندلیب از گل سخن جوی — گل از گهواره چون عیسی سخنگوی

چمن از هر طرف چون نخل بندان — نموده لعبتان آب دندان

چمن مشّاطه ساز از پر طاوس — شده روح صبا چون روح محبوس

چمن از دست گل سرجوش خورده — مسطّح حلقها در گوش کرده

بدم مشاطهٔ باد سحرگاه — زده بر نوعروسان چمن راه

صبائی تند در عالم دمیده — جلیل سبزه گل درهم دریده

شه لب کرده دولت خندان یکبار — لب کشت و لب جوی و لب یار

جهانی جان‌افروز افروخته شمع | بهشتی حلقه پوش از هر سوی جمع

چو سنبل خاک را زنجیر موئی | چو سوسن باغ را آزاده روئی

ز روی کوه لاله خنجر افراز | ز جرم ابر ژاله ناوک انداز

بنفشه خرقهٔ فیروزه در بر | گل زرد افسر زربفت بر سر

بنفشه جلوه کرده پر طاوس | شگوفه در ثنا و در زمین بوس

بنفشه سرگران از لبس آبی | کشیده لاله در خارا عتابی

بنفشه طفل بود از ناتوانی | ولی نامد زو بانگ جوانی

بنفشه بر مثال خرقه‌پوشان | سر آورده بزانو چون خموشان

بنفشه خرقه میپوشد بطامات | ولی نیلوفر است اهل کرامات

که نیلوفر چو نیلی پوش اصحاب | سجاده باز افگند است بر آب

چو آب از باد نوروزی گره تافت | ز روی آب نیلوفر زره یافت

چو خورشیدش تف و تاب افگند | زره داشت و سپر بر آب افگند

بر آمد ارغوان همچون طبر خون | فرو میریخت گفتی از جگر خون

سراسر پیرهن در خون کشیده — زبانها از قفا بیرون کشیده

تنش در دام کافوری نهانی — شده چون پنبه مویش در جوانی

چه گر روز جوانی پیر میزاد — ولیکن ابر هردم شیر میداد

چو چشم چشمها گرینده شد باز — دهان یاسمین از خنده شد باز

چو شد خندان پدید آمد زبانش — زبان بگشاد و پیدا شد نهانش

برآمد لاله همچون عود و مجمر — برون آتش درون سودو چنبر

بسان شعلهٔ آتش برافروخت — بران آتش دلش چون عود میسوخت

درآمد پای کوبان بلبل مست — که گل در جلوه می آید بصد دست

چو بلبل بر سر گل نوحه گر شد — گل از پیکان برون آمد سپر شد

همی کز مهد زنگاری جدا شد — بیک شبنم کلاه او قبا شد

گل نازک چو در دست هوا ماند — برائی دفع او بر خود دعا خواند

چو گل خواندی دعا بستان شنیدی — صبا هردم دعا را در دمیدی

چو شد پیکان گل از خون گل پر — کف ابرش نثاری کرد از در

چو شد بسته نمود از کف زر زرد | بمرد باغبان گفت از سر درد
که زر بستان و در با بیتوانی | مرا بگفته ده آخر امانی
بآخر مرد آن دزد و زر ساو | نه زر بستد نه دادش هفته [illegible]
چو گل در بار کم عمری فتادی | بزاری بانگ بر قمری فتادی
ز گل قمری خوش الحان همیخواند | همه شب قاف والقرآن همیخواند
چو موسیقار درس عاشقان گفت | چو موسی بلبل عاشق برآشفت
ز مستی طوف در گلزار میکرد | همه شب آن سبق تکرار میکرد
زبان بگشاد چون داود بلبل | زبور عشق خود میخواند بر گل
چو گل از صد زبان تکبیر گفتی | ز گلبن فاخته تفسیر گفتی
همه شب فاخته میگفت یا حی | من از سر شاخ طوبی دو تا کی
چو سار از سرو گفتی سرگذشتی | صریر نعره زن در سر بگشتی
چو یک بلبل ز شاخ آواز گفتی | دگر بلبل جوابش باز گفتی
بنعره بلبلان در دانه سفتند | همه شب تا بروز افسانه گفتند

ز یک یک شاخ بانگ چنگ برخاست
هزاران مرغ زنگارنگ بخاست

ندانم تا کرا باغی چنان بود
دگر بود آنچنان در آسمان بود

گفتار در صفت حسن خسرو و قیصر با گلرخ در باغ

نشسته شاه رومی همچو جمشید
بسر بر افسر روشن چو خورشید

بزرگان و وزیران معظم
همه بر پای مانده دست برهم

ز گیسو نوخطان افتاده بر راه
ز گیسو امردان باروی چون ماه

ببر در امردان دیبای زربفت
سر هر یک ز تاب باده در تفت

کمر بسته کلاه زرکشیده
به پیش صفها صف برکشیده

بسر بر نوخطان تاج مکلل
کشیده حلقه را چون خط مسلسل

بدست آورده هر یک جام زرین
چو ماهی کاورد در دست پروین

ز گلبن تا بگلبن می گرفته
ز رنگ می رخ گل خوی گرفته

ز سر مجلس بدست پای مردان
پیاله همچو دستنبویه گردان

زده گز بر گلو مرغ مشمن
صراحی از زبان پر تا بگردن

چو خونی رنگ شیشه دختر رز | ولیکن گشته بی شوهر زبان گز
شراب زهرکین شکر فشانده | زمی مرغ صراحی پر فشانده
بخار عود میشد بیست فرسنگ | مشام از مغز گشته دود آهنگ
بخور افگنده در سرها بخاری | ز مشک افگنده بر مجلس غباری
هوای شمع روشن گشته تیره | ز دود عود از گرد ذریره
بهت نوروز رخ چون عید خرم | مه و خورشید فرخ زیر شبنم
لبالب آب دندان در برابر | پیاپی کرده جام می سراسر
فروغ دامن می آستین سوز | می اندر پوست گشته آستین دوز
صراحی همچو مرغان سحر خیز | ز مخلب کرده در مجلس شکر ریز
ز الحان سرود عاشقانه | شده رقاص سنگ آستانه
ز عکس باده در جام گهر دار | شده سرمست صورتهای دیوار
می سرکش نشسته در دم چشم | زمستی پای کوبان مردم چشم
لب شیرین ترکان ترشروی | ز نطق تلخ شور انگیز هر سوی

فروغ روی چندان حور زاده — جهانی را جهان افروز داده

چو باد صبح در عالم وزیده — حریفان را صبوحی در کشیده

سپیده دم فسرده زرده شمع — گداز از باده پیه کرده شمع

مه از خون شفق سرجوش خورده — شب از زرین طبق سرپوش کرده

خمار اندر خیال می پرستان — ببازوی خیال آورد دستان

صبوحی را صراحی بر نهاده — ز آب تلخ چرب آخر نهاده

حریفان جمله دریاکش نشسته — چو کوهی بر سر آتش نشسته

شده در گوش مرغان صبوحی — چو موسیقار قول بوالفتوحی

قرابه دید چون خم دستیاری — پیاله کرده از وی مشکباری

سبک گردیده از تنگی سینه — همه مردان ز گردان آبگینه

قدح بر چنگ و بر نای عراقی — گرفته راه نای از چنگ ساقی

گشاده چار رگ از لب صراحی — شده خون در تن از مستی مباحی

شبی خوش بود و مهتابی دل افروز — قدح مهتاب می پیمود تا روز

بساقی گفت شاه عاشق مست / که می در ده که چون گل رفتم از دست

ز می شد سر گران جان سبکبار / گران جانی مکن دستی سبکدار

مرا چندان می خوش ده بزودی / که ماه من شود زیر کبودی

بر آرم همچو مستان های و هوئی / که پیدا نیست هشیار سوئی

بگفت این و سماع فرود خواست / ز بیخویشی دلش از در دبر خاست

صفت سماع شاهزاده

در آمد آن کشی دوشیزه ناگاه / پریشان کرده مشک تازه بر ماه

نگاری دست بازش شوخ دیده / خط سبزش از گل بر دمیده

خطی آورده بر لعل شکر خای / گل گرد رخش را خار در پای

بت گلرنگ راه خار کش زد / بنوک خار راه سخت خوش زد

ز زخمه آب زر بیرون چکانید / ز دل زخم و فغانش خون چکانید

بهر زخمی که او بر رود میزد / مهر نورا کلوخ امرود میزد

چو بر زد دست بر سر جادوی را / ببر رفتند راه را هوی را

۵۷ یعنی مطرب که این ابیات مسطور صفت او زیبا مینماید بزم عیش را گرم کرده بود که رقد
خشک سامان
رود تر گردیده ۱۲۵
موی سامعه
عزیز حسن منظلا

ازان ره دل خنیاگران زراه میشد | که ره بر رهروان کوتاه میشد
زخوشی جان صوفی خرقه کش بود | که عود آن شکرلب سخت خوش بود

گفتار در راه زدن خنیاگران طریق موسیقار بحضور خسرو

مخنث ای ساقی و در ده شرابی | زجامم بر لب جانم زن آبی
روان کن آب بر آب روان زود | که عالم گوییا از سر جوان بود
چو رخ در خاک خواهد ریخت چون گل | میٔ گلرنگ در ده بر بانگ بلبل
بسی گل بر دمد از خاک کرده | تو رویی همچو گل در خاک کرده
میٔ در ده که امشب نیم مستیم | که ما از بهر رفتن آمدستیم
چو وقت صبحدم یکجام خوردیم | بمی بر صبح بیشک شام خوردیم
بیار ای سبز خط یکجام گل بوی | که پیدا شد خط سبز از لب جوی
چو آب خضر در جام از میٔ ماست | کجا میریم که مرگ از پی ماست
چه میگوئی بریز از دیده جوی | که دی رفت و ز فردا نیست بوی
دمی بر خیز این افتادگی چیست | بسر شد عمر این استادگی چیست

بزود رباب امروزی که داری / خوشی میساز با سوزی که داری

غنیمت گیر این یکدم که هستت / بغارت کرده این صد غم که هستت

چو از خود میتوان رفتن بیکدم / نه ارزد شادی عالم بیک غم

چو جوئی خون بخواهد ریخت ایام / مئی خون خورده ای لجوی از جام

خوشی امروز از فردا چه جوئی / دمی در شور و سودا چه گوئی

رگی اندوه را از عیش پی کن / بشادی میخور و می نوش می کن

شکم بر نه شکم را بار بردار / بکن جان و به تن منه نشین بسیار

چو کار آن جهان بر دست داری / زیان و سود نیست هست داری

بیا یا توبه کن یا توبه بشکن / چه باشی در میان نه مرد نه زن

چو خسرو این سخن بشنود از سوز / بزد یک نعره و گفت ای دل افروز

اگر چه بس براحت میزنی تو / نمک را بر جراحت میزنی تو

ببرد آب زر از دست آپر یزاد / که هرگز زخمه دستت مریزاد

هزاران اشک غلطان گشته در خون / ز چشم نیم مستان ریخت بیرون

بوقت صبح مستان شبانه | برآوردند شوری عاشقانه

بگرد شاه خسرو صبح خیزان | بصحن باغ رفتند اشک ریزان

همه مخمور می در سر فتاده | قدح در دست و سر در بر فتاده

ز آه سرد مستان تنگ دل | پیاله تا قیامت شد خنک دل

چو پیش حوض بنشستند مستان | بر آمد از هزار آواز دستان

زیکسو شمعها بر آب می تافت | زیکسوی دگر مهتاب می تافت

زیکسو چنگ و نی در جوش آمد | زیکسو بانگ نوشانوش آمد

زیکسو عود بر مجمر همی سوخت | زیکسو جان و دل در سینه می سوخت

زیکسو بوی می عالم گرفته | زیکسو روی گل شبنم گرفته

زیکسو ماهرویان ایستاده | زیکسو مشک بویان ایستاده

زیکسو مطربان بربط فگنده | زیکسو نوخطان سر خط فگنده

جهانی چون بهشت و حور ساقی | نوا از هیچ نوعی هیچ باقی

سماع و مستی و وقت جوانی | گل صد برگ و آواز اغانی

نوشانوش بلند شد ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه

می و آب روان و نور مهتاب | سماع بلبلان و شمع خوشتاب
رخ حور و نوای صبحگاهی | همه چون جمع شد دیگر چه خواهی
چو دور چرخ گردان شد فلک وار | برآمد ناله از مستان بیکبار
ز یکیک رگ نوا از چنگ برخاست | دل بربط ز بند فرسنگ برخاست
بت بربط بگل بر بر همیزد | غزل میگفت و راهی بر همیزد
از آن تر زد که رودی دشت ابرکار | ویانه آب دستش بود در کار
پری پیچ بر بریشم قول میزد | بر ابریشم وعده لا حول میزد
زمستی با نفس بلبل همی خفت | طریق خارکش بر گل همی گفت
خرد با باده پشتاپشت می گفت | دل از سینه بسر انگشت میسفت
چو آن مه پاره زخمه ساز میزد | ستاره بر فلک پرواز میزد
چو راه تر بزد رود سه تا زود | فرود آورد مرغان هوا زود
چو نور شمع و آواز غنا بود | همه مجلس پر از نور و نوا بود
ز عکس شمع روی دوست بیتافت | ز تف باده دل در پوست بیتافت

فروغ شمع و آواز ارم بود | تهی لبش خوش میی لبش خوش بدم بود
می تر بر تهی دستان همیزد | بریشم بانگ بر مستان همیزد
دران مجلس همه دل بی همه بود | که نوش آب زمزم زمزمه بود
نگار ارغوان رخ ارغنون ساز | باستادی اغانی کرد آغاز
به پیش شاه راه چنگ برداشت | براه این غزل آهنگ برداشت

گفتار در راه زدن خنیاگران در پرده موسیقی

می جان پرورم ده در صبوحی | لان الراح ریحان و روحی
بیک امشب از قدح مینوش تا لب | که فردا را امیدی نیست تا شب
چو باد می شد و فردا نیامد | غم ما را سری پیدا نیامد
بهاری خوش بخور چون صبح خندان | که عمرت بیش دارد برگ ریزان
چو مرغ صبحگاهی زد پر و بال | بیه دو بالی بزن تا خوش دل حال
ز دور باده گر دل شاد کردی | و می از دور چرخ آزاد کردی
که چون کشتی عمر افتد بگرداب | امان نبود که یکشربت خوری آب

ترا عمری که با صد گونه پیچ است | یک امروز است و آنهم نیز هیچ است
سحر خیز و می نشسته در ده | ز پسته بوسه سربسته در ده
بر آور های و هوی همچو مستان | ز نقد عمر داد عمر بستان
می در ده که جمله سربراهیم | که مهمان جهان از دیرگاهیم
می در ده تو ای سرو سهی زود | که زود از ما جهان خواهد تهی بود
ز صد شادی دلت آرام یابد | اگر یک باده در تو کام یابد
بیا تا امشبی دل شاد باشیم | شبی از غم چو سرو آزاد باشیم
بشادی آستینی بر فشانیم | چو تنگ آید اجل مرکب برانیم
دمی بر بانگ چنگ و ناله نی | سراسر کن قدح در ده پیاپی
بر آمد از جهان آواز مستان | ببدمستی جهان را داد بستان
می و معشوق و عشق و روز نوروز | ز توبه توبه باید کرد امروز
بیاران باده خوشبوی چون مشک | که ما گردیم ازین پس ماهی خشک
چو مطرب این سخن بر گفت شهزاد | میان باغ از مستی بیفتاد

سوی قصر گلش بردند از راه | رخ گل شد ازو چون لاله و ماه

چو دیگر روز ازین طاق مقرنس | جهان پوشیده شد در زیر اطلس

همه روی زمین بگرفت زردی | بیک ره آسمان شد لاجوردی

بیامد خسرو و بر تخت بنشست | بمخموری گرفته جام در دست

ز نو سر مجلس نو راست کردند | همه ساز طرب درخواست کردند

یکی ساقی خاص شاه بی ریش | کزو دل ریش میکردی ز تشویش

شکر دزدیده لعلش در مزیده | بجان زر داده دشنامش خریده

اگر بفروختی عالم بسزیدی | بر آنکس کو ازو بوسی خریدی

صلای تلخ می در داد ساقی | ز شیرینی بخود نگذاشت باقی

چو باده پای کوبان بر سر آمد | شه از یک کاسه چون دیگی بر آمد

چو شه را باده در سر کارگر شد | بمطرب گفت خسرو بیخبر شد

برای کوی شاه سپاهان | بزن ای نعره زن راه سپاهان

یکی یوسف جمالی عود برداشت | زبان در نغمه داود برداشت

شکر لب چون بریشم بست بر عود ز پرده بر گشاد آواز داود

چو گوش کر نا مالید هموار بسر گردید گردون کر ناوار

ز مجلس الصلای نوشن برداشت ز دل فریاد و از جان جوش برداشت

در آمد مرغ بریان مرحبا گوی بصد الحان صراحی الصلا گوی

صراحی را نفس تا پیش و پس داشت مگر از باده تنگی نفس داشت

منی چون خون بی اندازه بیشد جگر چون خون به برزان تازه بیشد

جگر را بود آن می آب کشتی کسی کو می بخورد او تازه گشتی

زمانی بود خوانی بر کشیدند جهانی تا جهانی بر کشیدند

صراحی از تقاضا خوردن بایستاد قدح در آب تا گردن بایستاد

بیاوردند از صد گونه جلاب قدح پر ماهیان کرده چو سیماب

چو دف از هر قدح یکسان ز هر سو بیا افگنده همچون چنگ گیسو

چو شربت رفت و خوان سالار بنهاد ز هر نوعی ابا بسیار بنهاد

ندیده بود هرگز گرده ماه ز خوان آسمان چون خوان آن شاه

نواله داشت در بریان ز هر سو ‌ هریسه داشت در سر جان ز هر سو

ابا قلیه و حلوا و بریان ‌ نهاده تا به شیر مرغ بر خوان

چو نان شد خورده آمد خادم چست ‌ بطشت از آب هر کس دست و رو شست

چو خوان از پیش خسرو برگرفتند ‌ طریق مجلس نو برگرفتند

شه از ساقی گلرخ جام در خواست ‌ ز هر مطرب سماع عام در خواست

بیکره مطربان نام بردار ‌ نهادند آنچه دانستند در کار

یکی پیری که او در پشت خم داشت ‌ رگ و پی جمله بیرون شکم داشت

بسان دختری در پیش مادر ‌ شده چون مصلحان در زیر چادر

چو مادر دست در خنیاگری برد ‌ از آن دختر بناخن دختری برد

بسی ناخن ز زیر سیم چادر ‌ ده و دو پرده ظاهر کرد مادر

یکی گر خم گرفته چون کمان بود ‌ بر آن پل بحر شعر تر روان بود

ولی بر بحر پل هرگز نبود است ‌ مگر گوئی پلی ز آنسوی رود است

که از هر جا که برگوئی سرودی ‌ بپل بیرون برد با تو درودی

چو آواز از رگ آزرده بنمود ‌‌‌‌ ز یک پرده ده و دو پرده بنمود

ز پرده روی بیرون کرده بودی ‌‌‌‌ ولیک آواز او در پرده بودی

بجنبیدی بر او یک رگ ز سستی ‌‌‌‌ چو زخمش آمدی دیدی درستی

مر او را تاج ز گنج باش گونه ‌‌‌‌ که موی سر نبودش هیچ گونه

چو موی سر نبودش هیچ بر جای ‌‌‌‌ چگونه میکشید او موی در پای

کسی کان پیر را در بر گرفتی ‌‌‌‌ خوشی آن پیر زالی در گرفتی

بزاری پیر را دل زنده میداشت ‌‌‌‌ رگی با جان هر شنونده میداشت

اگر چه پشت خم داشت و کهن بود ‌‌‌‌ ولیکن بی سخن پس خوش سخن بود

یکی صورت در آمد ماه پیکر ‌‌‌‌ نهاده همچو گردون پای بر سر

رخی مانند ماه آسمان داشت ‌‌‌‌ ولیک از رنج ماه نو فغان داشت

طپانچه بر رخ چون ماه میخورد ‌‌‌‌ چنان کز درد دل صد آه میکرد

چنان می تافت رویش از برون دست ‌‌‌‌ که از چستی ز چنبر می برون جست

چو آوازش ز چنبر جان بر آورد ‌‌‌‌ سر بسیار کس در چنبر آورد

چو گردون چنبری کرد آشکارا | جلاجل چنبرش را چون ستاره

سه چیزی مختلف در وی آن آمد | ز حیوان و نبات و معدن آمد

دو روی و چار گوشش سر درنه | بسی زو حلقه از هر سوی درنه

چو می بنواخت از بیرونش دو دست | از آن شادی نمیگنجید در پوست

اگرچه دید روی دوست بیرون | نیامد پیش او از پوست بیرون

اگرچه پوست از آهو رسیدش | ولی شیرافگنی نیکو رسیدش

چو آن بی پا و سر برداشت آواز | نمیدانست کس از پا و سر باز

چو آواز خوش بی هوش میداشت | خوش آوازیِ خود را گوش میداشت

بهر پرده رهش پیوسته بودی | ولیکن پردهٔ او بسته بودی

نگاری ماهروی از پرده برخاست | بزد آن کوز را در پردهٔ راست

یکی طاوس زر بگرفته ماری | چه ماری همچو کار افتاده زاری

تهی و بحر جا بز اسیر هم میداشت | پئی وحشی چو شکّر بر هم میداشت

نفس زد گرچه شخص بی روان بود | بسی نالید اما بی زبان بود

بپاسخ بود بانگش بیست در بیست | نبودش جان ولی از باد میزیست

قلم بود و خطش گرد دهان بود | قلم استاده انگشتان روان بود

چو نبض لبری آورده در دست | ز نبضش همچو نبض انگشت میجست

عجایب همدمی بود او دهان را | که دم خوردی و دم دادی جهان را

نه حلق از حلق فرسودن گرفتش | نه دم از باد پیمودن گرفتش

چرا نشنیدی دم او تیز رو بود | چو میدانست کز بادی گرو بود

اگر بادی برون جست از نزاری | برون آمد از و صد بانگ و زاری

ز نای شور در آفاق افگند | بصنعت جادوی کرد از نهاوند

بگلوییم چون همه کاری نکو کرد | نوائی داشت هر کاری که او کرد

چه گر از لاغری بی بیخ و بن بود | ولیکن لعبتی شیرین سخن بود

بتی خوش بوی همچون مشک بویا | زبان بسته ناگه کرد گویا

شکسته لبسته را دست بر سر | بیک سو فربه و یکسو لاغر

رگش از نیش آوازی نکو داشت | هر رگ را ستم از گیسوی افراشت

چو از زخمه رگش زاری گرفتی | چو زخمه دل نگونساری گرفتی
بشادی دایه در بر کشیدش | ولی چون راه زد پی بر کشیدش
خروشان گشت طفل رنج دیده | که نخروشد کسی پی بر کشیده
همه بر پهلوش زد دایه آنگاه | که او پهلو تهی میکرد از راه
نبودی در رگش خون از نزاری | ولیکن جوی خون راندی بزاری
بهر دم دایه زخمش بیش میزد | بزخمه در رگ او نیش میزد
بمالش بر داز گوشش گرانی | رگی در گوش داشت از مهربانی
اگر یک ناله بودی بیحسابش | فتادی هم از آن پرده حجابش
حساب ناگزیر راه بودش | ادب از دایهٔ دلخواه بودش
بنوک خار لب میدوختی اورا | حساب انگشت می آموخت اورا
اگرچه بطریق خویش می بود | اسیر گوشمال و نیش مے بود
نه در دو زخم نیش آن طفل مضطر | نه بسته بود ساعد را بسر اسر
چو شاه از جشن کردن باز پرداخت | بعشرت با گل و دمساز پرداخت

له زخمه مضراب در ریکار ... از دل گرفته که ... از مضراب دل در دست ... بود ۱۲ مولوی محمد ... حسن
له یعنی معمول است که چون کسی را منع کردن از ... گفتن را از خود خواهد لب بر انگشت زنند و را از ... بهشتگر چیزی از حسن ... و تیغ مگوئی در ریکار ... آن معشوق کیسو ... داریم بست ۱۲ منه
عم فیضه

گل و خسرو بهم چون مهر با ماه | بشادی باده نوشیدند شش ماه
جوانی بود و عشق و کامرانی | چه خوشتر باشد از عشق و جوانی
دران بودند تا خسرو بصد ناز | بخواهد از پدر گل را باعزاز
کنون بنگر کزین دهر پریشان | کجا خواهد کشیدن کار ایشان
تو حاضر باش تا من باز گویم | چو شکر قصهٔ گل باز گویم
زهی عطار کز فضل الهی | بحمد الله تو داری پادشاهی
تویی اعجوبهٔ دوران سخن را | تو داری ارمغان جان سخن را
زهی صنعتگری احسنت احسنت | همی خون میگری احسنت احسنت
شکن بین در سر زلف سخنها | زهی شیرین سخنها و شکنها
چو دستم داد بسیاری صنیعت | بفریاد آمد از دستم طبیعت
منم امروز در باب سخن شاه | بهر موئی نموده در سخن راه
عروض آموز کج طبعان هریرم | ترازوی سخن سنجان ضمیرم
ضمیرم در جهان زیبا و سرخوش | که حوران میدهندش در بناگوش

ضمیر من خلیل آسا از نست | که از انگشت خود شیر من و انست
معانی ضمیرم را عدد نیست | مرا این لبس که از خلق بد دیست
نه غائب می در آید در معانی | نه نقصان می پذیرد این روانی
مرا حق داد در معنی هدایت | از نمینی ست معنی بی نهایت

گفتار در خطاب با حقیقت جان در معنی آنکه نه کتاب گذشت بعد از ان عجائب ها در قصه گوید

الا ای روشنائی بخش بینش | توئی گنج طلسم آفرینش
توئی گنج جهان پر گوهر از تست | سپهری و فلک پر اختر از تست
ز گنج عشق گوهر بر جهان ریز | شراب معرفت در حلق جان ریز
جهانی خلق را یکرنگ گردان | جهان بر تنگ چشمان تنگ گردان
زیکرنگی برآور روشنائی | دو عالم را بهم ده آشنائی
چو شمع خویشتن سوزی در آموز | تو می سوز و جهانی را برافروز
چو هست قدرت پاکیزه گوئی | سخن آن به که چون دوشیزه گوئی

ز هر علمی که باید بهره داری	بمیدان سخن در زهره داری
ز تو گر ذکر ماند در زمانه	عوض ماند ز عمر جاودانه
چه بهتر مرد را از یادگاری	که بعد از وی بماند روزگاری
کنون از سر بگستر داستانی	که در بند تو آید زان جهانی
چنین گفت آنکه از ابر معانی	مسلم آمدش گوهر فشانی
که چون هرمز نهاد آن مکر را ساز	که تا گل را ستاند از پری باز
چهل روز از سپاهانی امان خواست	امان دادش چنان کش دل چنان خواست
ولی شاه سپاهان آن چهل روز	چهل سال کشید از دست دلسوز
نبودش صبر تا خود کی درآید	که آن چل روز بی پایان سر آید
فرو شد از غم و بگداخت از سوز	چله می‌داشت گفتی آن چهل روز
نه روزی دل برآسودی ز سوزش	نه یکشب خواب بردی تا بروزش
نیاید چشم عاشق خواب هرگز	که نبود چشم او بی آب هرگز
همه اندیشه آن بودش شب و روز	که تا که چل روز آید آن دل افروز

۵۱
شاعری شد و جهانگیر
بیان تفاخر خود میگوید
که هرمز از شاه سپاهان
برای چله کشیدن امان
خواست و وعده بربست
آمدن معشوقه
گم شده در بین
مدت نمود ۱۲ موکو
محمد عزیز حسن
سلمه الله تعالی

چو باز آید رهی گیرم زسر باز | زبالیش موزه اندازم بدر باز
نگذارم دمی از خویش دورش | کنم از هر که پیش آید نفورش
بمیر النش کشم وانگه بدرخواست | خوشی در پرده خود بنیمش راست
حسابی میگرفت آن شاه غافل | که نبود آن حساب هیچ عاقل
بدو عقلش بگفت از خامکاری | که شاها خط دوکش زعقل داری
باخر چون باخر شد چهل روز | نشد آگه ز هرمز شاه دلسوز
نشست آنشه پگاه از خون شب تر | که تا هرمز کی آید در برش در
لبش بربست و دل برخاست از شاه | نیامد هیچکس پیدا از ان راه
بدل میگفت امروزی کنم صبر | که تا فردا بر آمد ماه از ابر
بیاید پیش من هرمز پگاهی | زگلرخ کرده خود را همچو ماهی
بدین امید روز آورد تا شب | ولی تا روز آنشب کرد یا رب
همه شب جای خوابش خون گرفته | زمین از اشک او جیحون گرفته
درش در چشم زان چون سواس میگشت | مژه در چشم او الماس می گشت

چو دُر از چشم او پیدا همی شد　　کنار او ز دُر دریا همی شد

گهی از روی گلرخ یاد میکرد　　گهی از شوق او فریاد میکرد

گهی چون مرغ بی آرام میشد　　گهی از تخت زیر بام میشد

گهی بر در چو باد صبح میجست　　گهی دل در کلید صبح می بست

گهی گفت ای حکیم ناوفادار　　چو شد چل روز چون نامد پدیدار

مگر او نیز در دست پری ماند　　پری پروش ازان از من بری ماند

چو شمعی شب بروز آورد از سوز　　ولیکن زان بتر بودش دگر روز

چو دُر از دُرج گردون باز کردند　　کواکب خانها را ساز کردند

همه یکسر بدان یک دُر دویدند　　ازان چون صبح بدمد ناپدیدند

چو قرص تیغ زن بگشاد بازو　　چو بر آتش تنوری از ترازو

بخنجر بشید از تنور آتشین خوش　　جهان شد جمله پر طوفان آتش

چو طاوس مرصع بال گردون　　علم زد با هزاران جلوه بیرون

یکی را شه بر هرمز فرستاد　　که ای استاد بگذشت آن بستاد

بگو تا چیست این چندین مقامت / بیا چون گشت چل روز آن تمامت

مرا خود دل زغم زیر و زبر شد / که تا آن چل شبا روزم بسر شد

قدم در نه رها کن از سخن دست / چو زلف گل رحم این چل مکن شکست

شبا روزی مگر کاری ندارم / جز این کین روز و شب را می شمارم

چو بنهادی اساس عهد کردن / کنون سر بر مپیچ از وعده کردن

اگر بنشسته وگر بپائی / زپا منشین چنان کین دم بیائی

اگر گل را گرفته پیش آری / مرا دلخوش کنی در پیش داری

چو آن مرد این سخن بشنید از شاه / بزخم پای گرد انگیخت از راه

چو تیری کاورد قصد نشانه / شده بر تگ سوی هرمز روانه

چو نزدیک در هرمز رسید او / در هرمز چو آهن بسته دید او

بنرمی حلقه بر سندان در زد / چو کش پاسخ ندادش سخت تر زد

بصد نوع نبرد آن مرد زن خوار / چو در نگشاد لرزان گشت دیوار

زمانی در زدن را باز میداد / زمانی از برون آواز میداد

چو دادی از برون بسیار آواز
صدا دادی چو آتش زدرون باز

یکی همسایهٔ بی سایه ناگاه
برون آمد چو خورشیدی ز خرگاه

بگفتش در مزن ای در زن سخت
مکوب ای آهنین دل آهن سخت

که چل روز است تا هرمز بشبگیر
ازینجا شد برون چون از کمان تیر

سه تن با او زن دیگر ببر دست
مگر ایوان بدیگر کس سپرد است

چو پاسخ یافت ازان مرد در زن
بجست از جای چون ارزن ز برزن

چو باد ره گذر حالی گذر کرد
بر شه آمد از حالش خبر کرد

شه از گفتار مرد از جای برجست
چو شیری مست میزد دست بر دست

گهی لب را بدندان پاره میکرد
گهی جان را بمردی چاره میکرد

گهی ز اندیشه در سوز او فتاد او
گهی در دست صد غوغا فتاد او

گهی در تاب شد چون شیر از تف
گهی همچون شتر بخت از لبش کف

رگش را دیده می برید بی نیش
دلش از غصه می غرید بخویش

برآمد آه خون آلود از شاه
که دانست آنکه هرمز بردش از راه

زبان بگشاد کاحسنت ای سگ شوم / نکوکاری نکرد این بدرگ وم

چو بد کردم بدم افتاد از خویش / کسی کو بد کند بد آیدش پیش

یقین دانید کین مکری نخورد است / که آن زن را چنین از راه بردست

ندانم تا چسان تزویر آمیخت / که گل با وی چو می با شیر آمیخت

ندانم تا چه زرق و جادوی کرد / که گل با من چنین کدبانوی کرد

ندانم تا چه دم داد آن صنم را / که گل برداشت چون بادی قدم را

گلوخ امرود کرد آن سگ بدن / گلوخ آمد مگر بر نار پستان

گلش نار و گلوخی بود در راه / که آبی در گلوخش بست ناگاه

مگر سنگی از و در کفش افتاد / که شه همچون گلوخی کفشش از باد

مگر کفش از و در اندرون بست / بمن بگذاشت کفش از در برون جست

چنان بی کفش گشت آن شوم زاده / که مرد کفش در دام پیاده

مگر هر مرد چو مرد کفش گر شد / که گل هر پاره بر دوخت و بدر شد

مرا زین کفش گر روی نغنش است / که کافر نعمت و کافر دو نفش است

این گفتگوی شاه است که بعد بردن نارسی گل از خر زاد و رفتن با نقش میکرد که افسون چنین شده و چنان گردیده و چه بلا پیش آمده که گرگ را در گله پیشان داشتم و باد در انگبان چراغ بنهادم مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

اگر خوردی ز کفش من قفا او | بزیر کفش بنشاندی مرا او
سگ از بیگانه با فریاد گردد | ز روی آشنا دلشاد گردد
سگ از وی به که او همخانه را | بگذارد شود بیگانه را
دریغا کان سگ از دامم برون جست | از و آتش در اندامم برون جست
دریغا گر مرا بودی خبر زود | ولیکن چون کنم دیرم خبر بود
گر افتاد هرگز در جهان این | زهی کار جهان کار جهان بین
گرامی داشتم آن شوم زن را | بپروردم بلای خویشتن را
سخن جز بر مراد او نگفتم | بسایه در کنار او نخفتم
چو جانی برگزیدم از جهانش | پس آنگه خواندمی آرام جانش
شبی گر دست من سوی رسیدی | بروز آتشی در نی دمیدی
بتندی پیرهن را چاک کردی | بکندی موی و بر سر خاک کردی
برآوردی فغان از خود بزاری | مرا از در برون راندی بخواری
وگر استادمی اندر در راه | دو چشم او در افتادی بناگاه

دو چشم از چشم من بر هم نهادی ... چنین این خسته را بر هم نهادی

بپوشیدی به پرده رویت از من ... گریزان گشتی از هر سوی از من

ز بانگ طفل چون آرد هراسی ... ز من او پیش آوردی قیاسی

اگر شاهی باقبال و قبیل بودم ... بچشم گل چو عزرائیل بودم

چنان ترسیدی از من آن جفاکش ... که من خود می بترسیدم از و بیش

اگر دیدی مرا در جای خالی ... بگردانیدی از من روی حالی

نه گوهر خواستی نه جامه و زر ... نه آرایش نه مشاطه نه زیور

ز شاهی منش اندوه بودی ... ز مهرم بر دلش صد کوه بودی

اگر روزی مرا در آب دیدی ... بشب هندوستان در خواب دیدی

مگر گفتم ز روی شرمگینی ... ندارد آرزوی همنشینی

مگر گفتم که از بس پارسائی ... همه ننگ آیدش از پادشائی

مگر گفتم ز بیماری چنانست ... که با من بودن آن بت را زیانست

چه دانستم که آن شوم زبون گیر ... درون پرده خواهد شد درون گیر

مرا گو یدسوئی با غم کسی کن | چو باز آیم تماشا ها بسی کن

نبودش هیچ دامن گیر با من | ازان در چند از ین سرگشته دامن

دریغا گر کسم آگاه کردی | سپه در حال عزم راه کردی

نمیگردد کمم یکدم ز دل سوز | چه سازم چون کنم بگذشت چل روز

چه بودی آنکه گل را برده از راه | نترسید و نه اندیشید از شاه

حکیمی و پزشکی کرد تلبیس | که تا از راه برد او را چو ابلیس

ولیک آن مرد را آن دست از ان بود | که بس نیکو و بس شیرین زبان بود

چو بس پاکیزه بود آن مرد دانا | شد او از نازکی برگل توانا

درینمعنی مرا اول گنه بود | که او در شهر همچون خاک ره بود

رسانیدم ز خاکش سر بگردون | مکافاتش چنین کرد آن سگ دون

چو پا از دست شد پی گو چه پویم | چو پای از دست ادمی چه پویم

شد القصه ازین غصه شب و روز | چو شمعی اشک می بارید در سوز

بشب در یک زمان خوابش نبودی | بجز خون در جگر آبش نبودی

له

تلبیس بمعنی مکر د

فریب و غدر و ابلیس

نام شیطان علیه اللعنه

و معنی بیت ظاهر در اشعار

بهم رنگی از نکردد غالب گر

طبیبان و پزشکان در آمده

مرا گمراه کرده و فریبنده

مولوی محمد عزیز حسن سلمه

چو نی زآتش دلش در سینه میسوخت | ز بیمهری گل از کینه میسوخت
بران بنشست آخر شاه خونبار | که تا از پرده چون آمد برون کار
درون پرده تا دل بیقرار است | که کار پرده بیرون از شمار است

آمدیم تا سر قصه و گریختن خسرو و گلرخ در ماتم ماندن شاه اصفهان

کنون تا حال خسرو شاه آئیم | سپاهان رفته ما این راه آئیم
چنین گفت آنکه استاد جهان بود | که در باب سخن صاحبقران بود
که چون شد شاه خسرو بود با گل | بهر دم عشرتی نو بود با گل
گهی با گل می گلفام خوردی | گهی صد بوسه از گل وام کردی
گهی آن دام گل را باز دادی | گهی گل را بهار ناز دادی
گهی سیمین برش در بر گرفتی | گهی خاک رهش در زر گرفتی
زمانی عشرت نو ساز کردی | گهی خلوت ز نو آغاز کردی
زمانی از گلش شکر چشیدی | زمانی تنگ بر شکر کشیدی
چو در بر داشتی چون گل دو تا نی | نکردی یاد از حسنا زمانی

یعنی با انجام شاه در
تشویش شده که چگونه از
کار مشکل برآید و تدبیر
چون ساز نو ۱۲ مولوی محمد
و از حسن سلمه ۱۲ یعنی
بهره از صحبت گلرخ چنانکه
و از فرقه گریه او حسنا از
دل فراموش کرده ۱۲ منه سلمه

چو گل باشد که از حسنا کند یاد ‌ ‌ ‌ چو در باشد که از مینا کند یاد

چو سر باشد ز افسر کم نیاید ‌ ‌ ‌ چو ماه آمد ز اختر کم نیاید

چو صبح آید که جوید وصل انجم ‌ ‌ ‌ چو آید آب برخیزد تیمم

بسی بودی که حسنا پیش شهزاد ‌ ‌ ‌ باستادی و شه را نامدی یاد

بسی بودی که شه را مینمودی ‌ ‌ ‌ بشاه و شاه ازو آزاد بودی

بشادی خسرو و گل شام و شبگیر ‌ ‌ ‌ بهم بودند دایم چون می و شیر

دل حسنا ز گل در جوش افتاد ‌ ‌ ‌ گهی بیهوش و گه مدهوش افتاد

بجوش افتاد در اندوه رشکش ‌ ‌ ‌ کنارش گشت دریایی ز اشکش

ز دانا این سخن آمد مرا خوش ‌ ‌ ‌ که گفتا رشک سوزان تر ز آتش

نباشد رشک زن بر کس مبارک ‌ ‌ ‌ که رشک زن بود همچون پلارک

روا باشد که هرجایی نبود ‌ ‌ ‌ ولی از دست رشکش پای نبود

کسی اند که رشک آدمی چیست ‌ ‌ ‌ که تا در رشک روزی بایدش زیست

شبی کان شب سیه بود از قار ‌ ‌ ‌ شبی تیره چو روز دوری از یار

جهان تاریکتر چون روی زنگی — چو چشم مور بر چشنا ز تنگی

دمش از آه دل آتش فروزان — نشسته اشک ریزان سینه سوزان

همه شب بود چشنا حیله اندیش — که تا گل را چسان بردارد از پیش

یکی مکری بساخت از نوک خامه — جهان افروز را بنوشت نامه

دران نامه نوشت از حال هرمز — که آن برنا یکی شاهیست گربز

طبیبی نیست او صاحب کلاهست — که قیصر زاده روم است و شاهست

اگر روزی شود با چرخ در خشم — کند خشمش فلک را خاک در چشم

دگر بر مهر بگشاید ره چهر — زمین بوسند پیشش او مه و مهر

سپاه او فزون انداز هزاران — صدف بشمر بهر یک قطره باران

خزانه اش را قیاس از اندکی گیر — ز یکیک برگ هر شاخی یکی گیر

چنین شاهست گفتم با تو حالش — ازان گل شد چنین اندر جوالش

به زشتی مکر آن مکار بودست — که با هم پیش از ایشان کار بودست

چو خسرو را دل گل بود خواهان — ز شهر روم آمد تا سپاهان

زاسپاهان بصد افسانش آورد | براه رازیان پنهانش آورد

تبنگ از اسپ تازی این نیاید | ز صد طرار رازی این نیاید

چو سر گلدسته یافت از راه بردش | بشب از باغ شه ناگاه بردش

مرا در نیمهٔ ره گشت معلوم | که آن زن گلرخ است از شهر روم

گر آنجا گشتمی آگه ازین کار | برون آوردمی شه را ازین بار

مرا زین بار غم بسیار افتاد | ولیکن چون کنم چون کار افتاد

در آن شب کو برون شد از سپاهان | دلم خاتون خود را بود خواهان

مرا نگذاشت مهر از بر خویش | اگر نه کردمی کار از سر خویش

کنون هم گلرخ و هم شاهزاده | گهی شکر خورند و گاه باده

بهم در عشق تند این هر دو خوشدل | ز تیر زاغ تا پر حواصل

نیاسایند یکساعت ز عشرت | دل حسنا بجان آمد ز غیرت

بسی نیکار باشد در سپاهان | که زن دزدد کسی از شاه شاهان

بعالم هر کجا این قول گویند | ز ننگ شاه ما لا حول گویند

چه گر من کسته ام این پیشکه را — ندارم طاقت این ننگ شه را

چو هرمز کرده زینسان ناجوانی — من این ننگ میدانم تو دانی

دو کس را معتمد بفرست ناگاه — که تا گل را بدزدم من ازین شاه

بدست معتمد بسپارم اورا — که منهم مکر و دستان دارم اورا

کنون این نامه در راه کردم — ترا از حالها آگاه کردم

چو شد از نامه فارغ نوک خامه — ببازار آمد و برداشت نامه

فراز آمد سوی بازارگانان — بسی بودند پیران و جوانان

سپاهان را یکی بازارگان بود — که در بازارگانی خرده دان بود

بر خود خواند حسنا آنزمانش — بپرسید آشکار او نهانش

نخستین عهد در بست استوارش — که تا بازارگان شد رازدارش

یکی گوهر گشاد از بازوی خویش — نهاد آنگه درا با نامه در پیش

بدو گفت این گهر بگیر و بستان — ولیک این از من بپذیر بسان

چو نامه سوی شاه من رسانی — هزاران گوهر دیگر ستانی

جهان افروز زاده نامه در دست — وز و در خواه هر چیت آرزو هست

کنون خواهم که وقت صبحگاهان — از اینجا سر نهی سوی سپاهان

چو جان این نامه با خود راز داری — وگر خواهی جوابش باز آری

چو هر نوعی سخن آن هیچ چیز گفت — بسوگند آن سپاهانی بپذرفت

ز شهر روم چون بادی بدر شد — چو باد از هر چه گویم بیشتر شد

بدریا رفت و از دریا سفر کرد — وز آنجا نیز بر صحرا گذر کرد

بوقت شام آمد در سپاهان — توقف کرد شب تا صبحگاهان

چو پیش آهنگ روز آهنگ در کرد — شد از زردی رویش روی ره زرد

بزودی مرد سر از سوی ره تافت — که تا سوی جهان افروز ره یافت

به پیش پرده او مرد هشیار — جهان افروز را بستود بسیار

جهان افروز حالی پرده بگشاد — که تا آن نامه پیش پرده بنهاد

گفتار در رسیدن نامهٔ حسنای مکاره بر جهان افروز و آگاهی یافتن شاه اصفهان از کار گلرخ و مکر ساختن و قاصدی

فرستادن تا گلرخ را بدزدند و در صندوق کنند

چو مهر از نامه برداشت آن پریروی — شد از رنگ گلش نیلوفری روی

جهان بر چشم او چون پرنیان شد — جهان افروز گفتی کز جهان شد

یکی آتش برآمد از سر او — که همچون لاله شد عبهر او

زمانی دست میزد موی میکند — زمانی لب زمانی روی میکند

بندش ناخن کبود و روی پرخون — بر سیمینش از خون گشت گلگون

گرفته نقطه چون خامه او — ز اشک آغشته گشته جامه او

که میدانست حال کار آن ماه — ز عشق وی دل وی بود آگاه

بگفت آن ماه تا حالی ببرند — بدست شاه اصفاهان سپرند

چو شاه آن نامه حسنا فرو خواند — چو سودائی در آن سودا فرو ماند

چو خواند آن نامه را و با خبر شد — چو زهری غصه بر وی کارگر شد

از آن اندیشه گفتی سخت فرو مرد — چو شیدائی زمانی سر فرو برد

چو با خود آمد آن از خویش رفته — فراق از پیش خسرو از پیش رفته

دو تن را خواند و از حسنا سخن گفت | که بس نیکوست هر چه آن سیمتن گفت
شما را می بباید شد بزودی | مگر ماهم بر آید از کبودی
چو او گل را ابند دید و صوابست | منش هم باز دزدم این جوابست
شدند آن هر دو مالی از سپاهان | چو از دوزخ برون صاحب گناهان
چو از صحرا سوی دریا رسیدند | درون رفتند و دریا را بریدند
بآخر چون سفر در روم کردند | طریق قصر گل معلوم کردند
چو دم زد یونس مهر از دم حوت | شفق برگرد گردون تخت یاقوت
شدند آن هر دو تن تا درگه شاه | نگه میداشتند از هر سوی راه
برین ترتیب هر روز از پگاهی | بایستادند تا وقت سیاهی
چو یک هفته بر آمد بامدادی | برون آمد ز حسنا چو بادی
بدید آن هر دو تن ناگاه بشناخت | ولی آندم نظر بر راه انداخت
فرا رفتند زود از پیش آن در | بخواند آن هر دو را در زیر چادر
چو آن هر دو به حسنا در رسیدند | بپرسیدند و گفتند و شنیدند

یونس نام ستاره و مهر خورشید و حوت نام برج دریا و حوت ستاره ها
و شفق [illegible] سرخی
[illegible]
یعنی چون هر دو تن ستاده
و شاه صفاهان بکمال [illegible]
زیر محل حسنا رسیدند و حسنا [illegible]
[illegible]

چنین فرمودشان حسنا مکار | که صندوقی بباید ساخت هموار
ستور خوش و رهوار باید | سزای و لایق آن کار باید
که تا گل را بزدم بامدادی | بدست هر دو بسپارم چو بادی
شما گل را بصندوق اندر آرید | دو دستش بسته گرد سر درآرید
دهان بندی کنید از معجر او | در و بندید بند چادر او
بگفت این و ز پی ایشان روان شد | وزان موضع وثاق هر دوان شد
چو جای هر دو تن را کرد معلوم | بیامد تا بایوان شه روم
چو ده روزی گذشت آنمرد استاد | باستادی خود در کار استاد
نو صفت خواند گل را جای خالی | چو الماسی زبان بگشاد حالی
بگلرخ گفت کای خاتون کشور | خداوندی منی و بنده پرور
ندارد هیچ شاهی چون تو ماهی | نیاید چون تو ماهی هیچ شاهی
نزاید چون تو مادر هیچ فرزند | نیارد هیچ فرقی چون تو دلبند
نکوئی نام گیرد از رخ تو | شکر شیرین شود از پاسخ تو

اگر لعل تو گویم جان فزایست / وگر زلف تو گویم دلگشایست

بری همچون بلور تر تو داری / نمکدانی همه شکر تو داری

نکوتر می نباید هیچ جایت / که نیکوئیست از سر تا بپایت

تو با این جمله خوبی و نکوئی / کسی را با تو خوش نبود چگوئی

کسی الفت باشد چون تو دلکش / چرا نبود ز دیدار تو دلخوش

کسی را جفت باشد پادشاهی / چرا عشرت گزیند با گدائی

چرا برخیزد از سودای زشتی / کسی بنشسته با حور بهشتی

بدان ای ماه کامروزست الهی / که من پوشیده میدارم گناهی

در آتش مانده ام از مشکل خویش / چو آتش میکشم غم در دل خویش

ازان ترسم که گویم راز آنکس / که بیم جان من باشد ازان بس

کنون چون طاقتم از حد برون شد / دلم زین غصه چون دریای خون شد

بخواهم گفت راز خویشتن را / ولی وقتی که وقت آید سخن را

اگر با من کنی عهد و وفا تو / ور همینی امین کردی مرا تو

به بینی تا چه باید ساخت چاره | که تا خسرو ازو گیرد کناره

به بینی آن زن بدرا پدیدار | که زینسان شاه شد او را خریدار

چو گلرخ این سخن بشنید از رشک | همه برگ خوشش ترخون شد از اشک

چنان دردی فرو آمد بجانش | که غلطان گشت خون از دیدگانش

بحسنا گفت اکنون آن زن شوم | که عاشق شد برو شهزاده روم

بمن بنمای تا رویش به بینم | نهان از وی بکنجی در نشینم

پس آنگه چاره این بتش گیرم | وگرنه راه شهر خویش گیرم

دران دم گلرخش حسنا بدر برد | بجای آن دو مرد بدگهر برد

چو آتش رفت و همچون دود برگشت | بدینسانش سپرد و زود برگشت

چو گلرخ حال خود را آنچنان دید | جهان بر چشم خود برق جهان دید

دلش از مکر حسنا بحر خون شد | زراه چشمه چشمش برون شد

نکردندش رها تا بر کشد دم | دهانش را فرو بستند محکم

بلورین ساعدش محکم ببستند | ز بیم جان تنش را هم ببستند

شوم بالضم نامبارک ... سلمه الله تعالی

بصد خواری بصندوقش نشاندند ... وزان ده هم در انساعت براندند

شبانروزی نیاسودند در راه ... چو دو پیکر جهان بگرفته برماه

چو از خشکی سوی دریا رسیدند ... ز خشکی رخت در کشتی کشیدند

بهر روزی در صندوق یکبار ... گشادندی بران درمانده کار

دران سختی چنان حور بهشتی ... فرومانده نهان از اهل کشتی

همی گفتند صندوقی زقیرست ... که اندروی کنیزی بی‌نظیرست

زبهر پادشاهی می‌برندش ... ازان پنهان چو ماهی می‌برندش

گفتار در غرق شدن گلرخ وانجام حکایت ایشان

برآمد باد کژ از روی دریا ... ز دریا موج میشد تا ثریا

گهی کشتی بروی ماه بردی ... گهی بر پشت ماهی راه بردی

فغان از مردم کشتی برآمد ... جهان یکبارگی گفتی سرآمد

بآخر بند کشتی خرد بشکست ... بگرد تخته باد کژ به پیوست

بدادند آن ستمگاران غمگین ... درآب تلخ دریا جان شیرین

ازان قوم اندکی بر چوب پاره / فتادند از میانه بر کناره
روان میگشت بر گرداب صندوق / گهی میشد بماهی گه بعیّوق
ببادی از زمانی تا زمانی / برفتی از جهانی تا جهانی
دو استاد سپاهانی باشتاب / برون بردند جان از دست غرقاب
خبر ایشان سوی هر شهر بردند / که کشتی غرقه گشت و خلق مردند
کنون ای مرد خوش گوی نکوکار / ازان صندوق گلرخ را فرود آر
چو دارد قصهٔ گلرخ درازی / بیا تا قصهٔ خسرو بسازی

گفتار در معنی خطاب با حقیقت جان و هم حکایت دریافتن آگاهی خسرو از گلرخ و زاری کردن

الا ای کبک کهسار معانی / چو آتش خورده آب زندگانی
بمانده در کنار خضر و الیاس / شده مشغول در سفتن بالماس
ترا چون چشمهٔ خضر است بر در / چه ماندی در عجایب چون سکندر
ز تاریکی بسوی چشمه شو باز / ز چشمه گوهر روشن برانداز

ترا آن چشمه کآبش خود از آنجاست | یقین دانم که این گوهر از آنجاست
تویی چون کبک در کان گهر تو | شده با تیغ دائم در کمر تو +
چو در میدان تویی در سخن ساز | سخن گویی دری کبک دری باز
تو باشی همچو کبک نازنینی + | که هر دم بر سر سنگی نشینی
چو کبکی می جهی در کان گوهر | ازین سر سنگ زیر سنگ دیگر
چو کبک از کوه هر ساعت درآیی | بقعر چشمهٔ پر گوهر آیی
اگر تو معنی سنگین نه بینی | چو کبکی بر سر سنگی نشینی
گهی چون کبک خون آلوده منقار | ز سنگ آتش برون آری بگفتار
گهی با سنگ چندانی ستیزه | که هضم تو شود آن سنگ ریزه
چنین گفت آن حکیم نغز پاسخ | که چون از قصر شه گم گشت گلرخ
شدند از هر سوی گل را طلبگار | نیامد هیچ باد از گل خبردار
فغان در بست شاه و اشک بگشاد | دلش صد جوی خون در رشک بگشاد
بدل میگفت روزی چند گردون | ترا گم گفت بازم کرد در خون

جهانا هر چه بتوانی زخواری ... مکن با من رهِ ناسازگاری

چو در خون زار میگریم فلک وار ... چرا آخر نمی سوزم بیکبار

تنِ من سوختست از گل الصد رشک ... دلم پر آتش است و دیده پر اشک

زچشم این سوخته خونم گرفتست ... درون آلبست کاتش کم گرفتست

کجا آتش کند در من اثر نیز ... نسوزد سوخته بارِ دگر نیز

تنم گل کرده خاک از آب دیده ... زبادِ سرد دل آتش دمیده

دلی دارم بزیرِ کوهِ اندوه ... چو کاهی ناتوان کو میکشد کوه

بشدم دیوانه از سوزِ جدائی ... چه سازم با غمِ روزِ جدائی

کجائی ای دلم با خویش برده ... غمت خواب من دلریش برده

چو پنهان گشت عالم بینم آخر ... چگونه نیز عالم بینم آخر

بخون بر دوختم چشم از زمانه ... که پر خونست و خون از وی روانه

خداوندا مرا زین درد برهان ... زسوزِ هجر آهِ سرد برهان

مرا پیدا کن این رازِ نهانی ... که بر من تلخ شد عیش جوانی

چو بر جان مرد گره چندانکه خواهی گشادش آن گره فضل الهی

یکی هندو زنی از مطبخ شاه رخ گل دیده بود آن روز در راه

که حسنا از برش میرفت چون تیر بیامد پیش خسرو کرد تقریر

بر خود خواند حسنا را شه آنگاه چو حسنا را نظر افتاد بر شاه

چو برگ بید لرزان گشت از بیم رخش چون زعفران شد دل بدو نیم

ازان هیبت زبانش رفت از کار تو گفتی میدهد بر خویش اقرار

مرا یاد این سخن از مرد داناست که ناید بد دلی با فعل بد راست

ز سر تا پای هر مویش که خواهی همی دادند بر جرمش گواهی

نشد بیچاره پیش اندیش از آن کار که شد در خون جان خویش از آن کار

بجای آورد حالی شاهزاده که آن کاریست با حسنا فتاده

شه رومی چو ترک کین گرفته دلش چون جعد زنگی چین گرفته

به حسنا گفت ای مهک راز بگشای فرو بستی مرا آوازه بگشای

بگو تا آن سمنبر را چه کردی گل گلرنگ دلبر را چه کردی

چو حسنا این سخن بشنید از شاه | بشه گفتا نیم یکذره آگاه
تو خود دانی امانت داری من | وفاکوشی و عهد و یاری من
ولی کان دل بود از گفت خالی | سخن گفتن توان دانست حالی
کسی کو گوش گفتن خوی دارد | زبان و راستی کژگوی دارد
چرا اکثر گوئی ای من خاک کویت | که گر گفتن بریزد آب رویت
چو خر بهتر نگردد هیچ گونه | چه کژ پالانش به نه بازگونه
شهش فرمود تا چون سگ ببستند | دو خادم بر سر و پایش نشستند
بزیر زخم چوبش پاره کردند | ز خونش خاک را خونخواره کردند
فغان برداشت آن مسکین مکار | که زنهار الامان ای شاه زنهار
بجان زنهار ده تا باز گویم | که چون زنهار دادی راز گویم
شه زنهار ده زنهار دادش | دو گوش انگه سوی گفتار دادش
بدی میخواست گلرخ را از آن کار | خود او ماند ای عجب در زیر آن کار
چه نیکو گفت خون آلوده هر سنگ | که گر چاهی کنی زیرش مکن تنگ

روا باشد که چون در راه افتی | سراسیمه شوی در چاه افتی

زبان بگشاد و مکر خویش برگفت | کژی بنمود و کم تا بیش برگفت

شه او را گفت ای شوم جفاکار | چرا گشتی بدینسان ناوفادار

بزد القصه بسیارش بخواری | فگند آنگاه در چاهش بزاری

چو شاه آگاه گشت از درد خسرو | بدرد خسروش دل گشت پیرو

پدر درد پسر چون بدید آخر | دلش زیر و زبر چون بید آخر

بخسرو گفت صبر پیش آور | ملکش خود را و دل با خویش آور

که تا من چاره سازم هم امروز | نشانی جویم از ماه دل افروز

نویسم نامه سوی سپاهان | شوم گل را از آن اقلیم خواهان

اگر نفرستد او گل را بر ما | دمار از وی برآرد لشکر ما

گفتار اندر نامه نوشتن قیصر بشاه اصفهان بطلب گلرخ

بگفت این و دبیری را بفرمود | که کلکش از عطارد گوی می‌ربود

دبیر شاه چون بگرفت خامه | بنام حق مزین کرد نامه

سراسیمه یعنی سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان و هوی
شهر عزیز خسرو
سلیم صفاهان با کاف ... شهر بزرگ در ولایت پارس که ... هوای لطیف دارد و اهل آن زیرک و دانا باشند و آن شهر را از قدیم الایام سپاهان خوانند و گویند که ... پادشاه ... آن ولایت سپاهان بوده ...
آورده اند که هر که در آن شهر چند روز مقام کند او بخیل شود و خوشحالی ... هم از آن ولایت خواهد بود

خداوندی که دور از چون و چند است — دو عالم را بکلّی نقشبند است

جهانداری که او چرخ کهن ساخت — خرد را دایهٔ طفل سخن ساخت

نکوکاری که عالم گرد فرمود — همه فرمودنی در خورد فرمود

جز او اندر حقیقت دیگری نیست — رهش را حدّ و ملکش را سری نیست

جهان از ظلّ فضلش برنجالست — سر موئی ز فضلش کائنات است

ز انجم شمع جان افروز دارد — گهی شب را برد گه روز آرد

ز نی شکّر ز توت اطلس نگارد — ز کس ناکس ز ناکس کس نگارد

بسی در وصف او تصنیف کردند — بسی با یکدگر تعریف کردند

هزاران قرن میکردند فکرت — بآخر بر سر آمد عجز و حیرت

ازان پس گفت عیسی را ثنائی — مسیحی پاک رومی پاک رائی

بدان ای شاه سر از خط کشیده — که در روئی زمین هیچ آفریده

ندارد تاب کس ما را زیانے — که می نازند از مهرم جهانے

ز نسل شاه ذوالقرنین مائیم — شه و شهزادهٔ ثقلین مائیم

تو دانی بارگاه ما که چندست | فلک نرسد بما گرچه بلندست

دران میدان که زانجا جنبش ماست | فلک چون گوی سرگردان آنجاست

منم شاهی که خورشیدم نگینست | چه جای مملکت روی زمینست

اگر خشمی برانم دوزخ آنجا | شود آبی وگردد چون یخ آنجا

مکن خود را ز خسرو خشم رسان | سپاهان را چو سرمه چشم رسان

روان کن آن سمنبر را بر من | بترس از دار و گیر لشکر من

که گر ناید قرار از تو برآرم | کم از یکدم دمار از تو برآرم

چو نامه سر بمهر خسروان شد | بدست پیک داد و در روان شد

روان شد پیک خسرو تا سپاهان | بقصر شاه آمد صبحگاهان

چو خور بر خنگ زنگاری علم زد | سپه بر دوز تیغ خود قلم زد

درآمد پیک پیش شاه عالی | نهاد آن نامه را آنگاه حالی

گفتار در لشکر کشیدن قیصر خسرو بجانب صفاهان و مصاف کردن و کشته شدن شاه صفاهان

چو شاه آن نامه را برخواند یکسر | دلش آشفته گشت از شاه قیصر
شه عالی صفت رای خرد خواند | بخواری پیک را از پیش خود راند
بزودی ره برید آن پیک پیش رو | درآمد همچو باد پیش خسرو
زبیدادی آن شاهش خبر کرد | شه از خشمش جهانی را حشر کرد
چندان خلق گرد آورد قیصر | که چندان خلق باشد روز محشر
همه صحرا از لشکر مرد پرگشت | نیافت از خلق سوزن جای در دشت
ز ریگ و برگ لشکرها عدد بیش | ز هر سو بیش هر ساعت مدد بیش
ز چرخ ار سوزن عیسی فتادی | ندانم تا زمینش راه دادی
برآمد ناله کوس از در شاه | بجوش آمد چو دریا کشور شاه
ز عالم بانگ زرین نای برخاست | ز بانگ نای ال ز جای برخاست
جهان در زیر گرد ره نهان شد | همه خاک زمین بر آسمان شد
بدین کردار تاج پادشاهان | سپه میراند تا دشت سپاهان
چو از رومی سپاهانی خبر یافت | سپه را گرد کرد و راه دریافت

بیالا گرد دو لشکر چنان شد / که گوئی نردبان آسمان شد

سحرگاه از میان گرد لشکر / درخشان شد درفش شاه قیصر

برآمد از بیابان نالهٔ کوس / تو گفتی کوس میزد بر زمین بوس

ز آواز درای و بانگ شیپور / تو گفتی در قیامت میدمد صور

ز عکس خور همه سرهای نیزه / شده مانندهٔ خورشید ریزه

ز عکس جوشن و بانگ تبیره / شده تفسیده چشم و مغز خیره

نماز دیگری خورشید شاهان / فرود آمد بصحرای سپاهان

برون رفت از کنار جنگ جالش / چو خورشیدی همه پرده سرالش

چو تاج چرخ سوی باختر شد / عروس آسمان پیرایه ور شد

جهان شد زیر چشمش ناپدیدار / زمین چون آسمان شد خیره کردار

شب تیره درین فیروزه خرگاه / سیاهی بود زرین گوشش از ماه

مگر بر تخته برده چرخ پروین / نگردانیده چندان مهرهٔ زرین

شب تیره برین راه مجره / شده خورشید روشن ذره ذره

شفق را جامهٔ خونی کشیده ٭ ز دیوان شکل ماموئی کشیده

گرفته تختهٔ افلاک جدول ٭ نشسته شب که اقلیدس کند حل

ز آسیب نددابری برکشیده ٭ بدیبای کبود زر کشیده

بیاسودند آن شب جمله در دشت ٭ که تا چتر از سر افلاک برگشت

چو خورشید از دم کژدم برآمد ٭ ز عالم بانگ روئین خم برآمد

چو گیتی گشت چون دریای سیماب ٭ دو لشکر سر برآوردند از خواب

کشیدند آن دلیران صف بهر سو ٭ باستادند یکیک روی در رو

بگردون شد ز بیش کوس هیل ٭ برفته زان دو لشکر میل در میل

سواران آهنین دل کوه رفتار ٭ ز سر تا پای در آهن گرفتار

دو پاره صد هزاران پای تا فرق ٭ چو ماهی جمله در جوشن شده غرق

نخستین پیش میدان شد پیاده ٭ قدم غرقه در آهن تا چکاده

بیکره تیر بگشادند بر هم ٭ بیکساعت درافتادند بر هم

چنان گردی پدید آمد از راه ٭ که شد چون گنبد گل گنبد ماه

بزیر گرد مهر و ماه گم شد — سپهر راه رو را راه گم شد

جهان پنهان شد از گرد ستوران — هوا تاریک گشت از تیر باران

ز پیکان عالمی پر ژاله کردند — زمین از خون مردم لاله کردند

هر انکس را که آن پیک ژاله بگرفت — جهان از خونش رنگ لاله بگرفت

فلک از عکس خون یاقوت گون شد — زمین از پای اسپان چون ستون شد

معلق گر نبودی طاس گردون — شدی تا سر چو طشت خاک پر خون

ز کشته کوه شد یکسوی کشور — ز خون دریا شد آن یکسوی دیگر

بر آمد جوی خون از اوج گردون — چو بحر خون همی زد موج گردون

روان شد سیل خون فرسنگ فرسنگ — میان خون سر مردان چو خرسنگ

ز گرمی مرکبان بی تن بودند — بجائی کف که خون افگن بودند

چو تیغ از خون دشمن بخت باران — قلم شد تیغ در دست سواران

ز خون شنگرف گوئی می سرشتند — همه شنگرف اسپان می نوشتند

چنان برخاست از عالم قیامت — که دیو آنجا گریخت از بیم قامت

قیامت بود اما خلق زنده
بسی مردم بسی هر سو فکنده

ز خون خصم روی هفت اقلیم
گرفته جوی خون چون روی تقویم

همه کار زمین چون خوارگی بود
فلک از دور در خود نظارگی بود

چو طاس آتش گردون در افتاد
گه از طشت گردون تا بسر افتاد

چو شد در خون فرو خورشید شش تاب
برون ریخت از مشام چرخ سیماب

گروهی کشته را از هم کشادند
گروهی خسته را مرهم نهادند

چو پر بکشاد مرغ صبحگاهی
مه روشن معلق شد بماهی

بماهی همچو یونس صید شد ماه
بر آمد یوسف خورشید از چاه

گهی بر خاک و گه بر میغ میزد
سپر بود و دو دستی تیغ میزد

سر افرازان دگر ره بر کشیدند
دو رویه صور در گیتی دمیدند

بپیش صف در آمد خسرو از پیش
کشید از خون بپای اسپ اطلس

چو بر عدی گشت و حالی یلی فغان زد
که گوئی اینجهان بر آنجهان زد

گهی تاخت اسپ بر بالا و پستی
گهی زد تیغ پیش و پس دو دستی

تو گفتی داشت آنجا میغ در میغ | که خون میریخت و میزد تیغ در تیغ

اجل با تیغ او همبر همی رفت | قضا همچون قلم بر سر همی رفت

چو برق تیغ او میرفت و می‌سوخت | بیکضربت عدو را دیده میدوخت

چو لاله بود سر تا پای در خون | که می آمد نگوئی تشنه بیرون

ز لشکرگاه میشد نعره بر ماه | ز بسم الله و از الحمد لله

جهان از شعلهٔ خورشید پر تف | چو آتش گشته هر شمشیر در کف

زمین را خون چنان غرقاب میکرد | که ماهی زمین اشتاب میکرد

بآخر بر سپهدار سپاهان | شکستی آمد از خورشید شاهان

چو در گردید این زرین سطرلاب | ازین نه تختهٔ پاشیده سیماب

ز دست شب گریزان شد شفق شد | مه از مشرق زرین نیلی طبق شد

جهانی خوش فلک پر در شهوار | گرفت آفاق عالم تیغ هموار

شبی در چادری قیری نهفته | چو زنگی چشم بندی چشم خفته

طلایه بیخبر در خواب مانده | ز غفلت پرده سیلاب مانده

دران تاریک شب خسرو برون شد / شب خون کرده دشمن سرنگون شد

بگرد لشکر دشمن در آمد / جهان بر لشکر دشمن سر آمد

یکی نیکو مثل زد پیر استاد / که خواب مرد سلطان هست بیداد

سپاه از خواب در جستند ناگاه / یکی زایشان نه کشور دید نه شاه

بهم گفتند هنگام گریزست / که شب چون هندوی انگشت تیزست

در افگندست بر شه خسرو نو / نبود آن دم رخ شه سوی خسرو

در آمد گرد شه پیل و پیاده / ز اسپ خویش رخ بر شه نهاده

چگویم قصه وقت صبحگاهان / بزاری کشته شد شاه سپاهان

شبی نابوده خوش در زندگانی / شبش خوش کرده نوروز جوانی

جهانا تا کی از تو بس که کشتی / نگشتی بس ز چندین کس که کشتی

چه بیداری کهن افتاده را / چرا بس می بری نوزاده را

زهی مرگ بپایی این چه کارست / که در هر دم نه مرگی صد هزارست

اگر نه مرگ مردم عام بودی / زهی حسرت که در ایام بودی

تو چون شمعی درین زندان همی باش | میان سوختن خندان همی باش

نه تنها بر تن چندز اندوه | که تن را خوش بود مرگی بانبوه

بسی مردار مرده پیش بینی | بر اندیشی و مرگ خویش بینی

چرا بر مردگان بسیار گریی | که می باید که بر خود زار گریی

چو داری مرده افتاده در پیش | تو ئی آن مرده بگری زار بر خویش

رهی در دست اما بعد مرگت | ازینجا برد باید زاد و برگت

اگر در دست و گر در جان ازینجاست | که زاد راه بی پایان ازینجاست

تو زینجا زان سر رفتن نداری | که جز خوردن و یا خفتن نداری

چو تو از زخم خاری خسته گردی | چه سازی گر بدوزخ بسته گردی

اگر شاه صفاهان بد نکردی | بهر یک تیغ زخمی صد نخوردی

بخوزستان نه چندانی جفا کرد | که خسرو در سپاهان از قفا کرد

گفتار در نهایت کار اصفهانیان و تفحص کردن خسرو از گلرخ

چو پیدا گشت چتر شاه انجم | ز زیر هودج چرخ چهارم

فروشد شه با سپاهان چو جمشید — منور کرد عالم را چو خورشید

در گنج گهر بر خویش بگشاد — ببخشش هر دو دست از پیش بگشاد

بزرگانرا ز خلعت نامور کرد — همه کار سپاهان معتبر کرد

ولی پیوسته خسرو در تعب بود — که از مهر گلش آنجا طلب بود

بسی زان بت خبر جست و نمی یافت — بهر دم بیشتر جست و نمی یافت

بشه گفتند گشت آن ماه غرقاب — از و یا ماهی آگاه هست یا آب

نشد یکذره از گل شاه نومید — که عاشق زنده زامیدست جاوید

دلش خالی نشد از مهر آن ماه — خیالش بسته نقش چهر آن ماه

بسی بگریست چون دیوانهٔ او — ز شرم مردمان در خانهٔ او

زبان بگشاد چون بلبل بگفتار — که ای گل کردیم در خون گرفتار

چو مور از خانه بیرون اوفتادم — چو موئی در جهان افگنده بادم

توئی یار از تو یاری می نبینم — تن خویش از نزاری می نبینم

کجا رفتی که من بی تو چنانم — که چون دریای آتش گشت جانم

ز چشمم خون گشادی بر فتی | مرا در خون فگندی و برفتی
چنان زخمی بجان من رسیدست | که خوناب از مسام من چکیدست
ز هجرانی چنان شد کار بر من | که دشمن می بگرید زار بر من
همه شب خون دل از چشم بارم | خیالت را چگونه چشم دارم
هر آن رازی که در دل داشتم من | زخون بر روی خود بنگاشتم من
بیا و یک نظر بر رویم انداز | ز روی من فرو خوان این همه راز
چو آخر از دلش این سر بر خاست | بدیدار جهان افروز بر خاست
چو شیدائی در ان ایوان همی گشت | بیک یک خانه سرگردان همی گشت
درون خانه یک تخت زر دید | بر و سر گشته بی پا و سر دید
تنی چون شوشهٔ زر از نزاری | فرو مانده بصد سختی و خواری
ز جان سیر آمده از ناتوانی | شده گلگونهٔ او زعفرانی
چو یافت از چهرهٔ او شاه بهره | جهان افروز بود آن ماه چهره
دل خسرو بدرد آمد ز دردش | برآمد همچو زر از روی زردش

بدان رنجور گفت ای ماه چونی
که داری همچو گردون سرنگونی

چنین زار و نزار آخر چرائی
مگر بیماری از درد جدائی

مگر در علت عشقی گرفتار
که نتوان داد شرح آن بگفتار

جهان افروز را در آشنا یافت
بتو گفتی که جانی از خدا یافت

نظر بگشاد و در خسرو نظر کرد
ز دیده اشک خونین ره سپر کرد

چنان بر چشمش از خون بسته شد راه
که نتوانست دیدن چهره شاه

همه بینائیش از خون فرو بست
دران خون راه بر گردون فرو بست

بسی بگریست خسرو بر سر او
ز نرگس کرد گلگون بستر او

میان اشک از و آغشته تر شد
ز پای افتاد و سرگشته تر شد

جهان افروز تا با خویش آمد
ز سر در اشک چشمش بیش آمد

رخش چون ماه جان افزای میدید
خطش بر سه جهان آرای میدید

خطی همچون زمرد گرد ماهش
هزاران حلقه در زلف سیاهش

رخش چون دیده بادل در مزی ماند
ازان رخ همچو شاهی در غمی ماند

ار

ز راه فتح دوم

بمعنی زیاد دو

تر دو دوم ترتیب

در اول اسم و تفضیل

در دوری محمد بر ...

در آندم می‌اندیشید از کس	نگاهی می‌نکرد از پیش و از پس
بسی درد فراق یار برده	بسی هجر او تیمار برده
کجا اندیشد از تیر ملامت	که دید از عشق ورزیدن سلامت
ز بی‌صبری برفت از دل قرارش	بدست آورد زلف مشکبارش
چو زلف یار خود در دست میدید	همه خلق جهان را مست میدید
نهاد او روی بر رویش بیکبار	نه عقلش ماند و نه جان سبکبار
چنان از اشتیاقش جان همی سوخت	که جان خویش بر جانان همی دوخت
چو لختی جستجوی کرد آن دل افروز	بخندید و گفت ای شمع جهانسوز
مرا در جوی بی تو آب خونست	ترا در جوی بی من آب چونست
مرا زین درد کی خواهد رهانید	بکام خویش کی خواهی رسانید
ببین تا چون رگ جانم کشادی	چگونه داغ بر جانم نهادی
بصد محنت گرفتارم تو کردی	چو مویت سرنگونسارم تو کردی
مرا جایی وفایت تا بسر بود	ولی پر خون و چشمی پا بسر بود

ز رنگ و بوی عالم چشم بستم — ببوی آتشی رنگی نشستم

چو کوزه دست بر سر پای در گل — چو کاسه سوز و گرمی کرده در دل

بدل بردن بهم پیدا نشستی — که دل بر بودی و در جان نشستی

مکن بر جان و دل چندین کمینم — که ترسم آخر از آه آتشینم

طبیبم بوده درمان من کن — ببین دردم دوای جان من کن

چو هر دم یادم آید از پزشکم — بپهلو می بگرداند سرشکم

دو چشم تیره کرد آن ماه پاره — ازان بیرون شد از چشمم ستاره

چنان مشغول جان افزای خویشم — که نیست از عشق او پروای خویشم

که گر درمان نخواهد کرد یارم — ز عشقش کشته انگار زارم

گفتار در دیدن خسرو جهان افروز را و پرسیدن خبر گلرخ از وی

بگفت القصه او هر گونه بابی — توقع بودش از خسرو جوابی

شه اول گفت ای سرو سمن بوی — مرا از قصهٔ گلرخ سخن گوی

خبر ده تا درین ایوانست یا نه — کجاست اینجایگه پنهانست یا نه

بسی سوگند خورد آن تاب دیده | که گل شد غرقه خون زاب دیده

کسی را در جهان از وی خبر نیست | مرا زین بیش آگاهی دگر نیست

چو خسرو این خبر بشنید دانست | که هر چه آن مه همیگوید چنانست

دگر ره در میان آتش افتاد | دل او در غم آن دلکش افتاد

بدرد دل همی زارید و میگفت | سرشک از دیده میبارید و میگفت

بکام عیش خوش نابوده روزی | شبم خوش کرد وصل دلفروزی

همیگفتم بگردم ساز بینم | گلم را در سپاهان باز بینم

چو گل رویم شود الحق پدیدار | شود کار مرا رونق پدیدار

گر اول رونقی بگرفت عالم | گرفت آخر دلی زجان ملالم

مرا تا سر بناید زندگانی | زگل گویم زگل جویم نشانی

چو بیجان یکنفس نتوان نشستن | زمن ناید دگر بیجان نشستن

چو از دل شد دگر دل در نیاید | تبرکش گویم از دل بر نیاید

لبش چون باز هم آورد از لب گور | نه پیچم از پی او یک سر مور

یعنی خسرو از جهان افروز

استفسار حال گلرخ نمود

دل من کی دهد هرگز گواهی | که دارد حال آن دلبر تباهی

اگر زیر[1] زمین شد همچو قارون | وگر بر رفت چون عیسی بگردون

وگر در آب رفت آن مه چو ماهی | وگر شد چون سکندر در سیاهی

نشینم تا بیابم زو نشانی | که جانی بهتر ارزد از جهانی

بدست آرد بدستش زود هرمز | ز دریا بر نگیرد چشم هرگز

نیاساید بعالم در زمانی | که تا زان بی نشان یابم نشانی

چو در دریا نهان شد دُر جانم | چو دریا گشت چشم دُر فشانم

کنون دریا نشینی کار دارم | که دُرم را بدریا بار دارم

چو دریا دارد از گل چشم هرگز | ز دریا بر نگردد چشم هرمز

چو دریا بود آغشته یارم | چو دریا خویش را سرگشته دارم

ز دریا بار بایدجستن اورا | دل از دریا بباید شستن اورا

بسوزم ماهی دریا بماهی | برآرم گرد از دریا بآهی +

چو دُرّی با لب دریاش آرم | اگر در سنگ شد پیداش آرم

[1] اشاره بقصه که در حکایه موسی علیه السلام و قارون علیه اللعنه مرقوم کل الانام ... زیر زمین ... کرده ... رفتن عیسی علیه السلام برگردون مشهور در زبان زد خواص و عوام ۱۲ مولوی محمد عزیز ... سلمه الله تعالی

من از دریا کنون یک چشم زد را / بخشکی باز آرم گوهر خود را
کنون خواهم ره دریا گرفتن / گهی هامونی و صحرا گرفتن
شود گل را ازین دریا طلبگار / و یا چون گل شوم منهم گرفتار
کجائی ای گل پنهان بمانده / ز چشم رفته و در جان بمانده
شدی چون مردمک در هفت پرده / بیا گر مردمی هر هفت کرده
مرا هر بی هنر گوید ببربان / نگردد آفتاب از آب پنهان
ازان در آب گم شد آفتابم / که بود او مردم چشم پر آبم
جهان بر چشم من تاریک از آن شد / که از من مردم چشمم نهان شد
چو بشنید این جهان افروز شیدا / همه صحرا ز اشکش گشت دریا
بخسرو گفت کای دیرینه یارم / چو می بینی که در دریا کنارم
اگر راز دلم پیدا کنم من / جهان از خون دل دریا کنم من
درین دریا مرا تنها بمگذار / دلم را در چنین سودا بمگذار
توئی در چشم من هم مهر و هم ماه / منم در دشت و در دریا همراه

بهر جایی که خواهی شد پس و پیش | مکن از بهر الله دورم از خویش

بترس از آه همچون آتش من | مرا برهان ز عیش ناخوش من

ترا مسلمست آن تدبیر آخر | ترا دارم مرا بپذیر آخر

پدید ار قناعت کردم از تو | مرا بپذیر چون برخوردم از تو

اگر از من جدا گردی ازین غم | دمار از من بر آید اندرین دم

بسنم در آتش عشق ار بجوانی | تو دانی گر بخوانی گر برانی

به تیغ عشق گر خونم بریزی | چه برخیزد ز خونم گر ستیزی

عنایت کن عنان از باز برکش | و یا در پایم آور دست درکش

ندانم کرد اگر چه غیرتم کشت | ببوی چادر وصل تو انگشت

چو شد زاندازه سوز و اشک آن ماه | پدید از خود شد مهربان شاه

که تا با او گذارد روزگاری | ولی نبود ز وجهی نیز کاری

گفتار در اجازت خواستن خسرو از پدر برفتن در طلب گل

علی القصه ز پیش او بدر شد | دلی پر غصه نزدیک پدر شد

بسی بگریست و بسیاری سخن گفت | سخن در فرقت آن سرو بن گفت
که گر دستور بخشد شاه امروز | خبر پرسیم ازان ماه دل افروز
بصحرا اسپ تازم راه جویم | بدریا در نشینم ماه جویم
چو باد صبح هر جائی شتابم | مگر بوئی ز گل روئیم بیابم
چو هست آن بت گل صد برگ جانم | اگر گل نبود بی برگ مانم
شدم بی گل چو آن افگنده بی او | بمیرم گر بمانم زنده بی او
پدر گفت این سخن گفتار تو نیست | کسی کو عقل دارد یار تو نیست
هر آن عاقل که او افسانه گوید | ترا در کار گل دیوانه گوید
بدریا در پی گل چون نشینی | وگر بادی شوی گل را نه بینی
تو گل جوئی ز آب این نیست سودا | نشان پی که دید از آب دریا
چو خورد آن ماه را در آب ماهی | ز ماهی ماه را چون باز خواهی
ترا از ماه تا ماهی تمام است | غم آن ماه و آن ماهی حرام است
برو قسم آی ز هر سوئی خبر جوی | مشو چون ابله نمیدانی سفر جوی

ما
دیگر ابیات نه اینجا
به بخشد و بجا نبوهم
و گمان در دریا بصحرا
آواره بودن در دریا
بی زنهار بی زنهار
جستن خالی از سودای
در خرابی نیست ۱۲ محمد عزیز جهولہ

چو خسرو این سخن بشنود از شاه — ز بی صبری دلش برخاست از راه

فرو بارید اشک از درد دوری — نه دل ماندش نه عقل و نه صبوری

گرفت از آب چشمش پای در گل — فتادش آتش سوزنده در دل

چنان برخاست آن آتش ببالا — که می ننشست هیچ از آب دریا

بشه گفت از دل بیدل بماندم — ازان بی عقل و بیحاصل بماندم

دلم مرغیست بی آرام مانده — بحلق آویخته در دام مانده

کنون از بس که در تن زد پر و بال — قفس بشکست و بر پرید در حال

تنی گر بی نفس بر پای دارد — بصد مردی دمی بر جای دارد

مرا زین تن نیاید پادشاهی — وزین سر شیوهٔ صاحبکلاهی

نخستین سر بباید افسری را — از اول شاه باید کشوری را

چو من بی گل سر شاهی ندارم — ز شاهی هیچ آگاهی ندارم

مرا تا گل نیاید در بر من — منه دل بر من و بر افسر من

دلم گل بود و گل شد غرقهٔ آب — کسی بیدل کجا یابد خور و خواب

یعنی چون خسرو از شاه

چشم ظاهر و باطن

چو من هستم دل خود را طلبگار — چرا باشم ملامت را سزاوار

ندانم گل ز من گم گشت یا دل — دو یا هر دو یکی اینست مشکل

چو مل در شیشه گم شد شیشه در مل — گلم گوئی دلم گشت و دلم گل

مرا چون نیست اینساعت گل خویش — منم امروز گل جوئی دل ریش

اگر عمری روم دلجوی خویشم — همی تا من منم در کوی خویشم

چو بشنود این سخن قیصر ز فرزند — فتاد اندر غم و افتاد در بند

بخسرو گفت سخت افتاد بندت — نیاید هیچ پندی سودمندت

دلم خون میشود از رفتن تو — ولی هم روی نی آشفتن تو

من از هجرت بخون در خفته مانده — بسی به زانکه تو آشفته مانده

چو گویم قصه چون گفتند بسیار — رضا دادش برفتن شاه هشیار

وداعش کرد حالی شاه خسرو — جهان افروز شه را گشت پیرو

بسوی روم قیصر شد بیک راه — بدریا رفت خسرو از پی ماه

جهان افروز و فرخ بود و فیروز — دگر ره مرد استاد دل افروز

چو از مه نیمه ماهی بسر شد | کمان ماه چون سیمین سپر شد
شدند آن سروران یکره سواره | برفتن و سگذشتند از ستاره
شبانروزی بصحرا راه بردند | چو از دوری لب هیا بدیدند
مگر فیروز را شه پیش بنشاند | میان جمع نزد خویش بنشاند
ز سرتا پا نگاهش بیشتر کرد | همه کارش بزر چون آب زر کرد
بدو گفت از دو جانب راه دریاست | یکی سوی چپ و دیگر سوی راست
ترا باید سوی مشرق شد از راه | مگر آنجا خبر یابی از آن ماه
که تا من سوی مغرب باز گردم | مگر همصحبت دمساز گردم
چو بشنود آن سخن از شاه فیروز | بفیروزی بکشتی شد دگر روز
چو شد فیروز از خسرو جدا باز | زغصه بیوفائی کرد آغاز
چو در طبع کسی پاکی نباشد | ترا ابلیس او خاکی نباشد
چو با خود برد فرخ را شه روم | وگر شد حال فیروز سگ شوم
ز چشم فرخ و خسرو نهان شد | ز کین کین در سخن آتش فشان شد

نهاد از سر قدم در کوی دیگر / کشید آنجا سپر در روی دیگر

بدل میگفت خسرو در جهان نیست / که نتوان کرد بی او یکنفس زیست

ز فرخ خسروم در غم فرو گشت / بسر باری مرادر پای او گشت

بجز پیری کم از فرخ نیم من / خبر دار چنین پاسخ نیم من

اگر فیروز نبود عالم افروز / کجا فرخ تواند گشت فیروز

اگر هر یک از ایشان شهریار است / مرا با آن دو بد گوهر چکار است

مرا آن به که راه شهر گیرم / وگرنه در غم این قهر میرم

گفتار در جدا گشتن فیروز از خسرو و عذر کردن فیروز بشاپور

مرا باید به شاپور رفتن / ز دریا سوی نیشاپور رفتن

بآخر زود کشتی را روان کرد / کم از ده روز از دریا کران کرد

به نیشاپور آمد از ره دور / بخدمت رفت سوی شاه شاپور

شه شاپور پیش خویش خواندش / چو دستش داد بر کرسی نشاندش

بپرسیدش که فرخ کو کجا شد / چه بود او را چرا از تو جدا شد

براهی نقش گل عمری دراز است | برفتید و هنوز آن نقش باز است
دلم آن نقش را دمساز خواندست | نکو نقشی است کز ابلیس ماندست
کنون بگشای بند و راز برگوی | ز فرخ زاد و نقش گل خبر گوی
زبان بگشاد فیروز سیه روز | که خسرو یاد بر هر گام فیروز
بدان ای شمع ملک و تاج شاهان | ز تاجت سر نشین صاحب کلاهان
که نتوان گفت حال خود چنان زود | که حال ما چنان بود و چنین بود
چو خسرو شاه بست عهد از ما | نشد غائب ز جد و جهد از ما
چو فرخ دید مردی و جمالش | شد از زور و زر او در جوالش
ولیکن من بدل او را نبودم | ضرورت را نفاقی می نمودم
ندیدم فرصتی اکنون که دیدم | بخدمت پیش شاه دین رسیدم
گریزان گشتم از خسرو بفرجام | که فیروزم چو بگریزم بهنگام
وزان پس هر چه رفته بود در راه | سراسر آشکارا کرد بر شاه
بشه گفتا کنون خسرو بدریاست | نشان میجوید از گلرخ چو جویاست

یعنی چون بشنود او را جهت حال آمدن خسرو بزبانی فیروز شنیده پس از مرارت و تواضع خود هم متفحص و متجسس گل گردید تا خوشنودی خسرو بظهور رسد ۱۲ محمد عزیز حسن سلمه

توگر خواهی که جوئی آن نشان باز | چنین دانم که یابی در زمان باز
چو شد از کار گل شاپور آگاه | روانه کرد خلقی را بهر راه
زهی عطار در سحر حکایت | تو داری در معنی بی نهایت
سخن سرسبز معنی گشت از تو | بهشتی دار دنیا گشت از تو
چنان کردی بمعنی دوستان را | که باران بهاری بوستان را

گفتار در خطاب با حقیقت جان در معنی سرگذشت مهرو و در دریا رفتن

الا ای مرغ پیش اندیش چالاک | ز دنیا دانه خواهی بود با خاک
غریبستان دنیا جای تو نیست | قبای خاک بر بالای تو نیست
چو در بستان جان داری وطن گاه | نظر بکشای و بنگر اوج دلخواه
چو در بستان گل نشگفته داری | چو در دریا در ناسفته داری
بسوی من از آن گلدسته آر | مرا زان در موزون رسته آر
بیا و از بقر مجهلی نشان شو | وگر توحید داری درفشان شو
گهر جانی که از توحید پر شد | بدریا گر نگاهی کرد در شد

چو زر داری زبان الماس گردان | فلک گو بر سر ما آس گردان

چنین گفت آنکه گفتش معتبر بود | خبر گویی کزین حالش خبر بود

که خسرو چون بدریا عزم ره کرد | جهان افروز خسرو را بدو ده مرد

همی گشتند در کشتی روانه | چو تیری کش نشد پیدا نشانه

ندانستند یکتن کان چه رایست | کجا خواهد شد و مقصد کجایست

جز آن چیزی ندانستند هر کس | که میرفتند سوی مغرب و بس

از آن خسرو بمغرب داشت امید | که در مغرب شود پوشیده خورشید

از آن شد بمغرب چون خرابی | که پنهان گشته میجست آفتابی

دو هفته بر سر دریا براندند | به آخر جمله در غوغا بماندند

یکی باد مخالف شد پدیدار | که شد از تیزی او بی نوا کار

چنان آن باد کشتی را روان کرد | که طوف غرب تا شرق جهان کرد

که از بالای مه برتر گذشتی | گهی از زیر ماهی در گذشتی

هر آنگاهی که در گرداب بودی | بگردش شیوهٔ گیلاب بودی

ز آب چشم چون باران بیک بار — فرو شستند دست از جان بیکبار

سه شب ده روز بود آن آب و سه فر — بچارم چون بر آمد گیتی افروز

بر آمد آتش خورشید ناگاه — ازان آتش سیه شد گرده ماه

چو یوسف رخ نمود از زیر خیمه — ترنج مه ز تیغش شد دو نیمه

بیار امید لختی آب دریا — و لیکن می نیاید راه پیدا

جهانی راه یکسر او فتادند — همه کشتی سوی بی راهه دادند

یکی آب سیه در راه آمد — وز دود کبود آگاه آمد

جهان افروز و همراهان هرمز — ازان آب سیه گشتند عاجز

چنان از آب میزد بوی ناخوش — که قطره از اکسی سوزد بر آتش

نمیدانست کشتیبان و سان ماه — که راه بحر در پیش است یا چاه

باخر در میان آب تیره — پدید آمد یکی هامون جزیره

زمین او همه سنبلستان بود — بگرد سنبل او زعفران بود

درخت جوز بویا سر کشیده — انار و سیب را در بر کشیده

جوانمردان چو نار و سیب دیدند | بخوردند و بسی آسیب دیدند
همه در لرزه و در تب بماندند | در آن موضع دو روز و شب بماندند
بدیدند آنگهی کوه سرافراز | که کردی تیغش از جوزا کمرباز
فرازش از اثیر اندر گذشته | تهی تیغش ز تیر اندر گذشته
درختانی که بودی بر سر تیغ | ازو یکماهه ره بودی فرو میغ
ز هر شاخی که بر تیغ او فتادی | بماهی میوه بر میغ او فتادی
همه حیران در افتادند از اندوه | که تا رفتند بر بالای آن کوه
درختان بود سر در سر کشیده | بهم در رفته بر در بر کشیده
ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان | بهشتی نقد در بگشاد رضوان
بنفشه رسته و سبزه دمیده | نسیم صبح جیب گل دریده
خروشان گشته گرد شاخساران | بصد آواز مرغان بهاران
بگرد کوه در دراج و تیهو | گوزن و گورخر نخجیر و آهو
ندیده بود چشم شهریاری | از آن خوشتر بگیتی مرغزاری

شدند آن سروران دلشاد از آن کوه — دو اسپه در گریز افتاد اندوه

همه عزم کمان و تیر کردند — شکار آهو و نخچیر کردند

زمانی بود آتش در گرفتند — کباب صید را خوش در گرفتند

بسی خوردند و عزم خواب کردند — غم دل بر زمین سیماب کردند

چو پیدا خواست شد از چرخ جام — درفش ده خدای هفت انجم

ره خورشید از بهر نظاره — گرفته بود زانبوهی ستاره

برآمد چاوش خورشید ناگاه — که تا خالی شد از نظارگی راه

چو شد دریای سیمین بر گشاده — برآمد باز زرین پر گشاده

دران موضع بیاران گفت هرمز — که چندین صید نبود نیز هرگز

فراوان باید اینجا صید کردن — که نازادی بود از بهر خوردن

چنان کردند یارانش همانگاه — روان گشتند صید افگن دران راه

بصحرا چون فرو رفتند از کوه — دران صحرا درختان بود انبوه

پدید آمد ز هر سو مرغزاری — ز بیش هر درختی چشمه ساری

بپرد مرغ دل آمد بپرواز — ز ذوق بانگ مرغان خوش آواز
زمین پوشیده زیر سبزه زاران — فلک بگرفته برگ شاخساران
درون چشمهائی همچو کوثر — هزاران ماهیان سیم پیکر
چنان آن چشمه روشن نکو بود — که گفتی چشمه خورشید او بود
بسی خورشید در ماهی توان دید — که بر خورشید ماهی کی توان دید
چو روزی ده در انجا درکشیدند — به بیشه پشته گاهی دررسیدند
همه پشته بلوطستان گرفته — درختان گنبد گردان گرفته
همه پشته پر از شیر شکاری — گرفته آهوان مرغزاری
چو مردان شیر را دیدند دنبال — زدند از بیم آن در دیدن بال
بیاران گفت شه کین بود تقدیر — وزین ره بازگشتن نیست تدبیر
کسی را نیست با تقدیر آویز — ز حکم رفته نتوان کرد پرهیز
چو حکمی رفته شد تن در قضا ده — بهر حکمی که حق راند رضا ده
کنون با شیر مردان کار داریم — که نه بر شیر مردم خوار داریم

بگفت این و یکی آتش برافروخت | درختی چند بر آتش فروسوخت
درختان همچو مشعل برگرفتند | که میزد شعله زآتش در گرفتند
بهم هم پشت گشتند آن دلیران | فرو رفتند پیش روی شیران
چو چندانی درخت آتش فشان شد | تو گفتی آتش آنساعت روان شد
ز بیم آتش آن شیران سرمست | خروشان راه می جستند در جست
بسی رفتند تا آن راه بگذشت | نیاسودند تا یکماه بگذشت
پدید آمد بهشتی بر سر راه | درختان سر کشیده بر سر ماه
همه روی زمینش دُرّ و مرجان | صدف افگنده و ماهی بریان
ز لشته کشته لاله سان همه خاک | نهفته دُرّ و گوهر زیر خاشاک
ز سبزه گرد او مینا گرفته | پس و پیشش کف دریا گرفته
بدریا بود همواره سر او | بریده زان نمیشد پیکر او
خوش آمد سخت خسرو را جزیره | چنانکه از راحت او گشت خیره
بیاران گفت هرگز مرغزاری | چنین خوشخرم ندیدم در بهاری

یعنی همنشان ما را گره
و صحرا میکردند چون از
شیر و گرگ و غیره ما
صحرا و کوه پر بود جبار
تر در و بتر بسیار طور ما کرده
پس از نهرو در یکماه در جزیره
دیگر رسیده کو سبزار
فردوس دارم
تو انگفت ۱۲ نور گر
محمد عزیز حسن

ازین خوشتر ندیدم در جهان من | شگفتم همچو گل در بوستان من

سخن بشگفت شه تا روز مه روی | ز شنگر تیرهٔ شب شد سیه روی

مگر گفتی دل فرعون بگریخت | زر و دو نیل بر رنگ شب آمیخت

شبی ز انگشت دنگ او سیه تر | بر آن انگشت اختر همچو اخگر

از آن شب چون بسر شد نیمه راست | از آن دریا خروش و ناله برخاست

خروش و ناله در بیشه افتاد | دل خسرو در آن اندیشه افتاد

زمانی بود گاوی همچو کوهی | از آن دریا بر آمد با گروهی

دمی زان هر یکی را در دهن بود | که روشن تر ز شمع انجمن بود

نهادند آن گهر همچون چراغی | چو روزی در شبی چون پر زاغی

چرا کردند گاوان گرد آن نور | نمیگشتند از نزدیک آن دور

ز نور آن گهر شد چشم خیره | تو گفتی آفتاب است آن جزیره

یکی آن آفتاب از نور میتافت | که آن مرکز ازو تا دور می تافت

چو شد روی هوا از صبح روشن | بر آمد روی دریا همچو جوشن

همه گاوان سوی دریا برفتند / گهر بردند و از صحرا برفتند

ازان گاوان دل آن قوم بشگفت / که هر یک را هوائی آن گهر خاست

چو خسرو دید یاران را گهرخواه / بفرمود او که گل کردند در راه

گلی کردند در ره نیکبختان / زره بردند بر شاخ درختان

بپالودند تا چون شب درآمد / زعمر آنجهان روزی سرآمد

نقاب عنبرین بر خاک بستند / جواهر نیز بر افلاک بستند

فتاده شب بصد گمراهی آنشب / بیارامیده مرغ و ماهی آنشب

عروسان سپهر بوالعجب باز / کشیده رو بهادر پرده ناز

چو نیمی شب بشد گاوان بیکبار / روان گشتند ازان دریا گهربار

چو بنهادند آن لولوی لالا / روان کردند یاران گل ز بالا

گهرها چون بگل گردید پنهان / بیکباره بترسیدند گاوان

همه از روی آن تاریک صحرا / فرو رفتند سرگردان بدریا

چو آمد آن گهر در گل گرفتند / ازانجا راه هامون برگرفتند

یکی هامون هویدا گشت از راه | درو خرپشته‌ها مانند خرگاه

همه خرپشته‌ها ریگ روان بود | برنگ آن ریگ همچون آسمان بود

فرو ماندند یاران جمله بر جای | که نتوانست کس برداشتن پای

برنگ خون ز زیر ریگساران | ز ماران گشت پیدا صد هزاران

همه پیچیده بر خود چون کمندی | ولی کس را نکردندی گزندی

گهی گم گشت زیر ریگساری | گهی بر دیگری پیچید ماری

درین سختی فرو ماندند یکچند | بزاری جمله گریان و فلک خند

بصد محنت چو زانجا درگذشتند | بآب و مرغزاری برگذشتند

کشیده سر بسر در کوهسارش | رسیده تا بگردون شاخسارش

بیاسودند آنشب تا سحرگاه | چه آسایش همه حیران و گمراه

چو مه شد سرنگون صبح پگه خیز | بهین میدان مینا کرد خونریز

هزاران گوهر که شب در موی خود تافت | دبیر صبح همچون تیر بشکافت

برآمد چتر زرناز کوه کشمیر | فگنده در سر افلاک زنجیر

شدند آنگه روان یاران بیکبار | که تا رفتند خون باران بیکبار
پدید آمد یکی کوهی قوی سهم | که بر تیغش نبده منزل شدی هم
کنار چرخ تیغش را میان بود | سر رفعت از آنکم جوز انشان بود
چو در صحرا آنگه گردند زان کوه | جهانی بود ز اشتر مور انبوه
ببالا هر یکی چون گوسپندی | کز ایشان پیل البودی گزندی
اگر آهو و شیر و گور بودی | اسیر زخم اشتر مور بودی
نبودی تیر ناوک را چنان زور | که بودی در سر نیشش شتر مور
اگر یک شست از اشتر شدی پر | ز اشتر مور گشتی مور اشتر
زمین چون رنگ زر را ساده بودی | سر شاخش زبان کاد بودی
نبود از راه روئی بازگشتن | نه زان موران طریق برگذشتن
شهنشه خسرو یاران گفت اکنون | سر کوه هست کم گیرید هامون
بهینا باز گردیم از سر کوه | که تا بینید گرد چنبر کوه
چنان کردند بر پهنای آن تیغ | دوان گشتند همچون ماه در میغ

الغرض چون از کوه ریگ بیابان برسی شد کوه دیگر پدید آمد گرد به کرمکی موران همچو گوسپند بود در چشم بینندگان هیبت و شمائل آن همه وحشت در وقت ملسوء از چنین بلاها خسرو یاران خود گفت که از ابیات مضمون او معلوم می شود ۱۲ محمد عزیز حسن

مگر آن کوه اختر را محک بود | که گفتی کوه کوهان فلک بود
چو تیغش بود بر پهلوی گردون | تو گفتی بود تیغ آسمان گون
از آن تیغی چو برگ گندنا بود | که سبزیش از چرخ دوتا بود
نیام تیغ بود از چرخ دوار | شده آن تیغ از انجم گهردار
چو هر مرد تیغ بران دید او را | بپای خویش می برید او را
برید از پای خویش آن تیغ هم مرد | بپای خود که برد تیغ تیز کند
چنان کردند بر بالا گذاره | که بگذشتند بر گردون ستاره
تو گفتی از زمین رفتند بیرون | که سنگ انداختند از برج گردون
گر آوازی عجب بر میکشیدند | صدا از چرخ گردان می شنیدند
چو کردندی جهانی صید هر روز | شدی بریان ز خورشید جهانسوز
نبود آرامشان جز تیر پرتاب | که می رفتند روز و شب بمهتاب
غمی کافلاک بی مهتاب بودی | نبودی راه وقت خواب بودی
دو سه هود را چو بر گردون فگندند | بآخر خویش را بیرون فگندند

یعنی بهر از مصاحب بود
تکلیف راه کوه تعهد کرده بعد دو ماه از آن
طریق دستوار گذار گشتند
کرده کار کمین و بسیار آن
طالب صادق بود گشتند
مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

بناگاه از بر آن کوه خارا
یکی بحر عجب شد آشکارا

همه عالم تو گفتی آب دارد
جهانی رعشهٔ سیماب دارد

بهر ساعت زدریا موج برخاست
که هر موج کین با آسمان راست

چنان دریا ندیده بود هرمز
چنان دریا نه بیند چشم هرگز

بفرمود او که کشتی ساز کردند
زهر سو چوب تخته باز کردند

چو استادان کشتی سر کشادند
همه در کار کشتی سر نهادند

پس آنگه زود کشتیبان شهزاد
بساخت آن کشتی و بر آب بنهاد

روان کردند کشتی را چهل روز
بمانده شاه سرگردان و بی سوز

دلش در غم پریشانی فزوده
بکار خود پشیمانی نموده

گهی از دیده خون دل فشاندی
گهی بر خون دل کشتی براندی

ز گمراهی خود حیران بمانده
میان بحر سرگردان بمانده

دلش را آنچنان در خون نهاده
که زین بحر بر گلگون نهاده

بسی شب رنگ چشمش خون نموده
همه دریا از و گلگون نموده

چو ابری میگریستی و عجب ماند — که در دریا چو دریا خشک لب ماند

بدل میگفت ایدل کارت افتاد — فسرده تن چو در تن بارت افتاد

اگر در بایدت از خود برون شو — بغواصی درین دریای خون شو

در اوّل شو برهنه پس نگونسار — چو غوّاصان نفس انگه نگهدار

چو اول این سه کارت کرده باشد — دو کار دیگرت در پرده باشد

اگر یابی گهر خورشید گردی — وگرنه غرقهٔ جاوید گردی

غم گلگان نه سر دارد نه پایی — برون آرد سری آخر ز جایی

چنانم آتشی در دل فتادست — که گردم میزنم چون تف بادست

دل مسکین من مدهوش خاکست — ز سوز من ز دریا جوش برخاست

همه شب ناله و زاری همی کرد — جهان افروز دلداری همی کرد

زنی در عشق مردی مرد او بود — ز سر تا پای غرق درد او بود

قدم میزد ز مردان بیش در راه — ز خود میداد داد عشق دلخواه

چو روی خسروش پیش نظر بود — ز چندان راه و سختی بیخبر بود

کسی باور کند اینحال روزی — که کاهی می‌فتدش باد افروزی

جهان افروز را صد جان فرا باد — که داد عشق جانان نیک بستاد

شه بیدل در آن کشتی بمانده — چهل روز ای چنین کشتی برانده

چه کردی گر نکردی آن سفر شاه — که بود آتش خور روزیش در راه

علی الجمله ز دریا بامدادی — بروز چل یکیم برخاست بادی

در آمد گرد کشتی باد ناخوش — بگردانید کشتی را چو آتش

گهی مانند قارون زیر در رفت — گهی چون کرکس نمرود بر رفت

سه روز و چار شب چون تیر تا لب — نمی استاد کشتی بر سر آب

بآخر بر کنار افتاد کشتی — فلک با شاه گفت آزاد گشتی

چو قیصرزاده از دریا گذر کرد — بسی شکر و سپاس دادگر کرد

گفتار در رسیدن خسرو با جهان افروز یاران او با مین گشتن و دیدن پیر نصیحت گر

چو بگذشتند از آن دریای خونخوار — یکی کوه بلند آمد پدیدار

یکی حصن خامین بر سر کوه　　درختان گشته گرد حصن انبوه

بران حصن قوی بر رفت خسرو　　جوانمردانه آن زن گشته پیرو

به پیش صفه رسید از دور　　که چون شمعی فروزان بود از نور

بساط صفه چین بوریا بود　　دران موضع یکی پیر دوتا بود

چو مرغی بر سر کوهی نشسته　　ز هر شادی انبوهی برسته

به پیش کردگار استاده بر پای　　نهاده دست بر هم چشم بر جای

بخفته گربه بر جامه پیر　　ز سر تا پای او مانند شیر

چو کس همدم نبودش آدمی زاد　　چه بر خود گربه را همدمی داد

اگر هستی تو شایر پرده راز　　ببر از آدمی با گربه ساز

که آن مردم اگر چه خویش باشد　　وفادر گربه و سگ بیش باشد

توقف کرد تا آن پیر دمساز　　بپرداخت و سلامش کرد آغاز

زبان بکشاد پیر کاردیده　　لبش گفت ای بسی تیمار دیده

برون بنشین چه میگردی جهانی　　که جمعیت بسی آید زمانی

بتنهائی بسی بر روزگاری / که تنهائی ترا بهتر ز یاری

چو همدم نیست تو همدم نیابی / که چون محرم نه محرم نیابی

بسی من گرد عالم بر دویدم / نشستم عاقبت همدم ندیدم

ز نا اهلان فرو خوردم همه عمر / ز حق اهلی طلب کردم همه عمر

اگرچه یکدم بیرون شوی نیست / همه آفاق در چشمم چوبی نیست

فراغت دارم از خلق جهان من / نیم فارغ ز خالق یکزمان من

کنون عمریست تا در گوشه تنها / بدل با خویش میگویم سخنها

چگویم بلکه گویم چند گویم / چو چیزی گم نکردم چند جویم

درین زندان کافر کیش غدار / ز حسرت کافری می آردم بار

نمیدانم کیم خود من کجایم / چه میسازم ز جان و تن کجایم

درین گرداب گر افتی دمی تو / ز من سرگشته‌تر گردی همی تو

چو خسرو پیر را امید بخشید / ز هر نوعی سوالش کرد بسیار

ولیک آن پیر را در هیچ بابی / نشد پوشیده بر خاطر جوابی

چو او زان نوع بسیاری سخن یافت | بسی نوباوه از باغ کهن یافت
بخسرو گفت کم دیدم جوانی | ز تو شیرین زبانتر در جهانی
نه در دانش ترا مانند دیدم | نه مثلت در جهان مانند دیدم
بحمد الله نمردم در جهان من | که دیدم زندهٔ بهتر ز جان من
بآخر خسرو از وی ره نشان جست | وداعش کرد و پیشه بر نشان راست

گفتار در رسیدن خسرو و یاران سلامت بحد روم بملک خود

بآخر چون از انجا در کشیدند | بکوه و آب ملک خود رسیدند
دمی خوش بود صحرا و سر کوه | دهی پر نعمت و خلقان انبوه
سوی ده رفت با یاران بهم شاه | بخواست از اهل ده یکمرد همراه
که تا همره بود در راه او را | کند از نیک و بد آگاه او را
وزان پس آسیا چندی طلب کرد | بیکدم نقد شد خسرو عجب کرد
چو خورشید آسیا سنگ زر اندود | نشیب آسیائی چند بنمود
هزاران دانه دشت او تو تیا رنگ | بیکبار آسیا کرد آسیا رنگ

سپیدی سوز دانی کز کجا داشت | که روی سوز گرد آسیا یافت

بآخر شهریار و جمع یاران | روان گشتند چون از میغ باران

چو از خسرو شه قیصر خبر یافت | باستقبال خسرو زود بشتافت

چو روز دیگر از ایوان نه طاق | منور شد ز نور شمع نه طاق

بگاهی با سپاه و خیل یکسر | رسید آنجا که خسرو بود قیصر

چو خسرو دید قیصر را ز دوری | بدو نزدیک شد چون ناصبوری

گرفتش در بر و اشکش روان گشت | که بی جانان بسی الحق بجان گشت

بدو گفتا دل من چون جگر سوخت | فراقت ای پسر جان پدر سوخت

بسی غم گوشمال خسروم داد | بحمد الله کنون جان نوم داد

مپرس از من که بی تو حال من بود | که گر دل بود در دریای خون بود

کشیدم پای دل در دامن صبر | نهادم چشم جان بر روزن صبر

کنون از دامنم خورشید برآمد | کنون از روزنم نوری برآمد

زهی دولت که دیدم روی تو باز | رسیدی سوی من من سوی تو باز

چو گلخنی قصهٔ محنت بخواندند — از انجا بر نشستند و براندند

بلشکر پایشان بشادی ای کردند — بلشکرگاه شاه شهرآرای کردند

ز دست سیم پایشان از پگاهی — شده روی زمین چون پشت ماهی

چه جشنی بود خلدی بود پر حور — همه حوران چو ماه و ماه پر نور

چه عشرت بود عیدی بود پر جوش — همه جوش سماع و نوش بر نوش

چه مجلس بود باغی بود پر گل — همه باغ آفتاب و جام پر مل

بهر دم جام نوشین بیش خوردند — ز می صد شیشه سنگین بیش کردند

چه گر خوش بود از نغمه جهانی — نبود آن غمزده دل خوش زمانی

فراق گل رخش را رنجه میداشت — دلش را شیر غم در پنجه میداشت

ز هجران آتشی بر فرق میشد — در آب چشم هر دم غرق میشد

همه عالم بگرد دیده چو گوی — ز عالم بین خود نادیده بوی

فغان می کرد کای گلچین کنم من — که این خار از دلم بیرون کنم من

چو گم گشتی ز کی جویم نشانت — که بسیاری بجستم در جهانت

نکی پرسم ندانم راه کویت | که در کوی او فتادم زار زویت

اگر عشق تو جان من نبودی | بعالم در نشان من نبودی

شکار شیر عشقت جز جگر نیست | تو گوئی در تنم جائی دگر نیست

چو شیری کو بگیرد گور در راه | بدندان در نیارد جز جگرگاه

جگر چون خورد گیرد او ز سر باز | بدان تا هیچ نگذارد جگر باز

درین ره عشق تو چون شیر بیشه | نداند جز جگر خوردن همیشه

ز خود یکبارگی دستم فرو بست | اگر دستم نگیری رفتم از دست

دلم در داغ نومیدی کشیدی | ز بیخم کندی و شاخم بریدی

سرم بر خاک و رویم بر زمین است | ز دردم فارغی دردم ازین است

ترا دارم ز ملک این جهانی | تو خود چون جان ز چشم من نهانی

چو جان پنهان شدی چون جستمت من | مگر ز پرده بیرون جویمت من

دو اسپه دل دوان شد در خیالت | نیافت از هیچ ره گرد وصالت

نشستم مدتی در بند پندار | نیامد راست با پندار من کار

خطا بود آن چه می پنداشتم من / کنون زنگار دل بزداشتم من

چه میگویم که تا جانم رفیق است / ز جانانم نشان جستن طریق است

چو گفت این لفظ بیصبری بسی کرد / ز هر سوئی خبر پرسان کسی کرد

نه از فیروز و از گلرخ خبر بود / از ان غم هر زمان حالش بتر بود

چو بودش یکنفس صدبار بیمار / بآخر گشت آن بیچاره بیمار

نه دارو سودمند آمد نه جلاب / علاجش بود گل گل غرق در آب

پدر شیدا و بندش شام و شبگیر / که خوش باش ای چراغ جانم گیر

جوانی داری و اسباب شاهی / مکن جور و ستم چندانکه خواهی

مباش ایمن برین گردنده پرگار / دمیست این عمر ازین دم بهره بردار

خوشی امروز میکن شادمانی / که فردا را کسی نکند ضمانی

درین دم همدمی دیگر گزین تو / کجا درمانی از یک همنشین تو

کم گل گیر و دل زین مهر بردار / که گل گر هست خالی نیست از خار

ترا هر جا که خواهی زیردست است / اگر رغبت بود بهر نشست است

ترا چندین که ملک چین و روم است | ز طاعت نعم کردن تر ز رم است
ز جای دلبری کن اختیاری | ز گل تا کی زنی در دیده خاری
اگر خواهی و صد تیغ کله دار | در انداز ز دیدار دیت دستار
نشستی در غم یکپای موزه | که گفت جز بگل مکشای موزه
ترا صد ماه جان افروز باشد | اگر نه خود خروسی روز باشد
اگر گل شد ترا صد نو بهار است | که در هر یک هزاران گل بهار است
اگر گل شد جهانی پر شکر هست | جهانی بیش میخواهی اگر هست
تو تا بودی ز گل آواره بودی | گهی بر خار و گه بر خاره بودی
زمانی سنگ صحرا می شمردی | زمانی کوه و صحرا می شمردی
زمانی در دل گل می فتادی | زمانی دست بر دل می نهادی
زمانی زهر زاری می چشیدی | زمانی بار خواری میکشیدی
تو خود اندیشه کن تا اینهمه بار | گلی می ارزدت با اینهمه خار
چو تو مردی چه گل باشد چه خارت | که هم در زندگی ناید بکارت

حاشیه: ... در خسرو پرویز بیان می‌نماید یعنی پدر به پسر کلمات نصایح آغاز کرده که ترا شاهنشاهی هست ... حاضر هست بیک گل خار ... بودن و بهار جوانی و موسم شباب را رایگان کردن نمی‌زیبد ... بسوز هجران ... کردن چه بار آرد ۱۲ مولوی محمد ... سلمه الله تعالی

که میگوید که گل مرده است یا نه / جهان برخود بسر برده است یا نه

تو پنداری در غرای او نشستی / که صد گون درد و غم بر خویش بستی

بمر دست آن بت وگر زنده بودی / بدین غم کاشکی از زنده بودی

ز گل بیگانگی جوی و جدائی / کسی با مرده چو بد آشنائی

شد از گفت پدر چون زرد رخ او / فرو بست از خجالت پاسخ او

بر آن بنشست تا این چرخ مینا / چه بازی آردش از چرخ پیدا

قدر چه بند تقدیرش کشاید / قضا از سر چه تدبیرش نماید

همه هستیم سرگردان بمانده / که چون گوییم در چوگان بمانده

هر آنکس کز مراد خود جدا شد / فدای زخم چوگان قضا شد

گفتار در دریا ماندن گل در صندوق یکماه و تبه گشتن فتان دو وگرفتن صیاد صندوق را

الا ای طوطی طوبی نشین خیز / دمی طوبی گل از طوطی شکر ریز

چو هستی قرة العین معانی / که قوة القلب و عین شمس جانی

چو تو در اصل فطرت آفتابی — به یک یک ذره تا چندین شتابی

برای ذره خورشیدی نه میغی — اگر آید برون باشد دریغی

بیکذره اگر مشغول باشی — بدان یکذره خود را غول باشی

چو هر چیزی که در هر دو جهانست — همه ذرات تست و آن عیانست

همه اجزا بر افگن ره بگل جوی — بهانه ساز خود را حال گل جوی

چنین گفت آن سخنگوی دل افروز — که گل ماند اندران صندوق ده روز

فتاده در میان آب دریا — گهی شد تا ثری گه تا ثریا

گرفتار آمده در آب و صندوق — گهی در قعر دریا گه بعیوق

گهی رفتی بته چون گنج قارون — گهی رفتی بسر مانند گردون

زهی بازی چرخ بوالعجب باز — که گل را چون فگند از پرده ناز

در آن صندوق گلرخ ماند ماهی — مهی بر ماه و ماهی کرده ماهی

مهی آورده با ماهی بهم پشت — نمود از ماه تا ماهی فرا انگشت

بماند ماه در زیر سیاهی — گرفته آب از مه تا بماهی

بترکی کردن باد جهنده | بترکستان فتاد آن نیم زنده

چو کرد آن آب دریا را گذاره | فگندش آب دریا بر کناره

لب دریا ستاده بود مردی | که ماهی را ز دریا صید کردی

ولی صیدش نه ماهی بود مه بود | چنین ماهی نصیب ماهیش به بود

یکی صندوق را سید بر آب | که می آمد سبک چون تیر پرتاب

چو آن صندوق تنگ او در آمد | ازان دریا بچنگ او در آمد

ازان دریا برون آورد بر سر | نهاده دید قفلی سخت بر در

بدل گفتا ندانم تا چه چیز است | ولی دانم که چیزی بس عزیز است

اگر این هست صندوق خزینه | دلم خوش باد در صندوق سینه

ز دریا گر دمی باید کرانه | بباید برد این را سوی خانه

بگفت این و بسوی خانه برد او | بزرگی کرد قفلش کرد خرد او

چو سر برداشت دروی مرده دید | جهان بر خود بسر آورده دید

رخ چون ماه گشته زعفرانی | بر چون سیم گشته پرنیانی

زبان خشک و روی زرد گشته نفس تنگ گسسته و دم سرگشته

سیاهه با سپیده رفته درهم لبش از تشنگی بگرفته برهم

که داند کش دل اندر سینه جان بود زبی برگی چو برگ زعفران بود

چو چوگانی شده پشتش بخم در چو گوئی بسته پای و سر بهم در

تنش با مشک تر برهم گرفته چو ماه نو قد او خم گرفته

ز سرو و ماه بسیاری شنیدم ولی سروی چو ماه او ندیدم

ز دریا و ز ماهی خسته بود او مهی از دست ماهی جسته بود او

چو برگ گل ز محنت دریا سر آمد چو ماه از حوت از دریا بر آمد

شکست آنمرد آن صندوق از پس بلندی یافت چون صندوق گس

چو آن قفل بند را برداشت از جای نهاده داشت آن بت بند بر پای

در آمد مرد و سنگ سخت بر دست نگار سنگدل آن بند بشکست

ز درد آن شکستن رو از جای بجنبانید آهسته سر و پای

چنان خوش گشت ماهی گیر از آن ماه که گفتی شد ز ماهی تا بمه شاه

برفت و ماهیی در آتش افگند | چو بریان شد بنانی خوش افگند
بیاورد و به پیش وی او داشت | بت مه‌روی بخود سر فرو داشت
چو مشک آورد در پیش مشامش | گشاد از بوی او حالی مسامش
بعطسه شد دماغ او گشاده | دو چشم چون چراغ او گشاده
دو چشم دلفریب از هم گشاد او | ز دست دل بدست غم فتاد او
ز عالم نیم جانی دید خود را | میان آشیانی دید خود را
عجب درماند زان صیاد خانه | بجوش آمد ز درد او زمانه
بدل گفتا ندانم کین چه جاییست | بسر باری چه دوران بلاییست
اگر این جان من سنگین نبودی | مرا تاب بلا چندین نبودی
مگر من بوده ام از سنگ خاره | چگونه کردم از دریا گذاره
اگر دریا بدیدی در شکم | فرو بردی بقعر خود ز رشکم
وگر باران بدیدی در چشم | چو برقی در من افتادی ز خشم
مگر در خواب می‌بینم من این جای | که نتوان است کردن زین بپای

چو صد غم بر دل ناشادش آمد | بیکره مکر حسنا یادش آمد
ازان سنگ گره بر گلرخ افتاد | یقین دانست کو را کار افتاد
بدل میگفت خسرو شاه هرمز | بحسنا کی شود آزاد هرگز
که داند کو بجان من چه بد کرد | ز بهر شهوتی ترک خرد کرد
ز رشک خود مرا در خون جان شد | چنین در خون جانی کی توان شد
ولی چون بگذرد از فرق آبش | دهد دوزخ بیک آتش جوابش
کنون چون مرغ بی آرام ماندم | بجستم دانه و در دام ماندم
اگر بینم رخ یارم دمی نیز | اگر گم بود نبود غمی نیز
کجائی خسروا تا یار بینی | بیا ای بیخبر تا کار بینی
اگر یاری مرا یاری کنون کن | چو یارانم وفاداری کنون کن
مگر خود ساقی جشن وفا مرد | که صاف آمد ترا حصه مرا درد
ترا انصاف شد کلی فراموش | که زهر آمد مرا حصه ترا نوش
ز عشقت کیسه آن بر دوختم من | که بر جانت جهان بفروختم من

چو من در پردهٔ غم زار گشتم | که گرد عنکبوتان تار گشتم
تنم چون زیر پیراهن بدیدند | همه پیوستگان از من بریدند
دو چشمت جادوان دلفروزند | که در انجام راخون در تو دوزند
مرا چون در تو میدوزند همدم | چرا از هم جدا ماندیم در غم
مرا چون در تو میدوزند از نیست | کزان زخم از دل من خون روانست
چو لختی راز گفت آن ماه مهجور | فرو بارید بر مه دُر منشور
شده صیاد سرگردان از آنکار | که تا آن بت چرا گرید چنین زار
زبان فارسی را می ندانست | سخنها فهم کردن کی توانست
سمنبر بود ترکی گوی آفاق | بسی و ترکتازی دیدهٔ عشاق
زبان بگشاد در ترکی زبانش | که شد آن ترک چین هندو بجانش
بدان صیاد گفتا راز بکشاے | که چون در بندم آوردی درین جای
کدامین کشورست و نام این جیست | درین اقلیم شاه این زمین کیست

گفتار در آواجستن از حال خود گلرخ و آگاهی یافتن از کار صیاد

وعده صیاد و هلاک شدن صیاد بدست گلرخ

جوابش داد صیاد زمانه ◆ که هست این آشیان صیاد خانه

فرو رفتم بدریا بامدادی ◆ یکی صندوق می آمد چو بادی

چو پیش آمد من از جیحون گرفتم ◆ بیاوردم ترا بیرون گرفتم

دگر این کشور ترکست و چین است ◆ سراسر حد ترکستان زمین است

شه فغفور شاه این دیار است ◆ ز عدل او همه چین مرغزار است

چو گل القصه آگه شد ز اسرار ◆ شد آنگاه از غذا اندک خبردار

طعامی خواست از و آنمرد برخاست ◆ بسی ماهی بپیش آورد و دگر خواست

ز ماهی قوت آن مه دگر شد ◆ حسنش لختی ز ماهی تازه تر شد

ز بیماری ازان صیاد خانه ◆ بیاید بر در آن شمع زمانه

بآخر چون برآمد بیست و شش روز ◆ چو شهدی شد گلی چون شمع خوش سوز

چو شهدی شد گلاب فام او را ◆ چو مومی نرم شد اندام او را

چنان خوش گشت و شیرین گشت و تر گشت ◆ که چون مغز حلوای شکر گشت

ز رویش بار دیگر شور برخاست ‌‌ ز بویش مرده هم از گور برخاست

دگر ره غمزهٔ او شد جگر دوز ‌‌ دگر ره مشک زلفش شد جگرسوز

نکوتر شد ز جنبشهای مشکین ‌‌ که نیکوتر نماید زلف با چین

چو بنهادش نگاران شست بر راه ‌‌ چو ماهی صید شد صیاد از آن ماه

دلش از عشق این دلخواه برخاست ‌‌ بقصد وصل او ناگاه برخاست

دماغش از سر نخوت بجنبید ‌‌ جوان بود آتش شهوت بجنبید

چو گل آن زابله دید از جای برجست ‌‌ رگ شریان او بگرفت بر دست

چنان افشرد کز وی جان برآمد ‌‌ جهان بر جان آن نادان سر آمد

ندارد کار نادان هیچ سامان ‌‌ که نادانی ندارد هیچ درمان

چو شد از جان جدا صیاد بیباک ‌‌ تن سیمینش پنهان کرد در خاک

گل آن شب بود تا وقت سحرگاه ‌‌ که گردد سرنگون سوی سفر ماه

فغان برداشت مرغ صبحگاهی ‌‌ منادی کرد از مه تا بماهی

فرو گفت از سر درد و نیازی ‌‌ بگوش خفتگان بانگ نمازی

له یعنی چون گل رخ بار نمود تازه زندگانی از فضل حق [illegible] یافت مرغ زلفش قابل کمند افگندن شد صیاد کہ جوان بود اراده [illegible] گل نمود و خواست که آرزو از آن سرو خرامان برآید و گل امید بر من تمنای چیند گل را این رنگ بر خاطر ناگوار آمد دیک دم او را بجهنم در رسانید ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن

چو گل از کار آن صیاد پرداخت / خدا را شکر کرد و چارهٔ ساخت

بدل گفتا که گر زینسان که هستم / برون آید شود کارم ز دستم

چو بینندم زن سیمین سمنبر / همه کس را طمع افتد بمن در

مرا آن به که بر شکل غلامان / همه آفاق میگردم خرامان

چو خود بر صورت مردان کنم من / کرا صورت بود کاخر زنم من

روان گردم سوی هر شهر و بوم / روا باشد که باز افتم سوی روم

دلم را مرهمی گر خورد یابم / دمی درمان چندین درد یابم

شنودستم من از گویندهٔ راه / که یابنده بود جویندهٔ راه

باخر خویش را شکل غلامان / قبا در بست و شد سرو خرامان

کله بر ماه مشکین طوق بشکست / قبا در سرو سیم اندام در بست

کلاهی همچو ترکان از نمد کرد / قبا و پیرهن گر خورد خود کرد

که داند کین چه کار است و چه راهی / مگر هم زان نمد یابد کلاهی

چو مردان پیرهن یکتائی ساخت / ز خود یکبارگی سودائی ساخت

قبا پوشید و پیراهن قبا کرد / وزان بت عقد پیراهن دوتا کرد

همه پیرایه و زرینه برداشت / دو گوهر زان همه در گوش بنهشت

برآمد از گهرهای فلک جوش / که گوهر گشت گل را حلقه در گوش

نرسته بود دو پستان تمامش / فرو بست آن مه لی چون سیم خامش

مگر بایست آن سیمین صنم را / که لختی کم کند زلف بخم را

بآخر چون غلامان خویشتن را / یکی کرد آن مه و زلف پر شکن را

چو در هم بافت آن دو زلف چون شست / ز زفتی در نمی آمد بدو دست

زمانه چون به پشت افتاد بارش / جهان بگرفت روی در نیازش

کجا بود آن زمان خسرو که ناگاه / بدیدی روی چون خورشید آن ماه

بآخر سرو سیمین شد روانه / چو تیری کو رود سوی نشانه

چگونه مه رود سوی کبودی / چنان میرفت آن مه رخ بزودی

چو صبح آتشین از کوه دم زد / رخ خورشید از آن آتش علم زد

بوقت صبح بادی خوش برآمد / چو صبح اندر دمید آتش برآمد

برآمد آفتاب از کوه ناگاه | چو آتش از میان خرمن ماه
چو روشن گشت روز آنماه دلسوز | دو روز و شب قدم زد تا سوم روز
چو مرغ صبح در فریاد آمد | فلک را بازی نو یاد آمد
غمی کار دگر در پیش آورد | بپای خود بگور خویش آورد
بوقت صبح از انجا راه برداشت | دو روز و شب چهل فرسنگ بگذاشت
چو هنگام زوال آمد در آن راه | زمین بتافت چون نعلین آنماه
جهان از روشنی سوراخ میکرد | زمین پر زعفرانی شاخ میکرد
یکی ده بود در نزدیک آن راه | چو بادی سوی آن ده رفت آنماه
چنان ده در جهان دیگر نبودی | ترکستان از ان خوشتر نبودی
هزاران مرغ گوناگون گستاخ | بسوی آشیان پران بهر شاخ
همی چون نوحه در دادی یکی زار | جدا افتاده بودی چون گل از بار
به پیش ده پدید آمد یکی کوی | میان آن درختان چون مه روی
کنار جوی گلشن رسته بیرون | نشسته سبزه در نم لاله در خون

سیمین گلرخ خجسته طلعی منازل سیر شبروزه در دیهی که بهتر از خیمه و گلگشت و دیدن در انجا مرغزاری که هزاران مرغ در و خوش در نغمه سنجی دلکو معروف بودند ۱۲
ودی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

دمیده شعلهٔ آتش دمنده
زده بر شعلهٔ آتش باد جهنده

یکی منظر به پیش کوی کرده
دو دکانیش از هر سوی کرده

ز بس گرمای راه و ناتوانی
بخفت آن ماه دلبر بر دکانی

تو گفتی در بهشتی حور خفتست
و یا در نرگس تر نور خفتست

چو گل در خواب رفت از بوی گلزار
ز رویش فتنه شد در حال بیدار

گفتار در خواب رفتن گلرخ بر دکانی بر لب و درخت و عاشق شدن دختر شاه چین بگلرخ و قصهٔ ابتدا

قضا را باغ باغ شاه چین بود
که خوشتر از همه روی زمین بود

بزیر پرده ماهی داشت آن شاه
که بنمودی به پیش روی او ماه

بلورین ساق بود و سیم تن بود
نگار چین و خورشید ختن بود

چو بگشادی دو لعل ارغوان رنگ
فراخی یافتی شکر از آن تنگ

و گر دندان زدی بر لعل خندان
بماندی لعل از آن لب لب بدندان

چو چشم جادوش خونریز کردی
سر زلفش ز پس لب خیز کردی

قضا را از دریچه دید در راه | رخ گلرنگ گل را دید چون ماه

ز درد عشق جانش بر لب آمد | فرو شد روشنی و در شب آمد

سمن بر حلقهٔ سنبل فگنده | صبا مشک ترش بر گل فگنده

چو دختر دید موی مشکریزش | گل تر کرده از لب خشک ریزش

رخی چون روز و زلفی همچو شب داشت | بخوبی تلخی ستاره زیر لب داشت

چو دید آن روز و شب دختر نهانی | شبش خوش شد در روز شادمانی

چو گلرخ روز و شب بنمود با او | بر روز و شب تو گفتی بود با او

عرق بر رخ چو شمع از سوز میریخت | چو باران شبنمش تا روز میریخت

بدکانی بر باز او فتاده | دل دختر ببر باز او فتاده

چو مروارید خویش آراسته بود | بدستی دیگر از نو خاسته بود

عرق بر روی آن دلبر نشسته | چو مروارید بر مه رسته بسته

سر زلفش ز پیچ و تاب داری | لب لعلش ز لطف و آبداری

چنان شد دختر از سودای آن ماه | که از منظر بخاست افتاد در راه

دلش در عشق گل دریای خون شد — بزیر دست عشق او زبون شد

رخش از خون دل گلگون برآمد — دلش چون لاله از خون برآمد

کنیزک را بخواند و گفت ای ماه — بجان آمد دلم زین خفته در راه

ازین برنا بیا جان من شد — دلم خون گشت و از مژگان برون شد

چو دیدم زلف او چون مار پیچان — ببند مارم شدم چون مار پیچان

چو مشکین بند زلفش دلستانست — دل مسکین من در بند از بست

مرا در عشق او از خود خبر نیست — نکوتر زو بعالم یک پسر نیست

بچین گرچه بسی دلخواه باشند — بر این ماه خاک راه باشند

از و گر کام من حاصل نیابد — مرا شادی دگر در دل نیاید

دلم از پستهٔ او شور دارد — از آن از دیده آب شور بارد

مرا با او بهم بنشان زمانی — که بستانم از او داد جهانی

کنیزک چون سخن بشنید برجست — بر گل رفت چون باد و بنشست

ز خواب خوش برآمد سیمبر ماه — کنیزک را بر خود دید در راه

ترکی گفت کای هندوت خورشید | تو ای زنگی ولی در تن چو جمشید
قدم رارنجه کن با چاکر خویش | که میخواند ترا خاتون بر خویش
اگر فرمان بری جانت بکار است | وگرنه چاه زندانت بکار است
که ترکی گر نه در فرمانش آید | چو هندو یاد هندستانش آید
مگر بختت براه آمد که آن ماه | بمهر دل ترا گیرد بجان شاه
چو خاتون در جهان یک شیر نیست | بعالم اینچنین باغی دگر نیست
چو بشنید این سخن گلرخ فرو ماند | بجان طومار درد دل فرو خواند
بدل گفتا نبود این هیچ سامان | که بیرون آمدم شکل غلامان
اگر هیچون زنان هیبودمی من | ازین دیگر زیان آسودمی من
ولیکن گر زنم گر مرد باشم | محال افتد که من بی سود باشم
نباید دید بی دردم زمانه | ازان در درد دارد چاه و دانه
هنوز اندوه خود با سر نبردم | رهی دیگر بتو باید سپردم
دل مسکین من گمراه افتاد | بسا آمد از کوه در چاه افتاد

۵ آمدن کنیزکی در طلب گلرخ که دختر شاه طلب کرده است اگر بحکم وی باشی بمقصود رسی و الا در چاه زندانت در زندان ... گرفتار آئی گرفتار شدن ... رای جستن بخون خود

زهی گردنده چرخ کوژ رفتار — بدردی دیگرم کردی گرفتار

پیاپی غم مده کز جان برآیم — مکن تعجیل تا با آن برآیم

جهانا هر زمان رنگی برآری — که داند تا تو در پرده چه داری

چو گل با سنج شنید ازوی خجل ماند — زگفت آن کنیزک تنگدل ماند

بدو گفت ای مراد خون نهاده — قدم از حد خود بیرون نهاده

چه تو کار غریبان دانی آخر — غریبان را چرا رنجانی آخر

مکن بدنام خاتون جهان را — ترا به گر نگهداری زبان را

که باشم من که صحبت شاه باشم — نیم خورشید تا با ماه باشم

برو بر سنج نویس این گرم گوشی — زسردی چون فقع تا چند جوشی

منم مرد گدا از پیش من دور — گدائی را نیاید هیچ منشور

منم اینجا غریبی دل شکسته — چه میخواهی ازین دل خون نشسته

بگفت این وز خون دل چو باران — فرو بارید اشکی چون بهاران

کنیزک چون سخن بشنید از ماه — بر خاتون خود آمد همانگاه

همه حالش بر خاتون بیان کرد | سه یار دیگرش خاتون روان کرد

چو نکشاد از کنیزک هیچ کاری | خود آمد پیش گلرخ چون نگاری

بگلرخ گفت ای سرو سمن بوی | نکو داری همه چیزی بجز خوی

منم دایم هوایت ذره کردار | که تا چون آفتاب آیی پدیدار

منم پروانهٔ دل در تو بسته | طواف شمع رویت را نشسته

چو دل بردی بجانم را نداری | که الحق دلبری را جای داری

هوایت را دل من گشت بنده | که دلها از هوا باشند زنده

چو دیدم در بساط النقد عینی | بگردانیم با هم کعبتینی

چرا در باغ شاه چین نیایی | چو خسرو در بر شیرین نیایی

تویی شمع و دلم پروانهٔ تست | دمی تشریف ده کین خانهٔ تست

چرا بس تندخو افتادهٔ تو | مگر کز تخم شاهان زادهٔ تو

بیا تا خوش بهم باشیم پیوست | بزیر گل گهی خفته گهی مست

بگل تر گفت می باید مرا این | ولی سوگندم با خسرو نه در چین

چو بسیاری بگفت آن سرو چینی / پدید آمد ز گلرخ خشم کینی

برابرو زد گره از خشم آن ماه / گریزان شد ز پیش چشم آن شاه

چو بر نامد از آن بت هیچ کارش / نه صبرش ماند در دل نه قرارش

بر آن لب بر دل او کینه ور شد / ز نافرمانیش زیر و زبر شد

میان باغ در شد آن فسونگر / ازار پای کرد آنجا بخون تر

برآورد از جهان بانگ و خروشی / ز حلقش در جهان افتاد جوشی

فغان میکرد دل پر خون و رخ تر / که ای دردا که رسوا گشت دختر

کنیزک بود گرد باغ بسیار / چو عنبر خادمان نام بردار

ز بانگ او همه از جای جستند / چو دل آشفتگان برپای جستند

فتاده بود آن دختر بخواری / چو می جوشان چو گل نالان بزاری

بایشان گفت کاینجا خفته بودم / به پیش یادگیری رفته بودم

خبر نه از جهان در خواب رفته / چسان باشد میان خواب خفته

غریبی آمد و با من چنین کرد / برسوائی ز من خون در زمین کرد

چو حاصل کرد کام خویش ناگاه | نهاد القصه بیرون سر سوی راه
دویدند و گرفتندش بخواری | درافگندند در خاکش بزاری
یکی مشتش زد و دیگر طپانچه | یکی مویش در آوردی به پنجه
چو بردندش به پیش دختر شاه | بایستاد آن سمنبر بر سر راه
چو دختر روی آن مه زرین دید | رخش چون گل لبش چون انگبین دید
بزودی خانه را در کشادند | بسان حلقه بندش بر نهادند
گل تر در میان خاک و خون ماند | بزیر پای محنت سرنگون ماند
زخون دیده خاک خانه گل کرد | ز مژگان ابر دریا را خجل کرد
بخندان اشک ریخت از عالم افروز | که باران ریزد آن در شد شبانروز
فغان میکرد کای چرخ دونده | نگونسارم چو خود در خون فگنده
مرا از جور تو تا چند آخر | کنی هر ساعتم دربند آخر
فرو مردم ندیدم شادمانی | بجان آمد دلم زین زندگانی
بگو تا کی دهی کین گوشمالم | که از جورت درآمد تنگ حالم

چون گلرخ عزیز را در دکان
نگهبانان دختر شاه چین
بزار خواری و بزار
ذلت و آزار در حبس
آمده بنده حال از خود طلب
چرخ بمکر فسانه بوده اهل
شکوه بیداد میکرد
مولوی محمد عزیز حسن
سلمه

زمن بر ساختی بازارگانی | چه می گردانیم گرد جهانی
بکن چیزی که خواهی کرد با من | که من بفشانده ام پاک از تو دامن
چه سوزی پاره پاره هر زمانم | بیکباره بسوز و وا رهانم
بسوزم لیک سودی بر نخیزد | که گر سوزیم دودی بر نخیزد
ز مرگم گرچه تیماری نباشد | گلی را سوختن کاری نباشد
دلم در عشق آن خسرو بلا دید | که هرگز هیچ عاشق آن کجا دید
مرا رنج فراق از بسکه جان سوخت | گزان تف مردمم در دیدگان سوخت
سر دیگر جسم ازین تف می بسوزد | که کف بر کف نهم کف می بسوزد
مرا چندانکه از رگ خون چکیدست | ز زیر پای تو تا سر رسیدست
ز بس خونابه کافشانم ز دیده | چو چوب خشک ماندم تر دو دیده
دریغا کین زمانم گریه کم شد | دلم مستغرق دریای غم شد
چو جانم آرزومندی گرفتی | دلم از گریه خرسندی گرفتی
بسی غم زاشک چون باران بدر شد | کنون بر چشم آن فرمان بسر شد

بخوردم خون دل گر بر ندارم | کنون بی رویش از چشم چه بارم
چه میگویم که چندانی بگریم | که از هر قطره طوفانی بگریم
ازان از دیده بارم نار دانه | که دل پر نار دارم جاودانه
منم کاهی چنین دلخسته از تو | چو کوهی سنگ بر دل بسته از تو
تن من طاقت کاهی ندارد | دل من قوت آهی ندارد
مرا گر هیچ گونه تن پدید است | ازان دانم که پیراهن پدید است
ز زاری خویش را من می نبینم | درون پیرهن تن می نبینم
رخ آوردم پدیدار از غم تو | شدم سرگشته کار از غم تو
چو نه دل دارم و نه یار دارم | سر دگر ردی در دیوار دارم
بهم بودیم چون موم و عسل خوش | جدا ماندیم از هجر چو آتش
گل نو را چو بلبل قصه دار است | غراب البین اینجا در چکار است
تویی جان من و من زنده بجان | بگو چون بود تن زنده بیجان
چه خواهم کرد بیجان تن بمانده | عجب دارم تو بی من من بمانده

نیم من مانده کز من آنچه ماندست — سر موئیست از تن آنچه ماندست

سر موئی چه خواهم کرد بی تو — که جانم نیست تن در خورد بی تو

دلی دارم درین وادی هجران — بحکم نامرادی کرده قربان

گلم با غم اندکی چون بگویم — غمی کز هجر تو آمد برویم

غم و اندوه من از کوه بیش است — چه دریا و چه کوه اندوه بیش است

مرا چون خورد غم چون خون من — بگو تا چون بسازم چون کنم من

تنم خاکی بسی خون خورده بی تو — چه خاکی روی در خون کرده بی تو

گر از من میگذشتی نیست زین باک — کنم آن کار از همه عالم کفی خاک

اگر در راه مشتی خاک نبود — ز مشتی خاک ره را باک نبود

ز هر نوعی سخن میگفت آنماه — ز چشم او شفق بگرفته آن راه

چو بحر شب در آمد از کناری — همه چین گشت همچون زنگباری

چنان شد روی گردون از ستاره — که گفتی گشت گردون پاره پاره

در آنشب دختری افتاده در دام — بخون میگشت از آن مرغ دل آرام

چو از شب نیمه بگذشت دختر — بیامد پیش گل لب خشک و مضطر

دو شمع آورد و پیش ماه بنهاد — دران خانه رخش بر راه بنهاد

وز انجا شد برون خانیش آورد — شراب و نان بریانیش آورد

سر اندر پای گل بنهاد انگاه — ز دیده جوی خون بگشاد انگاه

بگفتا کن قبولم در کنیزی — به پیشت گرچه می نرزم بشیزی

دلم آتش فروزی درگهت را — دو چشمم آب زن خاک رهت را

رخت بر ماه نو زنهار خورده — شده نیمی ازو زنهار خورده

ببرت بر سیم دست سنگ بسته — بمن بربسته تو تنگ بسته

منم از لعل گلرنگت شکر خواه — تو نیز از من بر لب یکقند درخواه

ز عشق آن شکر دلخسته دارم — که بی تو چون جگر دلبسته دارم

خوشی با من دمی بنشین شب و روز — که تو هم دلبری من هم دل افروز

دو دستی جام خور پیوست با من — مرا باش و بکش کن دست با من

مکن از خون چشم من خبر کن — دو دستی در میان من کمر کن

له

یعنی مهمان منزل تعلق دختر

شاه چون پیش گل گفت

گرفت و آنغال بچون دل

خود ظاهر کرد که ... دلبر را

وصل تو این کار آغاز

من امادم و این عزیز را

دمساز کرده ام ...

مع عزیز حسن سلمه

بمن با من نشین گر هوش داری | که بر چشمت نهم گر گوش داری
بدست خود دریدم پرده خویش | پشیمانم کنون از کرده خویش
ولیکن دل چنین از عشق برناست | نیاید عشق با نام نکو راست
ز تو چون سیم اندامی بدیدم | بدادم نام و بدنامی خریدم
مدار این عاشق خود را تو عاجز | مگر عاشق نبودستی تو هرگز
اگر در عشق چون من زاری تو | ز سوز من خبر میداری تو
ولی چون نیستی از عشق آگاه | کجا یابی ز سوز عاشقان راه
چه میدانست آن سخن فتاده | که از عشق است گل بیرون فتاده
چو بسیاری بگفت آن تاب دیده | چو نرگس کرد از و هر آب دیده
اجابت می نکرد آن ماه دلبر | که از گل می نیامد کار دیگر
ز زن مردی نیاید هیچگونه | ولیکن بود آنجا باز گونه
گلش گفت ای خرد یکسو نهاده | بخون جان خود بازو گشاده
طمع گرسنگی از تو خون برآرد | که این شیوه طمع طاعون برآرد

یعنی گل از گفتار
بی‌آبرو از دختر شاه چین
در آنکه عاشق بود که چگونه نام
که از بیجنسی او بستانی
عاجزم و پیمان کنم که
از جنس زن برای
در ایام ۱۲ مه ...
محمد عزیز حسن ...

تو میخواهی که چون مه بی‌سیاهت ‌‌ بمن بر تابی و آنیست راهت

اگر تو فی المثل چون آفتابی ‌‌ بقدر ذره از من بر نتابی

اگر انوار روی من بسوزی ‌‌ ز من روزی نخواهد بود روزی

وگر خونم بریزی بر سر خاک ‌‌ بحل کردم ترا من از دل پاک

وگر بر سر کنی خاک از غم من ‌‌ همه بادست تا گیری کم من

بت تن پوست چون خربشک افتاد ‌‌ بفندق در میان مشک افتاد

کسی کو کرده در صد ناز و اعزاز ‌‌ چگونه از کسی دیگر کشد ناز

برون آمد ز پیش گل چو گردی ‌‌ بسی بگریست چون باران بدردی

بسر آمد نخستش باز چون کاز ‌‌ دلی چون شمع شد آخر بسر باز

در آمد خاک بر سر آب در چشم ‌‌ برون شد دل پر آتش سینه پر خشم

چو صبح پرده در از پرده دم زد ‌‌ عروسی عالم غیبی علم زد

دم عیسی از آن صبح خوش دم ‌‌ که بوی داشت از عیسی مریم

چو شد از شمع این پیروزه گلشن ‌‌ جهان را چون چراغ چشم روشن

دو خادم دشمن شهزاده بودند — وزو در غصه افتاده بودند

به پیش شه شدند و راز گفتند — همه احوال دختر باز گفتند

که با شهزاده ناپاکی چنین کرد — وزو در یکزمان خون در زمین کرد

همه شهر این زمان گویند امروز — همه زین غصه در گریند و زین سوز

گفتار در آگاهی یافتن شاه چین از قصه دختر خود و سیاست فرمودن گناهکار

چو شاه ترک شد زین قصه آگاه — فغان برخاست ازو زان غصه ناگاه

حمیت در دل او کارگر شد — قرار و صبر از جانش بدر شد

چو دریا شد دل شوریده او — بر آمد موج خون از دیده او

چو خون شد هر دو چشم او از آن خشم — نهشت او چشم دیدن را ازو چشم

بفرمود آن زمان شاه سرافراز — که تا شهزاده را ببرند سر باز

بزرگان چون شنیدند این سخن را — شفاعت خواستند آن سیمتن را

که این کشتن نه کار پادشاهست — که این شهزاده بیشک بیگناهست

گنه زان مرد نامعلوم رفتست — که دختر خفته او در بوم رفتست

شه چین خورد بی اندازه سوگند | که زین پس بر ندارم هرگزش بند

بجان بخشیدمش تا باشد او دور | ولی میلش کشم در چشمهٔ نور

کسی کو دختری در خانه دارد | تنی لاغر دلی دیوانه دارد

غم دختر که میخ دامن تست | چو طوق آتشین در گردن تست

وزیر خاص را فرمود انگاه | که دو چشمش ز میل انداز در راه

وزیر خاص شه را آنچنان دید | بدان مه داده دل تا مهر با من دید

ز پیش شه برون شد نزد دختر | بدو گفت ای لبت چون لعل اختر

ز مهر چشم بد نیلت کشم من | مبادم چشم گر میلت کشم من

ترا پنهان بدارم تا شه چین | چو قهرش باز گردد از ره کین

چو دل خوش کرد گفتی شاه با تو | بگویم گفتنی انگاه با تو

بگفت این و به پیش شاه چین شد | ز خون چشم خونین آستین شد

که میلش در کشیدم از قیاسی | جهان بر چشم او شد چون پلاسی

چه گویم من که باد از چشم من دور | که چون تاریک شد آن چشم پرنور

چو شه بشنود گفتا نیست باکی	مخور زین غم که باد آن شوخ خاکی
بگفت این و بفرمود آن زمان شاه	که آتش برفروزند اندرین راه
ز نفط و هیزم آتش برفروزند	گل سیراب بر آتش بسوزند
چو بر دارش کنند آنگه بزاری	میان آتش آرندش بخواری
گلی را کی بود طاقت بهیچ شر	کش اول دار باشد آخر آتش
براه عشق ازین کمتر نیاید	که تا عاشق بسوزد بر نیاید
چو آتش بوتهٔ مردان راه است	بباید سوخت آتش خوابگاه است
کسی اندر بلای عشق دلخواه	که خون و آتشش باید برو راه
بلی عاشق ازین بسیار بیند	که تخت خویشتن از دار بیند
کسی کو عشق خود بشنوده باشد	چنان نبود که عاشق بوده باشد

آوردن گل را از باغ بسوی دار با هزاران جگر پر داغ

الا ای اهل دل آخر کجائید	درین مجلس زمانی حاضر آئید
ز تیغ دیده باران‌ها بارید	برین غم گشته طوفانها بارید

ز خونریزیی نباید کم درین راه — که خون شد زهرهٔ عالم درین راه

خبر در عرصهٔ آن کشور افتاد — که برنائی بکشتن با سر افتاد

سراسر شهر چین آوازه بگرفت — ز مردم راه بر دروازه بگرفت

دوان گشتند از دروازه و باغ — بیاوردند گل را بر جگر داغ

دلی پر آتش از کین میدویدند — بزلف آن سیمبر را می‌کشیدند

لبی و صد شکر زلفی و صد تاب — رخی و صد گهر چشمی و صد آب

برسوائی فتاده در کشاکش — ببردندش بسوی دار و آتش

با جز گل چو حیرانی فرو ماند — ز یکیک قطره صد طوفان فرو راند

بدل گفتا بباید گفت رازم — که چون من سوختم آنگه چه سازم

چو جان و دل بزیر بند دارم — بگویم راز پنهان چند دارم

دگر ره گفت رسوا کردی ای زن — صبوری کن دمی گر مردی ای زن

اژدهام نمودن تماشائیان و افسوس خوردن بر حال فرخار شهزاده

فزون از خلق بود استاده بر راه — عجب مانده ز زیبائی آن ماه

زنیکو رویی آن سرو آزاد — قیامت در میان خلق افتاد

بهم گفتند هرگز در جهانی — نبیند کس نکوتر زین جوانی

هنوزش خط مشکین نادمیده — جهان در خط کشیدش نارسیده

بدین خوبی که هست آن سیمبر ماه — همانا جرم هست از دختر شاه

چو بردند آن صنم را بر سر دار — برآمد بانگ و زاری از بر دار

چو سوی دار شد آن نازنین ماه — ازو بی او برآمد آتشین آه

غریوی از میان خلق برخاست — تو گفتی جان خلق از خلق برخاست

چو ظاهر شد خروش و اشکباری — برآمد های و هوی رستخیزی

بدل میگفت کی از دار ترسم — ولیکن از فراق یار ترسم

اگر خسرو شهم در پیش بودی — مرا این جانفشانی بیش بودی

خوشی برخیزمی من از سر جان — ولیکن نیست بی خسرو سر آن

هزاران جان و دل بر روی دلدار — توان دادن چه بر آتش چه بر دار

وفا نبود که بی او جان دهم من — مگر جان بر رخ جانان دهم من

دلی دارم که درمانی ندارد | چنین دل را غمِ جانی ندارد
بجان گر جان ز جانانم بر آید | روا دارم اگر جانم بر آید
بیا ای دوست تا سوزم ببینی | که میخواهم که امروزم ببینی

بنهایت عجز در دل سخنها اندیشیدن و در وسیر و خلق بی‌قصوری خود اظهار کردن

دلم تب مرگ از افسون صبر و ترس خواند | یکی بشنو که از جان یک رمق ماند
دلم خون گشت زگرمی در تن از تو | نکو دل گرمئی دیدم من از تو
بدستِ دشمنانم باز دادی | بنائی دوستی نیکو نهادی
بزنبیرِ دار درماندم بخواری | بر آتش می بسوزندم بزاری
نه تو ز آتش خبر داری نه از دار | اگر وقت آمد از دارم فرود آر
مرا در عشق کمتر چیز دار است | تر از دار آتش صد هزار است
دلا چندم بخون گردانی آخر | بجان آوردیم از دست دختر
چه خوش امی دختر بی شرم ناخوش | تو نابینا و من بر دار و آتش
بدستِ خویش خود را خوار کردی | برسوائی مرا بردار کردی

بنهایت بیچارگی عجز و درماندگی با دل خود سخنها می اندیشید که درین رنج و تاب گرفتار ام مردن بهتر از صبر است ولکن از دار و و دار صبر بوده افسوس دارم که او از من و من از و خبر ندارم کاش کسی بود که پیش او برد و از من خبر سری مردم ز روبان معراج سے شاهم نقره نبود وی محمد عزیز حسن سلمہ

تو با خود آنچه کردی کس نکردست — هنوزت عشقبازی بس نکردست

بسی کردی ولی سودی ندارد — که کارت روی بهبودی ندارد

بسی کز یار خود صد بارش افتاد — چه سازد چون بصد کس کارش افتاد

بگو بود الحقم کاری و باری — بسر بازیم در بالیست کاری

نه جرم عاشقانت کار بازیست — که اول ابجد او دار بازیست

اگر خواهی که اهل راز گردی — ز جان نیز ار ز و پرداز گردی

چو گفت این هایهوی سخت بگریست — سر فتن جانش از تن رخت بربست

چو مردان نعره از دل برآورد — بنعره های دل از گل برآورد

زبان بگشاد کین سودائی امروز — به از کشتن است و از بسی سوز

ولیکن مانده ام در سرگریزان — بگویم جان عزیز است ای عزیزان

کنون آگاه گشتم من که ناگاه — چه گفتند از من دلریش با شاه

اگر زین پیش آگاهیم بودی — کجا این سوز و گمراهیم بودی

الا ای خلق استاده برین دار — خدا داند که بی جرمم درین کار

شمارا دو گواهم عذرخواه است — که اینَدَم در برِ من دو گواه است

مپندارید از من مکر و دستان — که هرگز مرد نبود نار پستان

مپندارید کز من کار خام است — دو پستان دو گواهِ من تمام است

منم در درد و دردم را دوا نه — زنی دلداده و مردِ شما نه

زنی را زار و سرگردان ببینید — نیم من مرد ای مردان ببینید

زنی ام من که کرد آواره شهرم — من از نامرد چندان بارهٔ شهرم

نبود از شیرمردی هیچ تقصیر — چو رسوا کرد تقدیرم چه تدبیر

که این گردون پیرِ سال پرورد — زنی پیر است اما ناجوانمرد

کنون چون من زنم کی مرد گردم — چو مردان با دلم کین در نخوردم

سپهرِ گرم رو مردی بسی کرد — بدین زن ناجوانمردی بسی کرد

کنون ای شیرمردان هر که مردید — ازین زن در میانِ خون بگردید

چو هستا ینجا شمارا جای مردی — کنید این خسته زن را پای مردی

زنی را پای مردِ درد باشید — که تا در کارِ این زن مرد باشید

جهانی مرد و زن چون آن بدیدند　　ازان زن بر زمین طوفان بدیدند

زنان گشته چو مردان در دو کو　　همه مردان زنان و دوست بر رو

چو گل رخ از میان پیراهن خویش　　دو پستان کرد پیدا از تن خویش

خروشی در میان مردم افتاد　　تو گفتی آتشی در انجم افتاد

همه خیره دران پستان بماندند　　همه در کار گل حیران بماندند

چو بشنیدند معجز بر سر ماه　　خبر بردند ازان دلبر بر شاه

شه چینی چو آگه گشت ازان کار　　گل تر را بر خود خواند ازان دار

چو سرو سیمبر از در در آمد　　دل شاه زمین از بر بر آمد

بیک دیدن دلش زیر و زبر شد　　بسی در عشقش از دختر بتر شد

چنان از مهر او دیوانه دل گشت　　که زان اندیشه اندر خود خجل گشت

بدل گفتا چنان دیدم که او هست　　دل دختر بدین بابی فرو بست

چو بر بود از برم دل را چنین زود　　چگویم حق بدست دخترم بود

چنین روئی که این دلدار دارد　　بسی دختر درین غم بار دارد

کسی در سوز از این دلبر عجب نیست ... پدر چون فتنه شد دختر عجب نیست

بگرمابه فرستادش بصد ناز ... دو کرد آن موی مشکین را ز سر باز

بحکم شه زگرمابه برون شد ... بمشک و اطلس و زیور درون شد

چنان شد مهر او در جان آن شاه ... که یکساعت دلش نشگفت از ان ماه

زگلرخ حال او پرسید بسیار ... نیاورد آن صنم خود را پدیدار

مرا گفتا پدر بازارگان بود ... همه کارش طواف بحر و کان بود

مرا هر جا که شد با خویشتن برد ... بآخر کار هم در کار من مرد

بدریا غرق گشت و من بناگاه ... زکشتی اوفتادم بر سر راه

ز بیم ناجوانمردان ضرورت ... چو مردان ساختم خود را بصورت

چو سوی این نگارستان فتادم ... بدار و آتش و زندان فتادم

ز جور دخترت در بند ماندم ... درین اندوه هم یکچند ماندم

نگفتم من زنم با آن دل افروز ... که ترسیدم ز رسوائی امروز

سخن میگفت ازینسان تا شب آمد ... ملک را ماه چون جان بر لب آمد

گفتار در خلوت گلرخ با شاه چین و خیال فاسد شاه چین

چو چتر خسرو انجم نگون شد — لب دریای گردون جوی خون شد

برآمد راست چون آیینه از درج — ز قلعه کوتوال ماه از برج

در آن شب شاه چین شمعی نهاده — نشسته بود با آن حورزاده

همین چندانکه گل ایشین میدید — سراپایش بکام خویش میدید

بتی لاغر میان فربه سرین بود — برخ چون گل بلب چون انگبین بود

چو شاه آن انگبین و گل بهم دید — خرد را زیر آن زلف بخم دید

دلش را زلف گل در دام آورد — خرد آنجا زبان در کام آورد

حساب وصل آن دلبر بسی کرد — خطی عالی بدست دل کسی کرد

چو صبر او چو تیری از کمان شد — دلش در بر چو مرغی ز آشیان شد

شهنشاه جوان و ماه در پیش — چگونه صبر باشد خود بیندیش

بزد دست و کشیدش سوی در بر — چنانکه افتاد آن مه سوی بستر

گل عاشق فروشی صد جهان است — ز دل صد سیل خون در دیدگان است

بفندق مشک را از گل فرو کند زشاخ گلستان سنبل فرو کند

خروشش سیر از انجم فرو بست سرشکش راه بر مردم فرو بست

زمانی شعر ازرق چاک میکرد زمانی اشک خون بر خاک میکرد

شهش گفت این چه بیداد است آخر بده داد انچه فریاد است آخر

تو میدانی که شاه گیتی افروز منم در چار حد گیتی امروز

اگر از ماه گردون فصل جویم بیارم چون سخن از اصل گویم

تو از پیش چو من شه سر چه تابی نترسی زانکه سر بر تن نیابی

بیا از دست من می گیر امشب حساب روز تا کی گیری امشب

بمی با من بعشرت رای داری که عشرت را دمی بر جای داری

بعیش خوش غم دل را قضا کن می سوری طلب ماتم رها کن

گل از گفتار شاه چین بجوشید همه خون دلش از کین بجوشید

بشه گفت ای دغاباز و جفاگوی جفاگوی و جفاورز و جفاجوی

بترک من بگو ارنه ازین غم بریزم از تن خود خون همین دم

بخون خویش دربندم میان را — ز ننگ خود بپردازم جهان را
ز دست دختر جستم کنون من — چرا در پای تو کردم بخون من
منم با مادری مرده بزاری — پدر غرقه شده در سوگواری
دلی ماتم زده تو می نبوسی — بروز رستخیز از من عروسی
براه تیغ از من وصل مینوس — که گر بکشی مرا تیغت دهم بوس
شهش دربند کرد و رای آن بود — که گل گردن نهد چه جای آن بود
نه پندش سودمند آمد نه بندش — بطرح افگند شاه مستمندش
سخن گفتی ز هر فصلی و بابی — ولی هرگز ندادی گل جوابی
نکردی هیچ سوی او نگاهی — که می ننگ آمدش زان پادشاهی
نمی آسود از زاری و ناله — خوشی بر لاله می بارید ژاله
فغان میکرد و میگفت ای جهاندار — ز جان سیرم ندارم در جهان کار
بفضل خود برون بر از جهانم — مرا تا کی بجان بردار جانم
ندانم تا چه فال بخت دارم — که هر دم تازه بند سخت دارم

مرا چون نی خوشست این زاری من ‌‌ | خنک شد این تب و بیماری من
چو در پرده ندارم هیچ یاری ‌‌ | بجز زاری ندارم هیچ کاری
شده تب از دم سردم خنک تر ‌‌ | دلم گشته ز بیماری سبک تر
دلم پر آتش است از عشق هرگز ‌‌ | ولی چشمم نگردد گرم هرگز
کجائی ای درون جان نشسته ‌‌ | چنین پیدا چنین پنهان نشسته
اگر چه رویت از سوئی نه بینم ‌‌ | ولی بیرون ز تو روئی نه بینم
چنان بگرفته یکسر نهادم ‌‌ | که از خود می نیاید هیچ یادم
دلم در عشق چندان شور دارد ‌‌ | که گر در عشق پیچد زور دارد
ز چشمم سیل بالا خون چکیدست ‌‌ | که بر بالای چشم من ندیدست
بهر سوئی زنند چون سبق گردم ‌‌ | که تا بی تو در آن خون غرق گردم
ز سر تا پای پیوندی ندارم ‌‌ | که چون زلفت برو بندی ندارم
چگویم راز دل پیش دیگر ‌‌ | تو خود دانی فرو اندیش دیگر
نیارم راز دل گفتن تمامت ‌‌ | که روزی بایدم همچون قیامت

بگفت این و برفت از هوش ناگاه — چنان کز تف او زد جوش بر ماه

چنین بود او دلی پر انتظارش — غم خسرو ندیم و غمگسارش

نشسته با دل امیدوار او — که روزی باز بیند روی یار او

بصد زاری چو مرغی پر بریده — میان ام نهی سر بریده

همی میرد بامید و دگر نه — ز هستی یادش و دیگر خبر نه

بدینسان بود روز و روزگارش — نه یک همدم نه یک آموزگارش

موکل بود گل را خادمی زشت — که نامش بود کافور و چو انگشت

ولیکن سخت نیکو خوی بودی — بسی از مشک صدقش بوی بودی

نگهبان بود بر در شب افروز — بشفقت کار گل کردی شب و روز

بدلداری شبش افسانه گفتی — بروزش همدم و همخانه گفتی

بسی پندش بدادی هر اندوه — که بر دل می نگر چندین غم انبوه

بسی نگری که چشمت خیره گردد — جهان بر چشم روشن تیره گردد

بسی سوگند خوردی گاه و بیگاه — که گر گردم من از حالت تو آگاه

بیتی ودمیت حلالت بیانی در محاوره
گر بیر گمان یعنی می افتاد
قصه کافور نام موکلی بود که گلشاد
بران ماه رو مقرر برای نگهبانی
فرمودار واو دید صورت آن پری
با طاعت بسر میبرد وبرا
تسلی نمازو کرتی نصیحت وافسانه
دل امیدوار او موی محمد
عزیز حسن سلمه الله تعالی

نسخه

بسازم چارهٔ کارت بزودی — برآرم ماه بختت از کبودی

اگر باید گرفتن ترک جانم — برای تو غمی نبود از آنم

بجان تو که گردیدم جهانی — بقدر تو ندیدم دلستانی

یقین دانم که از نسل شهانی — ولی در غم فتاده ناگهانی

مکن پنهان ز من از کی داری — برآر از پرده آوازی که داری

که گر خادم نیاید نامساعد — نمیکرد اعتماد آن سیم ساعد

شب و روز آن سمنبر نوحه گر بود — ز هر روزیش هر روزی بتر بود

ز زاری کردن آن ماه پاره — بفریاد آمد از گردون ستاره

ز درد اشک او پروین ابتر گشت — بنات النعش نیز از رشک بر گشت

شفق را خون چشمش رنگ میکرد — فلک از تف او دل تنگ میکرد

اگر یکدم کشیدی صبح از کوه — فرو رفتی دمش خالی در اندوه

اگر سر خیمه بر افلاک بردی — ازان غم رخت را بر خاک بردی

وگر خورشید سوز او بدیدی — بشب رفتی چو روز او بدیدی

دل کافور ازو می سوخت اما — نمیکرد آگهش گل زان معما
برین منوال چون بگذشت سالی — شد آن مه روی از حالی بحالی
دران اندوه لب بر هم نهاده — ولی چندانکه شد بر غم نهاده
چو شد یکبارگی صبر و قرارش — دران سختی ز حد بگذشت کارش
بسی بیطاقتی بودش ازان پیش — ولی طاقت نمی آورد ازان بیش

گفتار در عهد بستن گلرخ با کافور نیک سیرت و فرستادن مر او را بروم

بر خود خواند خادم را یکی روز — بسوگندش امین کرد آن دل افروز
نه چندان خورد سوگند آن وفادار — که هرگز هیچکس باشد روادار
گل انگه گفت چون سوگند خوردی — رگی با جان من پیوند کردی
اگرچه خادمی مخدوم گشتی — امین چار حد روم گشتی
کنون چندانکه خواهد بود جانم — تو خواهی بود محرم در جهانم
چو القصه بسی گوی سخن برد — ز اول کرد آغاز و به بن برد
دلی بر دست میگفت آن فسانه — فرو نگذاشت حرفی از میانه

کجا از مکر او فرخ خبر داشت — ز یکیک قصه پیشش پرده برداشت

چو شد قیصر ز سنگین قصه آگاه — بسی شادی نمود و رفت آنگاه

که رفتم تا بسازم برگ راهی — که همراهت منم هر جایگاهی

شد او شاپور را حالی خبر داد — که شاخ دولتت این لحظه بر داد

که فرخ زاد و فرخ در نهانی — فلان جا بنده من گفتم تو دانی

شه شاپور از آن پاسخ چنان شد — که از شوق گلش گوئی که جان شد

ز مهر گل بجوش آمد نهادش — ز بی صبری دل از کف شد چو بادش

دلش از کین فرخ گشت جوشان — بر خود خواند صد تن را خروشان

که فرخ را بگیرید این زمان زود — که او بد کرد و بر من بدگمان بود

بخاکش افگنید آنگه بخواری — گزینسان کرد با من حق گذاری

بتندی خادمی را گفت آنگاه — که تا گل را فرو گیرند ناگاه

شدند القصه سرهنگان چو بادی — به پیش گلرخ فرخ نژادی

چو چشم افتاد فرخ را بر ایشان — بجا آوردش این حال پریشان

سه
ضمیر شین در نهادش
در مصرع اولی راجع
بشاپور ضمیر شین
باد و غش ایضاً بسو
شاپور در مصرع ۱
تا اینکه گل را از ازار نگیرد
بیگر نازنین شما ئی
مولوی محمد عزیز حسن سلمه

سهیل چون جست از ره بام و نهان شد / بیک لحظه تو گفتی زیر جهان شد

ولی گل را بصد زاری گرفتند / عزیزی را بدین خواری گرفتند

گل بیدل درون در نمی شد / به پیش خصم فرمان بر نمی شد

کشیدندش بخواری تا بدرگاه / بیفتاد آن سمنبر خوار در راه

دگر ره اشک باریدن گرفت او / مه از پروین نگاریدن گرفت او

باخر خوار بردندش بر شاه / که بودش منتظر شه بر سر راه

چو چشم شاه روشن گشت از آن نور / سرای خود بهشتی دید از آن حور

نکوئی رخش از حد برون دید / چگویم من که نتوان گفت چون دید

مهی میدید خورشیدش پرستار / وزو صد جان و دل پرخون بیکبار

سر زلف از خم و چین چون زره داشت / دو ابرو از سر کین پر گره داشت

رخش را ماه رخ بر رخ نهاده / بچشم شاه رخ بر شه نهاده

لبش را قند خلوت گاه کرده / وزو دست جهان کوتاه کرده

برش را سیم خام از دور دیده / چو سنگی خویش را بی نور دیده

دهان او که کام چون منی بود — چو می بگشاد چشم سوزنی بود

اگر نه ابروی او طاق بودی — کجا این فتنه در آفاق بودی

چنان شاپور شد دلدادهٔ او — که گشت از یک نظر افتادهٔ او

چو نی در عشق آن دلبر کمر بست — بصد دل دل بر آن تنگ شکر بست

چو شه را شد ز رویش چشم پر نور — بدل گفتا ز رویت چشم بد دور

که صید انس کان دلبر چنین است — بلا شک فتنهٔ روی زمین است

بخوبی هرچه دانستم دگر بود — ستاره می نپوشیدم قمر بود

توان گفتن که در روی زمانه — چو گل کس نیست در خوبی یگانه

بگفت این و در ایوانش فرستاد — چو شمعی در شبستانش فرستاد

بآخر چون فرو شد چشمهٔ نور — بر گل شد نماز شام شاپور

بگل گفت ای دلم در تاب کرده — خرد را چشم تو در خواب کرده

غبار کوی تو از توتیا بیش — ز وصلت ذره‌ای از کیمیا بیش

ز زلفت ماه مانده در سیاهی — ز رویت روشن از مه تا بماهی

شکر با لعل او دندان نموده | گهی کاسد گهی ارزان نموده
مه از دیدار تو حیران بمانده | گهی پیدا گهی پنهان بمانده
شب از شرم سر زلف تو بنده | گهی آینده و گاهی شونده
توئی از چهره مه را نور داده | بهشتی روی ماه حور زاده
بدان ای ماهرخ کامروز ده راه | بخدمت خواستم آمد بدرگاه
دلم در خدمت آن دانه در بود | ولی هر وقت کشتی سخت پر بود
کنون چون گرد این شکر مگس نیست | ترا امشب بجز من همنفس نیست
مگس چون نشد شکر باید چشیدن | بصد جان یک شکر باید خریدن
بگفت این و بر تنگ شکر شد | که با گل خواهم امشب همکمر شد
چو بادی دست بر رویش زد آنماه | که جست آتش همی زان روی آنشاه
چنان آهی ز سوز دل بر آورد | که بر شاپور روز دل سر آورد
چنان زد دست و پای آن شوریده | که در دریای پرخون کور دیده
چه گر شاید ز زخمی خورد تن زد | که گل بی او بسی بیخویشتن زد

اگرچه شاه بیدل ول بود واد ... ولیکن در صبوری تن فرو داد

پس آنگه گفت شاپور سرافراز ... که تا جستند فرخ را بسی باز

بسی جستند اثر پیدا نیامد ... وزان پنهان خبر پیدا نیامد

طلب کردند بسیاری ز خویشان ... نمی آمد مقر یک تن از ایشان

ولی دادند ایشان راه او را ... جهانیدند شب از چاه او را

که تا ده روز در چاهی نهان شد ... پس از ده روز چون بادی روان شد

به اندک روزگار آن پیک خسرو ... ز راه دور شد نزدیک خسرو

چو خسرو دید فرخ را چنان زار ... ز بس زاری عجب درماند زان کار

بدو گفتا چه افتادت خبر گوی ... زبان بگشای و احوال سفر گوی

چه بودت کین چنین فرسوده گشتی ... تو گفتی بوده با نابوده گشتی

جوابش گفت فرخ زانچه افتاد ... ز فیروز ستمگر کرد فریاد

ز بد کرداری او باز میگفت ... وزان غم میگریست و راز میگفت

دل خسرو به جوش آمد ز فیروز ... شدش تیر غم گلرخ جگر دوز

بفرخ گفت آن بد اصل بدنام / نمود آن گوهر بد در سر انجام

چه بد کردم بجای آن جفاکار / که شد این بیوفائی را روادار

رسانیدم ز خاکش سر بر افلاک / که از افلاک بادا بر سرش خاک

چو آن سگ بیشکی بد در فلک بود / کجا داند حق نان و نمک زود

اگر مهلت بود از چرخ گردان / بحق او رسم آخر چو مردان

کسی کو با ولی نعمت بدی کرد / هم از دست ولی اندر بدی مرد

بگفت این و دبیری را فرو خواند / ز هر نوعی سخن از حد برون راند

بشاپور ستمگر نامه فرمود / که تا حالی دبیرش خامه فرسود

حریر آورد خازن با دبیرش / ز نام حق علم زد بر حریرش

گفتار در نامهٔ خسرو بشاپور که گلرخ را بفرستند و الا رزم و صلح ایشان بانجام

بنام آنکه جانرا زو نشان نیست / خرد را نیز هم یارای آن نیست

بگو تا عقل پیش او چه سنجد / چنان ذاتی کجا در عقل گنجد

از آن معنی که عقلش آفریده / نه موئی گرد ادراکش رسیده

اگرچه عقل و داناست و سخن‌گوی | نداند در حقیقت کنه یکموی

چو عقل جمله در موئی است عاجز | بکنه حق که یابد راه هرگز

چو جمله عاجزیم از برگ کاهی | ورائی عجز ما را نیست راهی

خدائی در خداوندی سزاوار | رسولش عیسی خورشید اسرار

وزان پس گفت کای شاپور گمراه | که بیرون آمدی در کینهٔ شاه

سر از فرمان شاه دین کشیدی | خطی در گرد راه دین کشیدی

بدندیدی زن شاه گزین را | کنون یارا اگر مردی تو این را

نکرد این فعل هرگز در زمانه | ترا دیدم ببدفعلی یگانه +

تو میدانی که گر من کینه خواهم | نیاری تاب در پیش سپاهم

که گر لشکر کشم بر کشور تو + | نه کشور ماند و نه لشکر تو +

وگر یک پیلم آرد بر تو زوری | وگر شیری بخاک افتی چو موری

وگر یک مرد آرد روی بر تو | زنامردی نجنبد موی بر تو

چه نتوانی که با ما حرب جوئی | نداری حیلتی جز چرب گوئی

وگر با مادر شستی پیش گیری / بکام دشمنان خویش میری

مکن فرمان شاهان خوار مگذار / زگلرخ در ره خود خار مگذار

مکن گل را کسی کن سته ناکام / چو گل غرقه شوی در خون سرانجام

وگر فرمان بری جان شاد بینی / وگرنه جان زیان بس در بینی

غم و شادی و مرگ و زندگانی / بگفتم والسلام اکنون تو دانی

چو خط نامه نوک خامه بنوشت / درآمد پیک و حالی نامه برداشت

قدم می‌زد چو بادی از ره دور / که تا فی الجمله شد نزدیک شاپور

بدادش نامه و شاپور برخواند / زخشم آن پیک را حالی بدر راند

نهاد آن پیک مشکین پای در راه / رسید آخر بکم مدت بدرگاه

بر خسرو شد و آگاه کردش / حدیث سیرت آنشاه کردش

که آن نامه بدرید و فرا راند / ترا بد فعل و شوم و ناسزا خواند

چو شاه آگاه شد جست از جای / میان بست و دگر ننشست از پای

سپاهی همچو دریا انجمن کرد / جهانی در جهانی موجزن کرد

سپه را جوشن تیغ و سپر داد | سه ساله جامگی از سیم و زر داد
چه مور و چه ملخ چندان سپه بود | که شد روی همه عالم سیه رو
ز بسیاری که مرد از جای برخاست | نمی یارست گرد از جای برخاست
برآمد نالهٔ نای از در شاه | غبار از پای پی شد تا سر ماه
روان گردید خسرو تا سپاهان | دل شاپور شد از غم هراسان
بآخر کار حرب آغاز کرد او | علم را دامن از هم باز کرد او
سپاهی خیمه بر هامون کشیدند | چو لاله تیغها پر خون کشیدند
بدشت و کوه و در چندان سپه بود | که کس را نی گذر بود و نه ره بود
چو صور صبح در دنیا دمیدند | ز بستر خفتگان در می رمیدند
چو صبح آمد خروس صبحگاهی | بفریاد اندر آمد از پگاهی
چو مغرب حلقهٔ مه کرد در گوش | ز مشرق چشمهٔ خورشید زد جوش
چو بر فرق سپهر سر بریده | نهادند آن کلاه زر کشیده
پدید آمد خروش از هر دو لشکر | رسید از هر دو لشکر قصد یکسر

از ابیات ... مولوی محمد عزیز حسن سلمه الله تعالی

تو گفتی آسمان نام زمین شد — زمین را سر بکوه آهنین شد

تو گفتی گرد کرد و نیست دیگر — سر و تیغ و سنان در روی چو اختر

همه دشت از درفشیدن چنان بود — که گفتی آسمان آتش فشان بود

فروغ خود و عکس تیغ و جوشن — ز مشرق تا بمغرب کرده روشن

شدند آن شیرمردان مغز پولاد — چنانکه آهن از ایشان تن فرو داد

سرافرازان چو کوه آهنین تن — تا آهن کوه آهن بر زمین زن

ز بسیاری که تیر از شست بر جست — ز هر دو سوی ره بر تیر در بست

هوا گفتی ز پیکان ژاله بار است — زمین از خون مردان لاله زار است

قیامت نقد صور شد کوس غران — خدنگ تیر همچون نامه پران

همه روی فلک از مرغ ناوک — سراسر گشته چون دامی مشبک

ز هم چون تیغ از شست سواران — بسوی میغ می بارید باران

ز عکس تیغ چرخ هفت باره — نهان در روشنی شد هر ستاره

چنان بارید بر گردنکشان تیغ — که هنگام بهاران ژاله از میغ

ز جوش و نعره و فریاد و آواز | صدا می آمد از هفت آسمان باز

ز بانگ کوس و از خم چکاچاک | طنین افتاد در طاس افلاک

چنان شد ز خم کوس و نعره و جوش | که گردون پنبه محکم کرد در گوش

چو بانگ کوس در دشت اوفتاده | زمین چون چرخ در گشت اوفتاده

زمین از خون گرفته سهمناکی | شده برج فلک از گرد خاکی

غبار خاک زیر پای باره | شده چون سرمه در چشم ستاره

چو هر تیغی میان بحر خون بود | فلک هم سوی چو طشتی سرنگون بود

چو موج خون ز سر در میگذشتی | بدان دریا فرو کردند طشتی

نهنگی بر اجل کشتی روان دید | که دریا بر نهنگ جانستان دید

سپه یکباره رو با رو فتادند | بخون یکدگر بازو کشادند

شد از گرد سپه خورشید گمراه | سیه شد همچو خال دلبران ماه

زمین را یک طبق از گرد برخاست | فلک را یک طبق از گرد شد راست

جهان از گرد ره پر شد سراسر | زمین با آسمان آمد برابر

نمیدید لشکر یکدیگر را / بیفگندند آن تیغ و سپر را

ز بسیاری که گرد و باد برخاست / بیک ره از جهان فریاد برخاست

چو شد روی زمین در زیر خون تر / بسوی پشت ماهی برد خون تر

فرو شد تا بماهی خون لشکر / برآمد تا بماه الله اکبر

یکی خونریز را بیرون همی تاخت / یکی را سوی میدان خون همی تاخت

همه صحرا چه آزاد و چه بنده / تن بی سر سر بی تن فگنده

شه خسرو لبان کوه پاره / به تیغ خونفشان میکند خاره

بدستش خنجر زهرآب داده / بفتراکش کمند تاب داده

ز رمحش سروران خون چو جوئی / ز تیغش سرکشان را سر چو گوئی

بآخر خسرو و صد پیل در پیش / بیک ره بانگ زد بر لشکر خویش

چو پیل و چون سپه را حمله کرد او / چو کوهی سوی کوهی حمله کرد او

سپاه خصم را بر کند از جای / درآمد لشکر سرگشته از پای

شرر اشرر در میان لشکر افتاد / تو گفتی آتشی در کشور افتاد

چه گویم کان سپه چون جنگ کردند | گذشت از کشته بر خود تنگ کردند
سر مرد مبارز جمله صف در | جدا هر یک سر موئی بکف در
بآخر از قضای بد شبانگاه | شکست افتاد بر شاپور ناگاه
نماند آرام آن خیل و حشم را | نگونساری پدید آمد علم را
علم را بود در سر باد پندار | برون شد از سرش چون شد نگونسار
گریزان شد شه شاپور سرمست | بشهر آمد نهان دروازه دربست
همه شب بهر رفتن کار میکرد | ز سیم و زر شتر را بار می کرد
گل تر را شبانگه با سپاهی | ببرد از دزد دیده راهی
چو این میدان مینا گون گمی یافت | عروس هفت طارم بر زمین تافت
ز تاب روی او روی زمانه | چو آتش میزد از هر سو زبانه
چو روشن شد جهان تیره بوده | فرو ماندند خلق خیره بوده
برون رفتند چون صاحب گناهان | ز شاه پاک دل زنهار خواهان
که ما را بر زمین بودن زمان ده | بجان خلق جهانی را امان ده

ای در سپاه شاه غلغله و شور ظاهر شد و سپاه شاه مغلوب حکم او آماده کارزار شدند چون از تقدیر بیچاره ... دشوار است سپاه خسرو شاه از جنگ عاجز آمد چندانکه شاپور شکست خورد و از سامان جنگ عاجز آمده اراده ... در دل گرفته او سیم و زر شتران را بار نموده راه شهر ترمذ پیش گرفت ۱۲ صلوات

محمد سعید حسرم سلمه الله تعالی

بجان بند جهان مشیت بیازا | اگر جا فی دهی خلق جهان را
زخلق هیچکس کینه نگرفت | غضنفر صید لاغر سینه نگرفت
شه ایشانرا به نیکوئی کسی کرد | بجائی هر یکی شفقت بسی کرد
دو هفته بود از انجا صبحگاهی | روان شد سوی ترمذ با سپاهی
سپاهی کز عدد از حد برون بود | چو ریگ و برگ از هر یک فزون بود
بآخر چون سوی ترمذ رسیدند | بگرد قلعهٔ او صف کشیدند
چنان آن خندق او بود پر آب | که ماهی بر زمین میکرد اشتاب
چنان برجش بهم پیوسته بودی | که مه را در شدن ره بسته بودی
مگر ماه فلک از برج او تافت | که اوج خویشتن در برج او یافت
فرازش مه نشیبش تا بماهی | چه میگویم کجا بودی تباهی
نه پل بود و نه بر آبش گذر بود | زسر تا پای آنرا پا و سر بود
بآخر چون علم زد شمع انجم | بگردون شد خروش از جمع مردم
سپه سوی حصار آهنگ کردند | به تیر و سنگ لختی جنگ کردند

اشتاب بفتح اول و سکون بای ابجد بمعنی شتاب و تعجیل باشد و در بعض نسخ بفتح بکسر اول هم بنظر آمده و بجای حرف آخر واو هم گفته اند که اشتو باشد ۱۲ مولوی محمد عزیز حسن سلمه ۱۲ اوج بفتح اول برج موج موجب اوگی بیت در مقابل حضیض باشد و نقطه ... نقطهٔ ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک جزئیه ... سیاره ... و تمام شد ... ازموسیقی و بعضی گویند لغت هندی است ۱۲ منه عم فیضه

کسی اگر دو لشکر هوش بر خاست | نشد از هیچ سوی کار کس راست
بآخر هم بدین کردار یکماه | بماند آن لشکر درمانده در راه
شبی فرخ بر خسرو درون شد | مگر آنشب تیز و پرفسون شد

گفتار در مکر فرخ بمشورت خسرو و بیرون آوردن گلرخ از قلعه

بخسرو گفت این انیست تدبیر | مگر آن را بدست آرم بتزویر
که گر صد سال زیر این نشینیم | یقین میدان که روی او نبینیم
فتاد اندیشه در راهم اکنون | بگویم تا چه گوید شاه اکنون
بباید هر شبی شخصی توانا | ز خندق آب کش گردد ببالا
بخندان بر کشد از خندق او آب | که خندق زو بخواهد شد فرو آب
مرا غیرست تا یکشب بزورق | شوم آهسته با آن سوی خندق
چو دیو آن دو صد من را درآرد | نشینم من درو تا بر سر آرد
چو رفتم گرد ها اقبال یاری | ببینم در فصیلش غرن زاری
وزان پس زورقی صد راستکن تو | نشان آن ز من درخواستکن تو

که تا چون بازیابی آن نشانی — تنی صد را بزورق بر نشانی
یکایک را ببالا بر کشم من — که گر پیل است تنها بر کشم من
چو بر بالا رسد مردی صد آنگاه — در آن قلعه بگشائیم بر شاه
پس آن قلعه را بر آب بندیم — بدولت دشمنان را خواب بندیم
جهان گردد بکام شیر مردان — اگر یاری رسد از چرخ گردان
چنان شه را خوش آمد گفتهٔ او — که شد یکبارگی آشفتهٔ او
فراوان آفرینش کرد شهزاد — که پیش بندگانت بنده شه باد
بغایت رای و تدبیرت صوابست — دلت صافی و رایت آفتابست
نکو افتادت این اندیشه مندی — کنون برخیز تا زورق ببندی
بآخر چون نکو شد کار زورق — دگر شب رفت فرخ سوی خندق
شبی بود از سیاهی همچو روزی — که دور افتد دلی از دلفروزی
ز مشرق تا بمغرب تیره گشته — ز ظلمت چشم انجم خیره گشته
بزورق بر نشست آن مرد کار — روان شد همچنان تا نزد دیوار

چو مردان لو از بالا بینداخت — سه کرّة خویش را تنها در انداخت
بزودی مرد بر بالا کشیدش — که تا فرخ جگرگه بر دریدش
شبی تاریک بود و مرد غافل — ز دست خصم زخمی خورد بر دل
نشان آن بود کان بوسکرو — زند بر آب ده ره نزد خسرو
چو فرخ دلو را ده ره چنان کرد — بزودی شاه زور قهار و نکرد
فگند القصه فرخ آن رسن را — ببالا بر کشید او شصت تن را
دگر یاران تیغ ضد بر کشیدند — بیک ره از میان خنجر کشیدند
از انجا تا پس دروازه رفتند — نهان بی بانگ و بی آواز رفتند
پس دروازه ده تن خفته بودند — ندانم تا شهادت گفته بودند
بزاری هر ده انجا کشته گشتند — میان خون دل آغشته گشتند
پس انگه در نهانی در کشادند — بروی آب خندق پل نهادند
چو بنهادند پل لشکر در آمد — خروشی از سپه یکسر بر آمد
شه شتابو تا شد آگه از کار — فرو شد لشکر و لشکرگه از کار

چنیدان شعله آن شب در جهان بود / که در روز قیامت بیش از آن بود

شبی مانند روز رستخیزی / فتاده هر گروهی در گریزی

خروش آن سپه بر ماه میشد / کسی کان می شنید از راه میشد

سپاه خسروان شب خون چنان ریخت / که باران بهاری ز آسمان ریخت

چو پل بستند گز پل چون نمی شد / چرا آن خون ز پل بیرون نمی شد

چو صبح خوش نفس خوش خوش نفس زد / جرس جنبان شب لختی جرس زد

هوا از صبح رنگ آمیز شد سرد / زمین از ترّه خورشید شد زرد

شه شاپور با فیروز نسناس / در آمد پیش شه با تیغ و کرباس

زمین را بوسه زد زاری بسی کرد / که چون شه گشت زین لشکر بسی مرد

سر اگر هم کشد فرمان او است / و گر گویم که بخشد پادشا اوست

مرا گر زه ببرد ابلیس مکار / که من بر خویشتن گشتم ستمکار

اگر عفوم کند لطف عظیم است / که دل در معرض امید و بیم است

میان خاک خون من که ریزد / دو من خاکم ز خون من چه خیزد

خوشامد شاه را گفتار شاپور | فرستادش بشاهی تا نشاپور
وزان پس پیش فرخ رفت فیروز | رخی پر اشک خونین سینه پر سوز
میان خاک ره در سر بگردید | ز چشمش قلزم گوهر بگردید
بفرخ گفت بد کردم بسی من | ولی با خویشتن نه با کسی من
در آخر گرچه بد کردار بودم | ولی با تو در اوّل یار بودم
که گر من ترک کردم حق یاری | بجای آور تو با من حق گذاری
بدی را چشم میدارم نکوئی | که شه عفوم کند گر تو بگوئی
ز زاری کردنش چون چون بخونش | بیاری کردنش فرخ برو نشد
گرفتش دست و پیش شاه بردش | دو لب خشک و دل پر آه بردش
بخسرو گفت این در خون نگشته | بجان آمد مکن یاد از گذشته
اگرچه جرم صد انبار دارد | ولی بر شاه حق بسیار دارد
کرم کن زانکه شاهان زمانه | کرم کردند با من جاودانه
شه از بهر دل فرخ چنان کرد | که هرگز بر نکوکاری توان کرد

چو تو نه خار این ای نه گل زار — میازار از کس و کس را میازار

گفتار در بدل گشتن گلرخ بر خسرو و سرگذشت گفتن با وی

زمانی بود گل چون ماه از میغ — بر شه رفت با کرباس و با تیغ

که خون من بریز اکنون بصد سوز — که تا چون زنده ماندم بی تو یکروز

بگفت این و هزار اشک جگرگون — بمه بر ریخت و سه بار کرد پر خون

چو گرد از چشم هر دم می سترد آب — ز روی چشم گل پل ابر در آب

چو خسرو را نظر بر دوست افتاد — ز شادی خون او در پوست افتاد

بجست از جای و پیش در گرفتش — ز گلرخ چو گل از رخ بر شگفتش

بگلرخ گفت کای سیمین نگویی — گلش گفت ای جهان گرد سمن بوی

چگونه با تو بگشایم زبانم — که اشکم گشت مسمار دهانم

دهانم بسته شد چون مشک از اشک — گل تو چون کند رو خشک از اشک

دلم خونست و چشم خونفشانست — کنارم پر درست و در میانست

دل خود را بکار آور دم آخر — ز دل غم با کنار آور دم آخر

که گر با تو نیر دارم دلم پاک　　بریزید خون سنگ خاره بر خاک

بگفت این و بیفتاد آن سمنبر　　وز و بر خاست فریادی ز منظر

شه بیدل از و بیهوش تر شد　　وز و هر یک ز نزدیکان خبر شد

گلاب و مشک بر هر یک فشاندند　　نصیحت خیره در هر یک بماندند

چو با هوش آمدند آن هر دو بیدل　　یکی بگشت ای جان دیگر ای دل

جفای چرخ با هم باز گفتند　　بسی از هر طریقی راز گفتند

خبر بیداد گل از حال خود باز　　تعجب ماند شه در کار دمساز

بآخر شاه هر چه آن جایگه بود　　بفرخ شاه بخشید [illegible] زود

ز بسیاری که فرش سیم و زر داشت　　جهان گویی که قارونی دگر داشت

زهی کان زر و مهر آفتابست　　که هر یک جو از ان صد حسابست

بصد تمکین چو زر از کان برآید　　بسی عاقل از و از جان برآید

بهر شهری برند آنگه بصد ناز　　بسنجند ای عجب [illegible] باز

بگردانند صد دستش بهر روز　　از و آن یک دل آرا این دل افروز

گرش صد ره بگردانند از غم — نه کم گردد جوی نه بیش هرگز

جهانی گشته آمد بر سر او — ولی یکتن نشد دور از بر او

ز هر دستی بهر دستی گذر کرد — بهر دستی که شد خونی دگر کرد

نصیب خلق از و گم گشت و دار است — ولی او فارغ است و برقرار است

چو در زیر زمین کردی چنین زود — ترا خود زر کند زور زمین زود

ترا آن زر که خونها خورده تو — که تا یکجو بدست آورده تو

ز دونامی دواند تا به آتش — سلامت جان کن ای در عیش ناخوش

زر و سیم تو داغ پهلوی تست — بد و نیکت همه رو بر روی تست

زرت از قوم دوزخ مال مار است — تو تا زین نگذری بسیار کار است

چو نبود کاروان را راه ایمن — متاعی بی زغوری نیست ممکن

چو ترک سیم و زر گفتی تو یکبار — همه گیتی زر و سیم خود انگار

برو راه قناعت گیر و تسلیم — که همراهی نیابی از زر و سیم

جهان پر زر و سیم خفتگان است — سرای و باغ و شهر از رفتگان است

چو با ایشان نماند ای مرد عاجز
کجا با تو بماند نیز هرگز

اگر صد گنج داری چون بمیری
چو می ارزی چرا عبرت نگیری

اگر در چشم نرگس نور بودی
هم از سیم و هم از زر دور بودی

چو مردی نیست کس شوریده حالی
که عمری جان کند در جمع مالی

چو خود جو گرد گرد از مال بسیار
فلک با جانش بستاند بیکبار

یکی را گر همه دنیا شود دست
سگی باشی اگر زانت حسد خاست

همی هر چه آن نداری پای داری
سر موئی نه ارزد سر چه خاری

اگر روزی دو دادت و لیکن چند
که هست آن در حقیقت بند در بند

بدعوی خویشتن را می نماید
پر و بال غروری می کشاید

تو منگر آن و مشنو این سخنها
که زود این نو شود چون آن کهنها

چو کهنه خاک شد نو نیز گردد
که بشک چیزها ناچیز گردد

جهان خمخانهٔ ور زر و و بال است
که خمر ش حب جاه و حب مال است

کسی کو در غم جاه او فتاده است
ز اوج چرخ در چاه او فتاده است

کسی کو مست گردد زین دو رنگی — نه بیند نیز رویش چشم ننگی

چو هر چیزی که منوشی چنین خوش — شود آن سوخته آخر بر آتش

ولی پایانِ کار آن سوخته پاک — بصد زاری شود خاکستر و خاک

چو خاکستر شود نوشی که کردی — چو خواهد شد نجاست آنچه خوردی

بخورد و نوش هیچ ای ریاست — که آن خاکستر ست و این نجاست

چو تو در خورد و نوشِ خویش مانی — ز ننگِ خویش سر در پیش مانی

وگر میراث نوشی پیشه گیری — بصد خواری درین اندیشه میری

ترا چون سود دنیا بند جانست — دلش را بس کشایش در زیانست

چو سود دنیا زیان از سود بهتر — بسی از بود او نابود بهتر

بر عنائی و سالوس و تکبر — نگردد کیسه مقصود تو پر

اگر داری تو زین هم سفره نانی — محاسن را اکنی دستار خوانی

چو بر لوحی که هر نقشی رقم بود — همه دینا زیر پشه کم بود

زپر پشه گر صد یک رسیدت — چو کم زو داین چه کبر آید پدیدت

که گیری آن تر پشه چو نمرود / به نیش پشه بنهی ز سر دود
مکن کبر و بعدل و داد میباش / قدم در عدل نه آزاد میباش
بعدلی کم مکن داد دوستان را / که مزد عدل باید ده ستان را
تبرک نام و ننگ نیک و بد گیر / مده سر بی ز دستت دامن خود گیر
ز خود آن خلق را آزاد پندار / همه کار جهان را باد پندار
چو عطار از جهان آه یقین گیر / بمردی از غم آن ترک این گیر
جهان بادیست بی بر باد بگذار / بجز یاد خدا از یاد بگذار

گفتار در معنی حقیقت جان آمدیم تا سر حکایت خسرو و گل و قتل شهروم

الا ای پیک راه بی نهایت / سلوکت را نه حد است و نه غایت
چو راه بی نهایت پیش داری / چرا دل بر مقام خویش داری
قدم در راه نه استادگی چیست / سفر در پیش گیر افتادگی چیست
برو چندانکه چون محبوب گردی / روش ساقط شود مجذوب گردی
روش هرگه که برخیزد ز پیشت / نماند آگهی موی ز خویشت

تو باشی جمله از خویشتن خبر نه — خبر جمله ترا باشد دگر نه

بیا بر ساز از سر کار دیگر — بهانه کن فسانه بار دیگر

ز پیر تیر سخن پاسخ چنین بود — که ماهی شاه با گل همنشین بود

چو در ترمذ بماهی جایگه ساخت — پس از ماهی از آنجا کار ره ساخت

ز ترمذ خیمه و خرگاه بر داشت — سپه را بر نشاند و راه بر داشت

گل تر بر کمیتی شد سواره — نثارش کرد خورشید از ستاره

زهی چابک سواری کان صنم بود — که از چستی در آن لشکر علم بود

گل اسپ نیکوی بر جو رانده — وز آن بت چشم بد بر دور مانده

چنان شیرین سواری بود آن ماه — که از شورش غلط کرد آسمان راه

عنان بر داشت شه کز جان چه خواهی — عنان را باز کش میدان چه خواهی

چو تو زین سان قبا چالاک بندی — دل ما بو که بر فتراک بندی

اگر بس خوش نیاید اسپ خویشت — جنیبت کش شود خورشید پیشت

چو خسرو با سمنبر شد روانه — بر آمد گردی از روی زمانه

میان گرد ره آن هر دو دلخواه | قران کردند چون خورشید با ماه

برون شد شاه با لشکر تمامی | باستقبال فرزند گرامی

بآخر چون ببر دم آمد شه روم | فغان برخاست از لشکر که بر بوم

همه صحرا و دشت و شهر و کشور | بجوش آمد چو دریای ز لشکر

ز آیین بستن آن کشور چنان بود | که همچون هشت خلد جاودان بود

بهشتی بود هر بازار و هر کوی | که جوی شیر و می میرفت هر سوی

جهانی را بهشتی حور زاده | بهشتی را جهانی نور داده

چه شهری چون بهشت از ماهرویان | نشسته تا بدر زنجیر مویان

بآخر چون ببست بزم کشور | در آمد وقت آن خورشید لشکر

گل از شه خواست تا آن ماه لگاه | به پیش شاه آوردندش از جاه

تنی داشت از ضعیفی همچو نالی | ز زردی و نزاری چون خیالی

جهان از روی او زردی گرفته | فلک از آه او سردی گرفته

چو گل را دید هوش از وی جدا شد | ز خجلت بود اگر کوهی جدا شد

دلش از شرم گل آتشفشان گشت | شد آبی و عرق از روی آن گشت
نمازی پیش آن سیمین بر افتاد | چنانکه از گرمیش آتش در افتاد
بگل گفت ای بتر از من ندیده | ببدکرداریم یک تن ندیده
به بدکرداری من گرچه کس نیست | مرا جز تو کسی فریادرس نیست
بنادانی اگر بد کرده ام من | تو میدانی که با خود کرده ام من
مگردان ناامید این ناسزا را | خداوندی کن از بهر خدا را
مکش زیر عتابین عقابم | که من خود تا تو رفتی در عذابم
بشکر آنکه شه را باز دیدی | جمال او بعز و ناز دیدی
بدان شکرانه این سگ را رها کن | مرا گم گیر و در کار خدا کن
چو گل دید آنچنان زاری ماهش | شفاعت کرد القصه ز شاهش
ازان پس خسرو از بهر دل افروز | عطا بخشید حسنا را بفیروز
بگلرخ گفت حسنا بود مکار | همان فیروز آمد زشت کردار
نکوتر آن بود کایشان بهم باهم | بهم سازند در شادی و در غم

که باد از هر دو تن خالی زمانه	بگو یا چوب به یا تازیانه
جهان افروز را انگه بدر خواند	بفرخ زاد داد و خطبه برخواند
باسپاهان فرستاد آن دو تن را	بالیشان داد ملک و انجمن را

گفتار در انتهای کار مجاهده و مشقت خسرو و گل و آغاز عروسی ایشان و شکر کردن

پس انگه عشق گل در پیش آورد	دمی آخر دلی با خویش آورد
جهان عقدی ببست آن سیمبر را	که یکسان کرد خاک راه و زر را
بدانسان ساخت عقدی از نکوئی	همه قصری بهشتی بود گوئی
چه میگویم بهشت از نقد بودی	شکر چینی ده آن عقد بودی
چو با سر شد شکرریز گل آخر	بپایان گفت آویز گل آخر
عروسی گل تراست کردند	بهشتی حور را درخواست کردند
چو گلرخ از در ایوان درآمد	جهان را آرزویش جان برآمد
بیاوردند زرین تختی آنگاه	که تا بر تخت زرین رفت آن ماه
مرصع برسرش تاجی ز یاقوت	هزاران دل از آن یکدانه فرتوت

خطبه خواندن باصطلاح فارسیان انعقد بستن مراد دست یعنی جهان افروز را بفرخ زاد عقد کردند و بنکاح او دادند و بسوی اسپاهان بردند [illegible]

چو خورشید خیالی سبزه بر سر · نه چون حوری حریر سبز در بر
نه چون ماهی که از ایوان بر آید · نه چون سروی که از بستان بر آید
هوا گشته بر آن دلبر گهر بار · زمین از بس گهر گشته گهر دار
ز زیبائی که بود آن سرو دلبر · نه مشاطه بکار آمد نه زیور
ز زیبائی و شیرینی بر آن شور · نشد هر چشم بد چیزی ازو دور
بالحان مطربان بلبل آهنگ · همه در وصف گل گفتند در چنگ
ز حال گل دو بیتی زار گفتند · فراز عشق او اسرار گفتند
باخر چون در آمد خسرو از در · گرفتند آنچه می گفتند از سر
نه چندان بود از گوهر نثارش · که نتوان کرد از سالی شمارش
چو پرده برداشت شاه سروقامت · ازو برخاست از هر دل قیامت
چو خسرو شاه شد نزدیک آن حور · فلک را آب در چشم آمد از نور
چو لب زد بر لب آن لعل خندان · فلک خائید لبها را بدندان
چو شکر خورد و تنگش در بر آورد · فلک سنگ از تحیر بر سر آورد

خروش مطربان بر ماه میشد — ز راه چنگ دل از راه میشد

بخار عود زحمت دور میدید — ز خوشی مغز را مخمور میدید

نفیر ارغنون در گوش میرفت — خرد یکبارگی از هوش میرفت

صدای ساقیان آواز میداد — دل مستان جوابش باز میداد

فروغ شمع چندان دور میشد — که فرسنگی ز هر سو نور میشد

ز آتش مشعله پرتو همیداد — از آن پرتو جهان پرنور و آباد

زهی شادی که آنشب داشت خسرو — چه غم باشد کسی را ماه پیش رو

زهی لذت که آنشب بود گل را — که آب آن خوشی می برد مل را

بآخر چون ز شب یک نیمه بگذشت — مه روشن ز اوج خیمه بگذشت

سرای خلوت خسرو چنان بود — که گفتی جنت الفردوس آن بود

نشسته همچو خورشیدی گل تر — دو زلفش تازه تر از سنبل تر

شهنشاه و شراب و شمع و شب بود — گل و شاهد شکرّی شهد لب بود

چو سر شمع بر گرفت آن نغز پاسخ — نهادش ماه بر نطع زمین رخ

شه بیدار بوسی چند در رفت / بکام خود میان کام در رفت

گل تر نیز از خسرو شکر خواست / هزاران بوسه داد و نیز در خواست

بخسرو گفت سر بر خط نهادم / بسر سبزی خطت را باد دادم

مبر از من بدندان تا من برم پاک / مخور از لب شکر تا من خورم پاک

چو چشم سوزنی دارم دهانی / تو میازی بشکر هر زمانی

همه میلت بسوی شکر آید + / شکر از چشم سوزن کی برآید

شهت گفت ای چو من شاهی غلامت / غلامی را چو من شاهی تمامست

جهانی عود دوز تخت تو عاجی / بهشتی حور و بر فرق تو تاجی

رخت گلگونه بخش روزنی دم / غمت سرخیل لشکرگاه دردم

منم در دست صد غوغا بمانده / زبی صبری درین سودا بمانده

چو دل در زیر خویشم آوردی آخر / چه نازست اینکه پیش آوردی آخر

ندارم برگ بی برگی ز سودا / گلی گو برگ گل گو برگ حلوا

منم در شوق رویت دست بر سر / دلم در آرزویت مست در بر

ز رویت روی خود در خون گرفته ‌ ‌ ز هر مویت دلی بیرون گرفته

ز تو ای طرفهٔ بغداد صد راه ‌ ‌ کنارم دجله شد عبرت ز من خواه

ز عشق آفتاب جان فزایت ‌ ‌ چو سایه سر نهادم زیر پایت

اگر زین بر نهم این مادیان را ‌ ‌ جنیبت کش کنم پیشت تو جان را

گرفتم فال روی چون نگارت ‌ ‌ کنون ما و کمند مشکبارت

گرت گفتم جهان افروز جانی ‌ ‌ کنون میگویمت جان جهانی

مرا با تو خوش ست ای جان جانم ‌ ‌ ترا خوش هست با من آن ندانم

بیا آخر که جانم بردی از ناز ‌ ‌ مگر جان نوم از سر دهی باز

مرا امشب بجز گل هیچکس نیست ‌ ‌ که شکر هست و در گردش مگس نیست

بیا کامشب بباید نوبت ما ‌ ‌ اگر خواهی شدن همصحبت ما

گلش گفت ای مرا بیخواب کرده ‌ ‌ میان آتشم غرقاب کرده

ز بیصبری بآتش ماندی اکنون ‌ ‌ که پیش از آب کردی موزه بیرون

صبوری کن دمی تا چند ازین روز ‌ ‌ شکر خوار از لبم تا چند ازین سوز

جنیبت بالفتح اسپ کوتل و پهلو دستی

محمد عزیز حسن سلمه

بآخر چون نهد شد شاه را صبر — گرفتش صبر همچون ماه را ابر

چو آگه گشت از سالوس او شاه — بسالوسش کجا میشد فرو چاه

بجفت خویش جانش بود مشتاق — میان جفت و جفتی زد بران طاق

مگر ملک سلیمان زان او بود — که آنشب باد در فرمان او بود

در آنشب سخت طوفانی خوش افتاد — که در هم گشت آب و آتش افتاد

چو سوی شاه آنشب باد ره داشت — کلاه از باد چون آنشب نگه داشت

چو شه بر لوح سیمین زد قلم را — بمهر خویشتن بافت آن صنم را

چو بر لوحش قلم زد آن ستمگار — شقی کرد از قلم لوحش قلم وار

قلم بر خفته برد و آن صنم خفت — عجائب بین که بر خفته قلم رفت

گلش گفتا بدر شد آب مشتاب — که وقت آمد که گیری با قلم آب

چو آب از مرج سیمین در درون جست — تو گفتی از غبار آتش برون جست

چو مرجش مهره شد غم نخورد او — بسی سودا بمرج آنشب بکرد او

کمان چندان کشید و دل بپرداخت — که هر تیرش که بود از جعبه انداخت

بنهاده دل بدلبر آن دو دلدار ** زخوشی خون بریخت آنشب بیکبار

فتاده کار خسرو در مضیقی ** گل از غنچه برون داده عقیقی

اگرچه شیر بود آن عالم افروز ** نهاد آنشب شکم بر صبح تا روز

زهی شادی زهی مستی زهی ذوق ** زهی عشرت زهی لذت زهی شوق

خوشی نقد آمده تیمار رفته ** دهان خط قلم بر کار رفته

بغم ده سال در عالم دویدند ** که تا بی غم شبی با هم رسیدند

هزاران اشک خونین بیش راندند ** که تا منشور وصل خویش خواندند

هزاران روز ناکامی کشیدند ** که تا یکشب بکام دل رسیدند

ببین تا اینهمه اندوه و تیمار ** همی ارزد بدین یکشب زهی کار

بآخر شاد و خرم روزگاری ** بهم بودند با بوس و کناری

جهانی را بخوردند آن دو دلبر ** بشادی و خوشی چون شیر و شکر

جوانی بود و عشق و کامرانی ** توان کردن بعشرت زندگانی

ز رشک هر دو دید آن سوز عالم ** زخوشی مه و خورشید باهم

یکی گفتی زمین شو ای زمانه | که تا بر روی تو گردم روانه

یکی گفتی که ای گردون بیارام | که تا بر تو بکام دل زنم گام

گل و خسرو بدین هنجار بودند | ز عمر خویش برخوردار بودند

نبود آن هر دو را هم هیچ کاری | مگر شادی و عشرت روزگاری

چو میباید شدن زیر زمین در | جهان گر میخوری باری چنین خور

چو خسرو شد ز گیتی بهره بردار | ز مال این جهان یکجو بمگذار

چو سالی در گذشت از عقد آن ماه | پدید آمد یکی شهزاده زان شاه

ز بطن چار پا در هفت گردون | عجب اعجوبهٔ آورد بیرون

چنان دلبند شهزادی که گوئی | جهان ز او یوسفی بود از نکوئی

کسی کز خسرو و گل دارد اصل | توان گفتن به نیکوئی نسبی فصل

چو آمد بر زمین آن ماه پاره | ز رشکش ناله برخاست از ستاره

همان شب دایه بردش پیش خسرو | که تا شه گشت خرم زان مه نو

چو خسرو دید خورشیدی بشبگیر | نهادش نام بر طالع جهانگیر

بلشکر او صلای عام در داد — بدرویشان فراوان سیم و زر داد

جهانی بر روی آن دلخواه امید — که روی او جهان را ماه امید

نه گل زو یکنفس دوری گزیدی — نه شه بی او زمانی آرمیدی

بدین کردار و زینسان دوستانی — بخوردند از میان جان و جهانی

بآخر چون بهم بودند ده سال — جهان آغاز کرد انجام احوال

گفتار در رفتن خسرو و شیرین بسیاره و افتادن خسرو را هلاک شدن خسرو

کنون بشنو که این چرخ سبک رو — چه بازی کرد با آزاده خسرو

قضا را سخت خسرو تنگدل بود — ز دلتنگی دلش از جان خجل بود

چنان دل حالی جان از تنگ میداشت — که جان از صحبت تن ننگ میداشت

مگر جان عزیزش باد می نیز — خرامان خواست شد با عالمی تیز

همه کارش ز دلتنگی شد از نور — مگر مرگش بروی تافت از دور

قضا را بود تابستان دلسوز — چو شب رفت و برآمد صبح نوروز

پگاهی آرزومند شکارش — برون شد در قفا سیصد سوارش

نظر بر چتر خورشید تا زوالی — بتن با خود بدل با جفت عالی

درآن وقت زوال گرمگاهی — زوال آمد برِ او پادشاهی

سپه را گفت چون وقتِ ر است — شکار اینچنین وقتِ محال است

ندارم چشمهٔ خورشید را تاب — بباید خفت نزدِ چشمهٔ آب

چو شاه این گفت حالی بارگاهش — کشیدند و بگرد او سپاهش

بگرد چشمه ساری خسروی را — بیفگندند ساز منزوی را

درون شد شه نه کس خواند و نه گفت — بدل ناخوش جدا بی خور و خوش خفت

ز بس خوشی که دل در خواب بودش — سپهر پیر خوانی دید زودش

چنان خوانیش دید و چیانه انگیخت — که جانش برد و از خوابش نه انگیخت

قضا را افعی هر روز از تاب — ز گرما آمدی تا چشمهٔ آب

بران نم ساعتی خفتی و بودی — چو نقشی گم شدی رفتی چو دودی

بوقتِ خویشتن باز آمد گر روز — بدانجا خفته بد شاهِ دل افروز

چو شه در خواب بود و جای خالی — بزد بر شاه و خشکش کرد حالی

چو شه را زد ز خاک تر نهفت او / هم آنجا حلقه کرد و خوش بخفت او

شه دلداده دل پر قهر مانده / لب چون نوش او پر زهر مانده

فلک چون گوی سرگردانش برده / بجان آورده آنگه جانش برده

شکاری راه بود آنشه دریغا / شکار او چنین ناگه دریغا

همه عالم نه ماه است و نه میغ است / ولی بحری پر از موج دریغ است

اگر هر ذره اش از هم کنی باز / دریغا یابیش انجام و آغاز

چو دارد هر که زاد او مرگ از پس / سخن زو چیست انا لله و بس

چو طفل آزرده عزم اینجهان کرد / چو زاد او ماتم خویش آنزمان کرد

از آن در گریه آمد چون بزاد او / که اندر ماتم خویش اوفتاد او

چه گر مرغی دلارام اوفتادی / بسی بگریی چو در دام اوفتادی

چو اول از برای مرگ آمد / گر این زیستن پر برگ آمد

زیکدم تا بمیری خوار و عاجز / بدیگر دم نگردی زنده هرگز

چرا باشی ز عمری مانده در دام / که هم یکدم بباید مرد ناکام

تر این زندگانی آشکاره | نهانی گشت مرگ پاره پاره

برو عمری که زین سان به که داری | که آن بهتر که این مهمل گذاری

سر افشانان چو عیب عمر دیدند | شهادت لاجرم شاهد گزیدند

چه خواهی کرد در جائی که هرگز | کسی قادر نشد تا گشته عاجز

تو از بادی طلسمی کرده بر پای | کجا ماند طلسم از باد بر جای

چرات از عالم و از خویش بس نیست | که بنیادت بجز یکنفس نیست

همی گر ز تو بر آید آن نفس پاک | فرو شد روزت و دیگر کفی خاک

من و من چند گوئی با من و تو | دم است و بس دگر در گردن تو

طلسمی کز دمی مست است بر جای | چو آن دم سر بگشت افتاد از پای

چو آن دم رفت کی ماند دگر هیچ | مزن دم هیچ زان باد گره هیچ

ولیکن تا که ندهد آن دمت باز | خبر ندهد کسی از عالمت باز

تو تا دل را دمی بر جای داری | بدان دم عالمی بر پای داری

چرا ماندی به بند عالمی باز | که چون شد باد آمد از وی آواز

تو این هم مرد خو کرده بتازی — بعادت میکنی کار مجازی

قدم در نه درین دنیای بی بن — که از تو نام ماند یاد می کن

جهان در فربهی و در گداز است — فراغت دادن از آز و نیاز است

جهان از غم تو هیچ غم نیست — که از شادی تو شادیش هم نیست

اگر تو غم خوری گر شاد باشی — بیک نرخست تا آزاد باشی

اگر صد چون تو هر روزی بمیرد — زمین گردی فلک سوزی نگیرد

منه بر گردن ای غافل بسی بار — که در گیرد کسی خود را بسی بار

هزاران بار گر بر پشت گیری — حسابست آنکه بر انگشت گیری

چرا ابروست چندین پیچ داری — که پشم دی هزاران هیچ داری

که خواهد جهانی باز ماندن — که آخر دست از آن باید فشاندن

بهر دستی حسابی یاد داری — ولی در دست آخر یاد داری

بآخر چون نماز دیگری بود — نه شاه آمد نه خوابش را سری بود

سپه رفتند و شه در خواب دیدند — بهمره افتی به تاب دیدند

میان نسر هر شه را غرقه کرده　　زسر تا پای خود را حلقه کرده

تن شه تیره تر از مشک گشته　　چو کافوری زسردی خشک گشته

چو دیدندش چنان یاران خویشان　　چگویم من که چون گشتند ایشان

باشک آن چشمه را جیحون گرفتند　　بسنگ آن مار را در خون گرفتند

چه سود از افعی فرزندش کرده　　چو بود آن شوم کار خویش کرده

گفتار در آگاهی یافتن قیصر از وفات خسرو شهید +

چو زان پیرزن هر دل پرداز گشتند　　بسوی کشتهٔ خود باز گشتند

خبر بردند سوی پیر فرتوت　　که خسرو کشته شد نفرست تابوت

زیار خویش گلرخ را خبر کن　　جهانگیر جهان را پیش در کن

درین ماتم سر انگیز آن قیامت　　که ننشینند چنین جای ملامت

در آمد قاصدی ناخوش خبر زود　　خبر بر گفت تا شه را خبر بود

در آمد تند بادی بی سلامت　　جهان پر شور شد همچون قیامت

جگر خون شد از آن بادی که برخاست　　زبی بادی و فریادی که برخاست

خروشی در میان روم افتاد ‫ ‫ که خسرو را شکاری شوم افتاد

چو دریا کشوری پر جوش میشد ‫ ‫ کسی کان می شنید از هوش میشد

جهانگیر از پس خسرو برون رفت ‫ ‫ کنون کار مصیبت بین که چون رفت

چو دیگر روز صبح افتاد در راه ‫ ‫ جهانی خلق گرد آمد بدرگاه

کسی ناگاه گلرخ را خبر کرد ‫ ‫ که جانان تو جان با دادگر کرد

چنین بود و چنین میبودش حالش ‫ ‫ دریغا خسرو و خلق و جمالش

بحجره انعای در پیش آره را ‫ ‫ برون بر رخت کاوردند شه را

چگویم من که گل زین غصه چون شد ‫ ‫ در آتش او فتاد و غرق خون شد

برون آمد در آن شمع خوبان ‫ ‫ زنان می دو دست بر سر پای کوبان

پلاس افگنده بر سر روی خسته ‫ ‫ کتب بر سر بجای موی بسته

بنخ بنخ پیرهن را چاک کرده ‫ ‫ ز پای افتاد بر سر خاک کرده

بریده موی عنبر بار از سر ‫ ‫ فگنده جامهٔ پرکار از بر

زمین از اشک در باران گرفته ‫ ‫ همه بازار در طوفان گرفته

بناخن نقره نیلی فام کرده | بافسر سر چو نیل خام کرده
نه دل در سینه و نه عقل بر جای | نه مقنع بر سر و نه کفش در پای
ز سوز دل دل گل گشت بریان | جهانی خلق بر گل گشته گریان
ز خلقش تا فلک آواز می شد | به پیش کشته خود باز می شد
فغان برداشته گل تا به عیوق | که عاشق زین به آید نزد معشوق
نماندم تا ز تو ماندم جدا من | کجا رفتی کجا جویم ترا من
چرا کردی چنین قصد شکارت | که خود گشتی شکار روزگارت
چو گلرخ را بدینسان پای بستی | شدی ناگاه و کردی پیشدستی
منم از درد تو چون مار پیچان | که چون گشتی بدرد مار پیچان
نخواهم نیز بر روی زمین من | چگونه بینمت آخر چنین من
بدیدار ایسه آن پیر فرتوت | برهنه پای میشد پیش تابوت
دریده پیرهن خیل و حشم را | فگنده سرنگون چتر و علم را
هزاران اسپ را هم دم بریده | لگام و زین او بر هم دریده

درین ابیات ملا [illegible] گفته را بیان میکند که چون [illegible] خبر وفات خسرو [illegible] رفت و حال خود او دگرگونه نمود و همراه ان اندوه و غم پیش تابوت خسرو بی پرده میرفت و چنان بیان می نمود که شنوندگان را دل از دست میشد و [illegible] بپای برهنه می گریستند غرض که قیامتی برپا بود که همه شهر در اندوه و غم پامال گردیده بود که [illegible] ز حسن [illegible]

هزاران ماه رخ رخسار کنده | همه جان لعل شکربار کنده

همه خاک زمین بر سر نشسته | جهان در خاک و خاکستر نشسته

چو از دروازه پیدا گشت تابوت | روان شد بر زمین روم یاقوت

بچندان خاک پاشیدند هر جای | که کس را هیچ خالی ماند در پای

بچندان سوز و زاری بود آن روز | که نتوان گفت در صد سال آن سوز

پی تابوت میشد گل چو بستان | گهی رخسار کنده گاه پستان

گهی سر بر سر تابوت میزد | گهی خاک آب چون یاقوت میزد

گهی خوش هائ هائی می برآورد | گهی آهی ز جائی می برآورد

زمانی می فتاد از هوش میشد | زمانی با دل پر جوش میشد

چنان فریاد میکرد از دل تنگ | که از زاریش میشد خون دل سنگ

وزان عهد و وفایش یاد میکرد | چو چنگی هر رگش فریاد میکرد

کنیزان گرد او هنگامه کرده | ببر در از پلاسی جامه کرده

جهان گر تیره گردانی تمام | ز فعل خود نه استد باز عالم

چو سوی قیصر بردندش زبیرون | تن او را فرو شستند از خون

بخوابانید گل بر تخت زرین | نشد یکدم از او غایب زبالین

زمانی پرده از رویش گشادی | زمانی روی بر رویش نهادی

زمانی اشک بر رویش فشاندی | زمانی سیل بر رویش براندی

بنگذاشت آن سمنبرکان تن پاک | نهد از تخت زرین در بن خاک

شبانروزی بر آن تختش رها کرد | چگویم من که آن بیدل چها کرد

چه گر خسرو نهان شد زیر کافور | ولیکن شد تن سیمینش پرنور

دو بادامش بپژمرد از لطیفی | چو جوزی در گو افتاد از ضعیفی

دو لعل سبز پوشش او بزودی | چو نیل خام شد از بس کبودی

سر زلفش که دام جان و دل بود | همیشه تا بریزد زیر گل زود

دهانش را که بودی چشمهٔ نور | بحلوکش بیاکندند و کافور

بآخر چون کفن پوشید خسرو | گلش شد تا بگنبد خانه پس رو

گل نو پیرهن را نیلگون کرد | چو نیلوفر بافسون سرنگون کرد

مه روی زمین چون پیش ازین بود   کفن پوشید و شد زیر زمین زود
کفن از مهر آن مه پوشید آنماه   که شد روزش سیه چون طلعت شاه
چو گلرخ در کبودی شد بزودی   ز خجلت ماه شد زیر کبودی
چو شد پرداخته شه را گورخانه   مجاور گشت گل بر آستانه
بسی گفتند گل را و نشد سوز   برون نامد ازان گنبد شب و روز
فرو میریخت اشک از چشم نمناک   بمشک زلف میرفت از زمین خاک
عزای شاه بی اندازه میداشت   باشک آن خاک را رخ تازه میداشت
چو در دل داشت گل زان شوی یاری   نبودش روز و شب جز نوحه کاری
چو آن بیدل بزاری خون گرستی   ز صد ابر بهار افزون گرستی
هر اشکی کان در آن ماتم شمردی   ز دل بگداختی وز دم فسردی
شده یکبارگی بروی جهان تنگ   جهان بر خویش کرده چون دهان تنگ
فغان میکرد و میگفت ای دل افروز   کجا جویم ترا در عالم امروز
چرا گل را ز خود مهجور داری   ز نزدیکانت دامن دور داری

تهی چون بینم از تو تخت ای دوست | بمردم پیش مرگ سخت ای دوست

نخواهم جان شیرین در جوانی | ز مرگ تلخ تو ای زندگانی

بناخن سنگ کندن سخت آسان | شکیبا بودن از روی تو نتوان

بناخن گر ببریدم سر از تن | بر آید ز آرزومندی سر از من

کجا رفتی بدین زودی نگارا | زهی حسرت دریغا رنج ما را

منم جانی و چندان شور در وی | که نتوان کرد چندین صبر بر وی

شبانروزی بوصلم غرقه بودی | که با من چون نگین در حلقه بودی

کنون از حلقه بیرونم نهادی | شدی با خاک و در خونم نهادی

بسی شب در غمم تا روز بودی | بسی چون شمع دل پرسوز بودی

دلم زین غم چو پا بنیر دلبسوزد | یقین دانم که آتش زو بسوزد

توانم سوخت گردون را بیک آه | چنانکه آتش نشیند برخ ماه

ولی ترسم که گر آهی بر آرم | گریز خلق را راهی بر آرم

زهی محنت که در دل دارم از تو | زهی حسرت که حاصل دارم از تو

از این محنت وزین حسرت چگویم — فرو بندم بصد حیرت چگویم

بآخر هم بدینسان بود آن ماه — توان بودن بدینسان انچنان ماه

نه نان خوردی نه شب خواب کردی — بهر روزی یکی جلاب خوردی

چنان گشت آن سمنبر از نزاری — که از وی خون گرستندی بزاری

جهانگیرش شدی همدم براو — ببوسیدی ز پایش تا سر او

بسی خواهش بسی زاری بکردی — دلش دادی و دلداری بکردی

ولیکن گل بنزدی هیچ فرمان — که نپذیرفت دردش هیچ درمان

گفتار در سیری گشتن گلرخ بر سر گور خسرو

بآخر چون برآمد یک مه و نیم — فرو شد ماه آن خورشید اقلیم

بوقت صبحگاهی بود تنها — بدل میگفت با خسرو سخنها

ز حال او بجز حق را خبر نه — بدل و انا ز بالش کارگر نه

درآمد آتشی از مغز جانش — روان شد سیل خون از دیدگانش

رخ پرخون نهاد آن ماه بر خاک — خروشی خوش ز تن بر آورد از دل پاک

یعنی آن گلرخ ... بمحبت روز و شب ... پسر او جهانگیر ... محمد حسن سلمه الله تعالی

بزاری گفت ای خسرو من اینک | ندانم جان کجاست اما تن اینک
کنون من آمیت گر همی بخوانیم | وگرنه میروم گرمی برانیم
هزاران جان پاک از سینه من | فدای همدم دیرینه من
مرا جان جهان چون از جهان رفت | ز شخص کل جهان نادیده جان رفت
بحمد الله که ماندم از جهان باز | نهادم روی جانان را بجانان باز
کنون جان میدهم از ناصبوری | که جان دادن بسی به کز تو دوری
بگفت این و بسر برد اینجهان را | بصد زاری بجانان داد جان را
زبان او که شوری در شکر بست | بگیدم چون زبان قفل در بست
یکی خادم که خدمتگار بودش | بگردانید سوی قبله زودش
عنایت کرد حق تا از عنا رست | بیکساعت ز صد گونه بلا رست
خداوند جهان فرمان بداده | دو رخ بر خاک گلرخ جان بداده
درین بستان چو گل از خاک خیزد | بباد تند هم در خاک ریزد
گلی در خاک ریخت از جور ایام | که به زان گل نه بیند دور ایام

چه خواهی وفا ازین گردنده پرکار	که خواهی شد به بادش گرفتار
ازین گردنده پرکار بگذر و	نماند هیچکس چه گل چه خسرو
چه حاصل گر چه عمری غم کشیدند	که برسیدند چون در هم رسیدند
چو زین ویرانه دل پرتاب رفتند	بحسرت هر دو خوش در خواب رفتند
چو چرخ پیر خونخواری ندیدم	بجز خون خوردنش کاری ندیدم
چو کژبازیست با تو چرخ گردان	بنه رگ راست مردان خیمه را

گفتار در مثال چرخ گردنده بنسبت آدمیزاد

چنین نقلست از هر نامداری	که هر گو آدمی بکشد هزاری
تنی بی سر ز خیل کشته ناگاه	جهد از جای و در گردد دو سه راه
چو در گشت ای عجب بر خود چو پرگار	بخواری بر زمین افتد دگربار
شنیدم من که رستم بود باری	که کردی گاه گاه این شیرکاری
فلک چون گشت هر دم صد هزاران	که خون بر خاک ریزندی چو باران
کشنده چون فلک افتاد فیروز	جوان گردد چو گردد شب و روز

چرا در سیر خون آن کشته آید | که دانم بی سر و سر گشته آید
اگر چه هست مرگی هر زمانی | تو خود یکمرگ گیر اندر جهانی
تو می باید که چندان پند گیری | ازان یکمرگ کز محنت بمیری
تو خود از غایت غفلت چنانی | که گر صد مرگ بینی هیچ دانی
چو بسیاری بلا در پیش داری | نه غافل که دل بر خویش داری
چو چندینی بلا از پیش و پس هست | عجب نبود اگر مرگت کند پست
عجب آدم گرمی بدانی | که با چندین بلا چون زنده مانی
عجب نبود که گم گردد جهانی | عجب در آنکه پیدا شد زمانی
عجب کاریست کار آدمی زاد | که در کم بودگی و در کمی زاد
بدست خود شدن نش زر آغاز | بدست دیو دادند آخرش باز
زهی بیقدری آن کز چنان دست | بدست دیو افتد غافل و پست
کسی کز دست دیوان سرافراز | بدست دود ست برد قیمت باز
ندانم تا بود فردا دران سوز | بدین صورت که مردم هست امروز

دلا تو نقطهٔ و هر دو ماسئی	بدین هر دو همی پایان جهانی
فرو رفتند تا چون خواهد آمد	وزین هر دو همی که بیرون خواهد آمد
چه دریائیست این دریای خونخوار	که کس در وی نمی آید پدیدار
بسی گردون ابد خواهد گذشتن	گذشتست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاک خواهد بود و تو نه	تنت در خاک خواهد بود و تو نه
اگر در زندگی از خاک افلاک	توانی گشت پاک آنجا رسی پاک
وگر آن هر دو بندت بسته داری	ترا در ماتم پیوسته داری
سعیدی گر تو در افلاک مانی	شقی باشی اگر در خاک مانی
وگر زین هر دو بگذشتی چو مردان	برستی از زمین و ز چرخ گردان
که گر تو بگذری از خاک و افلاک	رسی آنجا که زآنجا آمدی پاک
اگر چون جعفر طیار ازین دام	برون پری شوی مرغ دل آرام
ازین غوله قصد آشیان کن	چه میباشی زهمت نردبان کن
چو جعفر آن سفر کردست راهت	بود بی دست و پائی دست و پایت

چو پروانه درین ره ترک جان کن / سفر بی پا و سر چون آسمان کن

که یحیی ره چو مشکل دید در پیش / بره دزدان بود او را سرِ خویش

چرا تو کشتهٔ نفس و هوائی / ذبیح الله شو گر مرد راهی

سه حس سخت دشوار است در راه / یکی نام و یکی مال و یکی جاه

چو زین سه بگذرد گر اهل باشد / گذشتن از دو کونش سهل باشد

اگر خواهی کزین ره بگذری پاک / ازین هر سه مشو آلوده در خاک

تنت مرد و تو دل در خویش داری / نداری برگ ره در پیش داری

چرا ره را نسازی برگ راهی / که برگ ره نداری برگ کاهی

بمردی تو که آن ساعت نزادی / شب آمد بر در آن بامدادی

گرفتار آمدی در بندِ تن تو / ز جان دادن نترسی ای جانِ من تو

فلک از مرگ چندین می گریزد / زمین می بازدش آخر بریزد

چو هستی لشکری کم گیر بنگاه / که آدم هست سرخیل تو در راه

بلشکرگاه آدم بر ده امروز / که گورستانست آن لشکرگه امروز

پشیمانی ندارد سود در راه / که آن دنیاست گنبد دار و چاه

چو گنبد در درون چاه باشد / بدان گنبد چرا ابر ماه باشد

ولی چون کار دنیا بازگونست / چه می بینی که این گنبد چگونست

چو دارد چاه و گنبد خانه از دود / دمش باشد فرو گیرد نفس زود

فلک چون دوده زین گرد و تو خیره / چگونه دم زنی با این دو تیره

دمت زان باد و آمد بر سر راه / که دم دارد چو همدم نیست با چاه

گرت انصاف دادن هست پیشه / تویی جایی که دم دادی همیشه

زهی چاهی چنین بر سر فگنده / دمی آینده و دیگر شونده

درونی داری ای غافل برون گیر / دل سرگشته و نفس زبون گیر

اگر بیرون نیائی زین برون تو / بگردی چون بخاک آئی نگون تو

زهی نفس عدو پرور کجائی / که بر یک جای صد جان مبتلائی

زهی شاخی دگر داری بسی تیز / برون کردی هر روزی زبان تیز

تو با اینجمله طراری الیقین است / که روی حق نبینی روا نیست

اگر کفشی کهن یا ژنده داری / وگر نانی بخاک افگنده داری

جز آن منهی برای حق بدرویش / یقین میدان که نستانی جز آن بیش

مبر سودا مشو مطمع مپندار / که جو کاری نی آرد گندمت بار

بمولی گر بدنیا بسته باشی / چو مردی در غم پیوسته باشی

که گر موئی بماند کوه باشد / بیندیش آنکه چه اندوه باشد

بآخر چون برآمد صبح خوش رو / نه گل بود از جهانگیر و نه خسرو

چو گل را دم فرو شد صبح دم زد / سپیدی بر سواد شب رقم زد

بود جنبش فتاد آن آتشین صحن / فغان برخاست از مرغان خوش لحن

جهانگیر از پگاهی روز دیگر / بر گل رفت خود این سوز دیگر

میان خاک مادر را چنان دید / گلی را زردتر از زعفران دید

به پیش خاک خسرو جان براده / بزاری در غم جانان فتاده

چو جان بی طلعت جانان نجنبد / بداد از شرم دل آن تنگدل زود

زنی را در وفا این بود کردار / تو چون او باش اگر مردی وفادار

اگر یاری کنی باری چنین کن | عزیزان را وفاداری چنین کن
دگر ره ماتمی از سر گرفتند | دگر ره بانگ و زاری در گرفتند
پسر می‌گفت ای مادر چه سازم | چو دست من فرو بستی چه بازم
چو آتش آمدی چون دود رفتی | بدیدار پدر بس زود رفتی
سبک رفتی چو بادی پیش خسرو | که احسنت ای وفادار سبکرو
بآخر سیمبر گل نیز چون باد | بزیر خاک شد کین خاک خون باد
چو آمد خاک را از گنج درخورد | ز چندان رنج بودش خاک برخورد
گلی کز ناز از یک گرد بگریخت | کنون با خاک ره باهم برآمیخت

گفتار در سپردن قیصر ملک روم را بجهانگیر بپادشاهی

چنین گفت آنکه پیر داستان بود | که او گوینده این داستان بود
که چون از مرگ گل سالی بگذشت | مگر بر شاه قیصر حال برگشت
سحرگاه اندر آمد حال او تنگ | فراکردند از عمرش شباهنگ
ز پیری پشت او شد چون کمانی | که عادت اینچنین باشد که دانی

ما — درین ابیات بیان ماتم دائم و تحقیقت درد و غم کردم است — مولوی محمد عزیز حسن

ز پیری چون کمان شد پشت او را | جوانی رفت و پیری گشت او را

بخواند آنگه جهانگیر جهان را | بتخت خویش بنشاند آن جوان را

بدو گفت ای گرامی تر ز جانم | جهان خواهد ربودن از جهانم

جهان باد جوانی از سرم برد | بسر باری پسر را از برم برد

کنون چون زندگانی رخت بر بست | بسر بر خاک رفتم باد در دست

دریغا عمر از هفتاد بگذشت | چو گردی آمد و چون باد بگذشت

مرا در پیش کاری بس شگرفست | که راه من بدین دریای ژرفست

کنونم در جهان کاری نماندست | ز من تا مرگ بسیاری نماندست

ترا کار ای پسر آنست امروز | که چون خورشید باشی عالم افروز

اگر تو عدل ورزی همچو خورشید | جهانی عمر تو خواهند جاوید

اگر تو چون سلیمانی سرافراز | بهر موئی ز موری برکشی باز

بگفت این و دمش بگسست و جان رفت | بیکدم در جهان جاودان رفت

چو رفت از آب چون آتش فرو مرد | چراغ عمر او خوش خوش فرو مرد

چو قیصر را قیامت بر در آمد — بکیره قامت عمرش سر آمد

همه اندام او از هم فرو شد — برآمد جان و دل از هم فرو شد

فرو شد آفتاب او بایوان — برآمد ناله از ایوان بکیوان

شهی کو تیغ میزد همچو الماس — نهان کردند شخصش زیر کرباس

چو بر بستند ناگاهش رخ زود — همه کار جهان آنجا زنخ بود

چو زیر پنبه شد آن چشمهٔ نوش — برآورد آن ستمکش پنبه از گوش

چو در پرده اش نهادند آب بر دوش — بزرگی رفت و خاکی کرد خردش

بسی جا ساخت جای او زمین بود — بسی در باخت انجامش همین بود

چو آمد کوزهٔ عمرش فرو درد — نهنگ خاک ناگاهش فرو برد

بلندان اند پست خاک گشته — ز پستی و بلندی پاک گشته

زبان در فشان تو مریزاد — بجز در از زبان تو مریزاد

زمین چندانکه یکیک جای بینی — ز سرتا پای سرتا پای بینی

چو جای سر بسی بینی بره بان — ندانی سر ز پا آنجا یگه باز

اگر صاف نهانی گرد گردی / وگر مرد بزرگی خرد گردی

نه مردم تا بمردن ره بنیست / اگر مرد آن کسی اکنون کسی نیست

نخست از آبجو تو دست شوئی / بجاه اندازو سر بر نه چه گوئی

کسی کز خویشتن گوید لبی او / چه مرد او خویشتن را دان کبی او

تحیر را نهایت نیست پیدا / که باید باز یک سوزن ز دریا

رهیست این راه بس بی حد و غایت / نه او را ابتدا و نه نهایت

نه از اول بود نیسان پدیدش / نه در آخر بود پایان پدیدش

فلک چون بی سر و بن دید این راه / سرش برگشت و میگردد از ان گاه

تو هم گردش بسی در پیش داری / چه میگویم که هم در خویش داری

همه عالم اگر بر هم نهادی / بنائی جمله بر یکدم نهادی

ولت از عالمی چون خرم آید / که بنیادش همه بر ماتم آید

بصد آوینه عالم را چه داری / بگو تا او ببین هم را چه داری

نیدانه ترا عالم که هستی / تو هم عالم مدار از غم هستی

چو او در عالمی دل بسته داری | گر از غم داری و پیوسته داری

بود هر ساعتی رنج و بلائی | چوی زر تا بدست آئی جدائی

بخون دل چو کوشیدی و مردی | چه بردی حسرت جاوید بردی

بزی صد بار چون عمرت شمار است | بسر بازی حساب جو بجو هست

چرا این تفرقه در جمع مال است | که گر اینجا و گر آنجا وبال است

همه دنیا سرابی می نماید | که چون شوریده خوابی می نماید

چو روزی چند بودی تخت برگیر | دلت بر تخته نه از تخت برگیر

اگر عشرت کنی صد سال پیوست | شوی با خاک آخر باد در دست

ز دنیا گرچه نقدی نیست کس را | هوسناکان بسی اند این هوس را

اگرچه بی سر و بن شد بسی زو | نمی بینم برون رفته کسی زو

برین رقعه چو دایم خانه خیز است | قصب بر منصب شاهی گریز است

چو در هر خانه بینی شه انگیز | چو شطرنج می بازی فرو ریز

زمین گر ملک تو آمد همه جای | مشو غره که از گاو است بر پای

تو آن ساعت که از مادر بزادی — نه تنگ و بند جان کندن فتادی

چو در جان کندنی ای مانده در دم — سنه جان کندنت ازلستین نام

سرافرازی مکن چندین که ناگاه — بزاری سرنگون مانی تو در چاه

چو در دنیا نمی گنجی تو از خویش — چگونه در لحد گنجی بیندیش

تکبر میکنی و مے ندانی — که هستی مبرزی اما روانی

اگر در میکشند آن پوست از تو — چه ماند مبرزی ای دوست از تو

هر آن نعمت که بر روی زمینست — نجاست میشود از تو یقین است

اگر چه همچو جان زر در خور تست — نجاست چیست تقصیر زر تست

چه جوئی در زر و نعمت ریاست — که هر دو هست در عقبی نجاست

زهی طوفان آتش بار دنیا — زهی خواب پریشان کار دنیا

اگر زین خواب بیداری دهندت — دمی صد جان بدلداری دهندت

اگر در خواب دنیا خفته مانی — بروز رستخیز آشفته مانی

همه شب خاک بیزی بی چراغی — ز دود و گرد بگرفته دماغی

مولوی محمد عزیز حسن

ز بهر نیم جو کان زر حرام است / نصد جا باز جوئی کان کدام است

ترا آخر چو مطلوبی عزیز است / نه چون مطلوب مرد خاک بیز است

تو هم انکار مرد خاک بیزی / چرا یکشب خدا را برنخیزی

نداری در همه عالم کسی تو / چرا بر خود نمیگیری بسی تو

اگر صد آشنا در خانه داری / چو تو مردی همه بیگانه داری

نیاید هیچکس در گور با تو / مگر مشتی مگس یا مور با تو

اگر فعل بد و یا نیک کردی / بگرمیت بسوزد یا بسردی

بجو جو آنچه دزدیدی دو سال / بدزدند از تو موران در همه حال

دمی جز تخم بیکاری نکاری / که تو جز خویشتن دارنی ای

زمیندار و منی است آن هیچ هست / فرو آسود هر کو از منی رست

زلا باید که اول در سرائی / اگر خواهی که از الا برآئی

که گر موئی ز هستی باز داری / جهانی بت پرستی باز داری

بآسانیت این اندوه ندهند / بدست کاه برگی کوه ندهند

گرت یکذره این اندوه باید — صفای بحر و صبر کوه باید

اگر پیشت از اجل یکدم بمیری — دران یکدم همه عالم بگیری

شکستن مرگ را کاری بخود است — که هر کو مرگ را دانست مرد است

اگر آگه شوی ای مرد مهجور — که از نزدیک کی مانی چنین دور

زحسرت داغ بر پهلو نهی تو — سرت شوریده بر زانو نهی تو

درین غم تا نمیری برنخیزی — تو همچون دیو از مردم گریزی

چو بردی از پس شیطان سبق تو — زعشق خود نپردازی بحق تو

بخود غره شدن زین بیش تا کی — ترا زین ناکسی خویش تا کی

اگر شایسته راه خدا را — بکلی میل کش چشم هوا را

چو نابینا شود چشم هوا بین — بحق بینا شود چشم خدا بین

تو پنداری که در کار خدائی — تو پیوسته پرستار هوائی

برآیی آخر دمی از چاه دنیا — ببندیش از سیاست گاو عقبی

کجا آن گاو را یک پشته کاه — که چون او لب نخواهد بخت همراه

که گر آگاه بودی گاو از آن کار	چو گنجشکی فرو مردی از آن بار
تو بس فارغ تری زان گاو بسته	که میدانی چنین فارغ نشسته
مرا باری ازین غم دل نماندست	وزین مشکل ترین مشکل نماندست
مرا گویند خواهی گشت خاکی	که در پیش است هر یک را هلاکی
اگر چه خاک گشتن خوش نباشد	شدم راضی اگر آتش نباشد

گفتار در خطاب با حقیقت جان و انجام کتاب خسرو و گل و شرح قایل گوید

الاهی شاهباز ساعد شاه	کلاهت چیست از ماهی است تا ماه
تو بازی و کلاه تو جهانست	که ترکش نیم ترک آسمانست
اگر از سر براندازی کلاهت	نیاید هیچ کوهی بند راهت
کنون از هر چه میدانی برون آی	چه با هیچ آمدی آنگه درون آی
اگر با هیچ آئی از همه چیز	تو باشی همچو من هیچ و همه نیز
زهی عطار کز مشک معانی +	اگر صد نافه بگشائی توانی +
زبان درفشان تو مریزاد	بجز در از زبان تو مریزاد

سخن را پایه بر عرش مجید است / که چون خورشید روشن آفرید است

سخن بالای آن امکان ندارد / کسی منکر شود کو جان ندارد

کتاب من تماشاگاه جان است / نمودار بهشت جاودان است

تماشای خرد گشت از معانی / تماشا کن بر آب زندگانی

خوشی نظارهٔ این استان کن / تماشای گل این بوستان کن

سخن گویان سخن بسیار گفتند / ولی بر شیوهٔ عطار گفتند

از آن در شعر من اسرار یابند / که بو از کلبهٔ عطار یابند

چه عطارم جهان پر مشک کردم / ز شعر تر نمد زین خشک کردم

ز دست روح جام جم کشیدم / ز هر نوعی سخن در هم کشیدم

بهم در گفتم و بسیار گفتم / چو زیر چنگ شعر زار گفتم

بمعنی شعر من شعری و ماه است / خطش چون برقعی شعر سیاه است

کسی کز روی ظاهر شعر بیند / ز بحر شعر من کی قعر بیند

برون گیر از سخن راز کهن را / ز بو بر پارسی خوان این سخن را

اگر آهسته فکر این کنی تو — بجان هر بیت را تحسین کنی تو

ببین تا سلخی بهزین تو اکرد — بانصافی مرا تحسین توان کرد

کسی کو چون منی را عیبجو نیست — همین گوید که او بسیار گو نیست

ولیکن چون بسی دارم معانی — بسی گویم تو بشنو می توانی

گهر آخر بدیدن نیز ارزد — چنین گفتن شنیدن نیز ارزد

بیا برخوان و چون خواندی دعا کن — زمانی عیب این مسکین رها کن

جهان پر عیب و خلقی عیبجو نیست — که بی عیبی خدای عیبگو نیست

چو من گفتم تو هم برخوان تمامت — مراست این یادگاری تا قیامت

فسانه گرچه رازی معتبر بود — ولی مقصود من چیزی دگر بود

نمیدانم طمع مدح و ثنائے — ولیکن چشم میدارم دعائی

تو ای دل چند گوئی چند جوشی — کنون آمد ترا وقت خموشی

جفاها که دیدی از فلک تو — بنیکی جمع کردی یک بیک تو

همه بر کاغذی بنویس سر باز — فرو بس کاغذت در آب انداز

نداری تو خطی بر زندگانی | که میباید که جاویدان بمانی

چو تو هرگز نبودی بعد ازین هم | اگر هرگز نباشی نیست زین غم

برون از حد درین وادیست چاه | فرو رفتند و کس برنامد از راه

رهی دورست و منزل ناپدیدار | خرد گم کرده ره دل ناپدیدار

مرا باری دل از هیبت دو نیم است | که میدانم که این کار عظیم است

بسی سر رشتهٔ این کار جستم | بسی سر نقطهٔ پرکار جستم

مرا نگشاد حیرت این گره باز | ندیدم شه ره و ماندم ز ره باز

کنون چون من نه دل دارم نه دلدار | مرا کار آمد از ناآمد کار

درین عالم که روی آورده‌ام من | دو عالم باد و موی آورده‌ام من

چو گردد روز مرگم دم گسسته | شود آن هر دو موی از هم گسسته

من آن خواهم نشانی بی نشانی | که نامم محو گردد جاودانی

اگر نام من از دیوان برآید | کجا تن در دهم گر جان برآید

تنم گم گشت چون جان گشت غایب | شدم مغلوب چون کی بود طالب

ازین ویرانه بیرون میروم من / نمیدانم که تا چون میروم من

چو مردن بود این زادن چرا بود / چو رفتن بود استادن چرا بود

چرا جان با جسد انباز میشد / چو سر جست تا آنجا باز میشد

کسی کو مرغ دام آب و گل شد / بدو سرگشتگی دائم سجل شد

جهانی خلق بین ناشاد مانده / همه از خویش در فریاد مانده

گر آسانی طلب کردیم مادام / بدشواری بسر بردیم ناکام

بزیر سایه سر داریم جمله / بدین ره سر فرود آریم جمله

دلا چندین مخسپ چون کار افتاد / که ما نیم چون ترا بسیار افتاد

برو گنجی گزین در ره برو بر / بمجهولی فرو شو سر فرو بر

کسانی کافت شهرت بدیدند / بزیر مجهولی خود را خزیدند

کسی دارد بعالم کار و باری / که در عالم ندارد هیچ کاری

فراغت جوی تا باشی دمی خوش / که هست آسان که داری عالمی خوش

چو صد در صد به بینی تو سرافراز / ندانی قدر چشم خویشتن باز

زعالم گر کسی فارغ بود نیک ‌‌ ازو مشغول تر نبود بحق لیک

کسی داند درین ره قدر دیده ‌‌ که نابینا بود گنج گزیده

چو می بینی کزین طامن نگونسار ‌‌ بلا می بیند او صدگونه هموار

اگر در عافیت ای مور در طاس ‌‌ بشب آری تو روزی قدر بشناس

خداوندا بلای چرخ گردان ‌‌ ازین سرگشته گردون بگردان

خداوندا بسی بیهوده گفتم ‌‌ فراوان بوده و نابوده گفتم

اگرچه جرم عاصی صد جهانست ‌‌ ولی یکذره فضلت بیش ازانست

چو ما را نیست جز تقصیر طاعت ‌‌ چه وزن آرد بهم مشتی کم بضاعت

چو از ما اوفتاد این کار ما را ‌‌ خداوندا بما مگذار ما را

مناجات بطرز نو

خریدن بیکسان خویشتن بین ‌‌ نیاز مفلسان ممتحن بین

اگر دینار سیم ما را رایگان بخش ‌‌ زیانکاری بی سرمایگان بخش

اگر ما را نخواهی کرد نومید ‌‌ کرم بین با که خواهی کرد جاوید

رحیمی خلق را معصوم گردان ‌‌ ز لطف خویش نامحروم گردان

بضاعت یعنی سرمایه
که هر چند آلوده ام گر
فضل و کرم تو بیش
از بیش است و این
مشتی استخوان ریخته
تو نازان چه باک چون
تقصیر و گناه طاعت

خدایا اگر بصورت آدمی ایم | نه ایم آگاه مشتی اعجمی ایم

چو ما هستیم و تو هستی مسلمان | برآوردیم انگشتی در ایمان

دلم چون زین تردد در ایکان است | چه دانم کافرست اما نهانست

وگر خود غایبی پیوسته باشد | در اسلام بروی بسته باشد

حضوری بخش ای پیوند کارم | که من غائب شدم طاقت ندارم

مرا از خلق برهان تا توانی | چو کارم با تو افتاد آن تو دانی

چو گفتم مدتی افسانهٔ تو | بهر دم با دل دیوانهٔ تو

وگر طفلم مرا این بس ملامت | که دارم از همه عالم نظرت

مرا اگر بود آنکسی در زمانه | بمادر بود و رفت از میانه

اگرچه رابعه چندین بفر بود | ولیک این ثانیه آن شیر نر بود

نبود او زن که مرد معنوی بود | سحرگاهان دعای او قوی بود

عجب آه سحرگاهیش بودی | زهر آهی بحق راهیش بودی

زسال بیست هشت اکنون زیادت | که نی چادر نه موزه بود عادت

ز دنیا فارغ و دولت گزیده | گرفته گوشه و عزلت گزیده

چنان پشتم قوی شد زان ضعیفه | که ملک شرع را او بُد حنیفه

اگرچه عنکبوتی ناتوان بود | ولیکن بر سر من پهلوان بود

نه چندانست بر جانم غم او | که بتوان کرد هرگز ماتم او

بیا تا آه ازین غم برنیارم | غمش در دل کنم دم برنیارم

چو محرم نیست این غم با که گویم | مرا او بود محرم تا چه گویم

اگر بر سیم باد با او بگویم | غمی کو مرگ او آمد برویم

خدا یا خدا تو میدانی که عالم | چنان شد کز دو عالم در ملالم

بتو آورده روی ای همنایش | بسی زد حلقه بر در در گشایش

تو میدانی که در درد تو چون بود | که رویش هر سحر از اشک خون بود

بسی در گریه و در بیقراری | شبانروزی ترا خوانده بزاری

به پاسی تو عمری کار کرده | ز شوقت روی در دیوار کرده

تو بودی اندر احوالش نگه دار | بفضلت [illegible]

تنش را خواب خوش ده در سلامت
دلش بیدار گردان تا قیامت

درون خاک او شمعی برافروز
که نه ز شب فرو میرد نه در روز

ز بستان بهشت جاودانی
دری در گور او کن میتوانی

اگر کردیست از دنیاش قسمت
بشو از وی بیک باران رحمت

وگر کردست لبسی تو شنودی
ندائی بشنوانش از خود بزودی

کفن بر وی حریر خلد گردانش
لحد کن مرغزاری در تن و جانش

بصدق دل چو بسیاری نداشت
امید او روا کن کو ترا داشت

مگردان از من تیمار دیده
مددهای دعای دیده

کسی کو در دعا آرد مرا یاد
همه وقتی نگهدارش خدا باد

خاتمة الطبع

جمیع حمد سزاوار است بجناب کبریا و جمله نعت مستوجب است بحضرت سید انبیا و آل اصفیا و اصحاب با صدق و صفا لیس الحمد و نعت محمدت ارباب فطنت و اصحاب ذکا مخفی و محتجب مباد که بدین زمان سعادت عنوان بماه ۱۲۱۱ کتاب خوش شوقی از ثمرافشانی خسرو دهلوی [illegible]

نغمه جانب با نوای تمام گوش مسرت نیوش میرسد که کتاب لاجواب سحر انتخاب نامدار ابجد لبیک آب
بهزاران زیبائی و تجمل ... خسرو بکمال حروف به خسرونامه که فی الحقیقت هر مصرع اش مانند
گلهای بستان انشا و سبزه خرمی شگفتگان خجسته است و بنیان سطور آن مانند جوی لطافت معان
جامع این گلدسته فرهنگ یکی از شعرای نامدار و بلبل خوش نغمه گلزار ابرار اشعار حضرت
فریدالدین عطار است که او را مستند دین کار اساتذه روزگار دانسته‌اند بنظر شیر گل
سرسبد بوستان معانی صاحب مروت وفور سراپا قدردان اهل علم و شعور جناب منشی نولکشور
ادام الله الطافهم الی یوم النشور بتصحیح و تحشیه واقف رموز خفی و جلی یکتاز مضمار فصاحت فارس
ساحت بلاغت منتخب زمن مولوی محمد عزیز حسین لکهنوی سلمه الله رب ذوالمنن در
مطبع محمد مهند نامی خجسته صفات پندت بچناتهه مالک مطبع در ماه فروری ۱۸۹۹ع
بهنگام بلبل چهچهه پرداز در چمن طبع گردیده رنگ شادشگفتگی بدلهای اهل ذوق و ارباب شوق
بخشیده سه خدا پیرایه بخشد از قبولش ... گلدسته ... دی بوا نفوسش ...

قطعه تاریخ طبع کتاب هذا طبع زاد جناب محشی مدظله

فریدالدین عطار شیخ دین
چو شد طبع ... در شهر هند
عزیز از پی سال طبعش جستم
بگفتا بلبلی با شوق نغمه

نموده نظم اسعد گونه تجمل
ز رنگ طبع او افتاده غلغل
بطبع نشر ... چون توسل
بگو شوق بهار خسرو و گل
سنه ۱۳۱۶ هجری

تاریخ طبع زاد شاعر شیرین مقال منشی لنو جندی سهائی متخلص به نهال خلف راجه جیالال بهادر متخلص بگلشن رئیس لکهنو

ز فریدالدین عطار است این دلکش کلام
نور معنی روشن از هر نقطه چون خورشید شد
جملهٔ ... ز رنگ مضمون بهار افزا
مصرع تاریخ سال ... نهال

مصلح خوان نظم او هر شاعر و علامه شد
در جهان از شور صیتش شعر عرف هنگامه شد
... خار شد
کو ... زیب طبع خسرونامه شد

کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و رجسٹرار و عہدہ داران جامعہ دس کتابیں ایک ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے اور اشد ضرورت پر اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں رجسٹر شدہ و دو کتابیں بلا تحقیقاتی جاتی ہوں گے۔

۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل۔ بی کتابیں اپنے پاس رکھ سکیں گے اور طلبہ کے حساب سے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے اور طلبہ انٹرمیڈیٹ پانچ کتابیں مقررہ کتابیں واپس لیا جائیگا۔

۴۔ مدت مقررہ ہر کتاب پر ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر کرا جانے کی بابت کی گرانی وصول کی جائے گی۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں کتاب کا لانا لازم ہے۔ جو کتب جاری ہیں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہوجائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ لکھا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے و عمدہ کتابیں کتب خانہ سے باہر نہیں دی جائیں گی۔

۱۔۳